



محمد بن محمد

۱۳۳

۱۳۳

مشهد انوار مشهد
مشهد انوار مشهد
مشهد انوار مشهد

اصول

عن مولانا ابوالفتح محمد بن محمد
ابن محمد بن محمد بن محمد

در اصول
در اصول



مشهد انوار مشهد
مشهد انوار مشهد

مشهد انوار مشهد
مشهد انوار مشهد

اصول



مشهد انوار مشهد
مشهد انوار مشهد

مشهد انوار مشهد
مشهد انوار مشهد

مشهد انوار مشهد
مشهد انوار مشهد

مشهد انوار مشهد
مشهد انوار مشهد

مشهد انوار مشهد
مشهد انوار مشهد

Soleymaniye U. ... jhanesi	
Is...	esat ef.
... 10.	
Eski Kayı No.	2077



۲۰۷۷

توضیح نامه

بسم الرحمن الرحیم

حدا یا توئی شاه فرمان روا
 توئی کاسا منرا لبندی دهر
 کوکب بر نور تو افروخت شع
 ملک را تو سبج آموختی
 زمین را تو سبب آب عزت دهی
 چراغ کبر در شبستان سنگ
 تو بر کرد از دنیا ابر
 تو از خاک سازی رزق را
 چراغ گل افروخته از لبم
 تو سبب بچار کوه در آسمین بی
 نام تو املاس در سنگ لایح

تو بی آفریننده اسوا
 برش برین ارجبندی وکی
 ظهور تو هر جا بر است جمع
 ز پیکر قبا در برش دو خینه
 که از اطلس سبز کسوت دهی
 تو افروختی هر چه مینا بز رنگ
 نمودی زخم در روشن بزم
 تو آوردی از خون تر مشک را
 بد انسان که از قطره در میسر
 از آن نفس پاکیزه انگیز
 بر آوردی چون شکوفه ز شاخ
 بر آوردی...

۲

از آنچه که در کتب
 مذکور است...

کرامت با که در کار تو
 کسی را درین دلداری بر نیست
 عدم موجه بجز نفس تو شد
 نخستین تو بودی و دیگر نبود
 هر آنکس که در ذات تو راه حبست
 نکتی تو اندیشه ما داد دست
 حذر را بذلت تو درنا حسن
 بسلام تو دانش رسیدن بود
 میر پا شک عقل را راه مینت
 درین راه هر کس که شد کشت کم
 پرستند تو چه جز آنچه کمل
 ذرات اکوان بیرون جز نیست
 تو نقش و جمله نقش تو اند
 ترا هر که از خویش لبنا حنه
 نشا به ترا با نش از خودی
 کسی چون تو دیگر درین میر نیست
 ظهور تو کشتاد هر کونه در

کشتا به زبان جز با سار تو
 کسبی چون تو کبر تک مختار نیست
 وجود دو عالم ز محسوس تو شد
 اسم آخر تو، پناه که داری وجود
 جو مرغ پر فلک انداخته است
 بدین باوه افنم کشت م
 بود چینه در اسفل اندا حسن
 که در کوزه در یکشیدن بود
 که این مشعل از کج آگاه نیست
 در افتاد از خوش ادراک سم
 پزد و مکن تو چه خار و چه گل
 که از بهتت سببش نیز نیست
 تو بکشند حلیه بخش تو اند
 ز سفرن خودی افسر اندا حنه
 خودی دور کردن بود بجز خودی
 تو امی بجز ذلت عزیز نیست
 ز هر یکت با سیر بر آورد سر

روحیه

تو سبب است از هر
 عقل و صفات...

جان

بجهر جا یک مجلس استی
اکرم خرم غم شد از دور است
چو در بی وحدت توج نمود
جواب از عقین شکبیا شود
عقین چه بشد بود اعتبار
جهت نسخه اعتباری بود
اکرم صورت مختلف اکرمیت
زنا آفرینش وجودی گرفت
ظهور و زان بود آمد پدید
ولیکن تو هستی برون از نیاز
نه مخفی بونی پیش ایجا خلق
تو بر آنکه هستی برون از خلل
تو بیک و سیزه خدایه کنی
زنا بودن و بودن کاین است
اکرم بشد و کرم باشد جهان
تو دانای راز جفا و حقنه
منزه بیک سورا انداخته سیر

کبر مجرب زنی
حدیثه

برادر من است
کتابی که در دست
میرسد به دست
میرسد به دست
میرسد به دست

زهر علبی کیمیت خواسی
ویا جمله ذرات زان نور است
کرمشدا قطار کثرت وجود
نقین چو شکست در با شود
که چون شکل موهوم دور از نکار
حقیقت در آن بسوخه ساری بود
چمن همست رنگین و یا خاک کیمیت
زنا بودن خویش بودی گرفت
بدانسان که در سبته را کلسید
نه کبر فتنه از نیازش طراز
نه ظاهر شدی چون شد آباد خلق
زمعدول پاکت و بری از علل
بلا شرکت عبرت شایر کینه
تو هستی مبراه عشق دین دشت
ترا همیت هر دو بر سود و زیان
نخ می عالم انبساط سب فیه
مشبه ازین دور مدارد خنبر

بی الموم

حجت باد آتجا نشا بنر بود
نه بر اندران دیده نه بار یک
برافشا دار جا مه خوشین
و جو بس زانار امکان کجاست
در آن دایره عشق انسان خواند
دگر راه بر گشت زان نا بگاه
بجو ز کبر دستش فرا تر رسید
بهرش زمین را نیز بر سر داشت
ز بهر شاه خنک زاد بزرگت
هر روز نما نور گو بین شد
حدا را میان دیدار چشم سپر
خمس ایچدی زین سخن لب بند
حز را در این دایره یاد مینست
بزرگ صدف محسوس کن بردان

مناهی کتب کوب

زهر کار دوران زنا بی بود
چو کوه بر غلطیند کپوره یک
برون آمد از خیز ما و من
حد شش فرو شد قدم طوبه است
دو بر روش و کین یا خواص ما
در آمد به بطی سوی خوابگاه
خوشش چون دو هم بر آواز
بهرش برین خیمه خود گذشت
که بر کرد از خود هفت استرگت
بدین جسم در فاق و قوسین شد
بدانسان که سبب هم ترا بصر
که شد کوه کرم برکت را در کند
کما یفتی کس جز در طینت
که در پدید است و کوه هر زمان

3
7

اسبالی که مرق حسین و عثمان
صد او ند با کفره نشان
در افشا چون بر زناخ کران
ز بهر نکر شد کچینا پان

من از هر طرف سر کسبم چو باد
معنیان از تنجا جز بافتند
بگشتند کیز ز عظیم من
ببذای من فتنه انگیزند
چو دیدم که آن قوم سادست گش
بر آن گشت خاطر که زبان هر شب
درین بود سادگشت ز بجز من
صدار هر آن گشت که دانند شاد
در آن بقعه چندی گرفت قرار
شب در روز با جریخ بود یکبار
چو عیقا اگر بود در آنم سخن
فلک که چو مشکم سخن ساجی
هرگز گشت آن همچو دیز عدن
دیران شد ندی یا بجز بزم و زم
ریشین غزلهای من مستمع
چو اختر بن بادری خوانسته
زمانه مرا خورست زبان دیر تنگ

بجا بر سر سبدم که محروم باد
چو کرکان بیوسف من ناستند
نکشته در حفظ تکریم من
پا خون من خون خود رنجیدند
نذارند دین و نذارند هوش
بر آرم بزبان گشته خود بزور
در افکند هر مرغ مذمیر من
بغشخ عزایم تواند شناخت
چو بگو بگرد مردم سبزوار
که نایک با نام بجام نهنگ
و با بود نام عین در جهان
ز صد پرده پوش سرافراختی
بجز سر بودی سخنهای من
مثل زور شعرم برابر با بزم
شکفته که چون مطمان از طمع
مرا طالعی کار آراسته
بزار در برون همچو کوه ز سنگ

چون نوازیدند

بهین لعه هر کس که لامع شد
بگردید از جام توحید مست
همان به که دل در تو ترغ کنم
حجت داورا یکدم در جهان
نظر کن بر این حشده یکبسه
من از نا توانی رفتنم ز با
مراد در عدم شوق هستی نبود
تو بی من چراغ من افروز هستی
نه من بودم و بود اچاد من
کهن اسم بر آنم که رسوا کن
به پیشانی که شد کلک تو بین
در حسنی که از تو بر آورد سر
که گشتم تو آورده بود من
مراد بود رنگ برهن شد
فتاده بخش دنیا کار من
نه بستم کرد بر پستندگی

مناجات

به تزیین و تزیینه جامع شد
و کرد از باغ مکتبی را شگفت
به رگه بزدان تفرغ کنم
تو بی دستگیر و تو بی مهربان
کرم کن در این حالت مصلی
نثارم بجز التفات عصا
خیال بت و بت هر بتی بود
ز سبک و بدم در پیش آموختی
تو افروز هستی حله بیاد من
بر بود بر من میاور سخن
مکش خطا بر آن گشته شد ناپسند
میاورد کربار زبیر ستر
برای پرستیدن خویشین
فریبی بمن داد و دشمن شد
بگردید تا گردنی بار مست
نگردم ترا هیچ که بنده کی

خطا بر آن گشته شد ناپسند
سپردنت

مرامبت معلوم کاجام کار
تو بی عاصبا نرا پناهند
زرعت نکجا برین خاک کن
در آن بارگاه کرامت بسج
نگشتی بجان دادم مرده خواه
تو داری بمن هر چه میخواستی
در آن دم که رفتن شتابم بود
تو بجا اندران ظلمت آگنده
ملک را بمن از چه دار حساب
من آنم چه مجبور افتادم
برین شبم افکن چه خورشید نور
دل از چراغ عیونم فروز
ز خوان حلام بارویم
روز می که گردون سپهر بکنند
زین بسد سبدا از پنج خود
نم آنم آید تا هر سمن
سوی خودم شنایا بد

چگونه زود زخ شدن رستگار
در مکرمت را کن سیندا
ز آتیش مصیبت پاک کن
نگاه من و عدز من هر دو اسج
چه خواهر کون وقت عفو گناه
سرودنق از من که ارستی
سکاف زمین محمد خاتم بود
چراغ فتنل فرزند
مرامبت یارا تو داده جواب
ز خنار تو دور آفت دوام
بر آنکه سوی خود از راه دور
رود بر نا انوار در نیم فروز
ملک سخن بختش فروز ایم
خردس ملکت بال پر افکتند
شود و از کون کوه از پنج خود
بدین رو سپیدی بسیار بمن
در آن میره یکا رو شنایا بد

همه ز کجا

چه چیز دیگر این زرنجید نم
سبک کن زمین با عصبان من
مرا از ندامت بر آرد بدر
اگر اجدی هست بدکار تو
مرتس از چنین ماجرا شنیع

در آن وقت

بمیزان اعمال سجید نم 5
نکران کن موازین عفران من
همین آه خشک و همین امکت تر
خداوند کیست عفار تو
که داری رسول دو عالم شفیع

در نعت حضرت سید عالم در بنا اولاد بنیر آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

کسب در کج هر دور کار
طراز نما را از لوح التبت
ر با سبنا طره عرشیا ن
شکافندا ماه جبرخ برین
وجودی که تا او نکرده استدا
الکر بکسبتی نه سپیداشدی
زمین سجدا گاه غارنش بود
محن خانه لامکان شیر او
چو آن صبح صادق که بر زو نشا
ببار استر در ضامیر روشن
قبض تابع مرضی پاکت او

کشا سبنا فتنل دارا العترار
هر بر سبنا عدز بسیار دوست
فروز ندا گوگب فرنیسان
رسول خدا سبنا المرسلین
ظهور خدا بی نشد از خدا
نه این آفرینش بودیداشدی
بهرش خدا ترکت و تارنش بود
وجود است که تمتع عزیز او
هزاران سرون آمدند اقباب
وزان سوی کرمون تا شاکش
فوز چهره فرسود بر خاکت او

این دو حکم خود معنی دارد

عرب شد از معدنش زندگیا
ز بطنی طلوع ظهورش بود
دو جوهر بود تیغ او را دوام
بیشتر بود ز هر دو بر او پیشتر
از آن سار از سرو او بر شما
بدوست زبان ریزه سنگ را
جهان چرخ ز باست و او همچو جان
اگر چشم او در فتادی سز
از آن فقر را او پذیرا شد
همایون یکا هیئت فرخ است
احد بود از مسم احمد شد
در آن پرده مسم را زینت زلف
از آن مسم پید است ملک و ملک
سدا جان من باد یاران او
کشتین ابابکر صدیقی است
صبر خدایت امیری نمود
عمیر باران ز مشیر سول

ز دینش عجب بافت پدید یکا
ز شیرب عبان مهرورزش بود
یک جرح دارد و کمر استام
بجان سرزند بر و بمؤمن بشیر
که خورشید در سایه اش در شما
کشایش از قسمت شک را
چگونه بسویش در آید حجاب
پیر او شدی زرر ماد و هجر
که دنیا حوایج کز پیرا شد
میان حدود قدم بر رخ است
از آن از بعین کثرت صد شد
از آن حل بر آمد حساب شرف
از آن مسم آمد سمارت و سمن
بر افضل ترین دوستان او
فرو زنده بزم تحقیق است
باشد کان دستگیری نمود
امیر محبت و وزیر سول

از و کاشن راز چون کل سگفت
بمان بار ثبات امیر کزین
از و دین پیغمبر نازده شد
چهارم عالم است شیر خدا
ز دینش متورا هانت شد
مراد و سیر است با هر چهار
لغقت بنام کجس در کین
جهان را از آن چه رسد اعتبار
اقتبر کباب من حسنه سر
سرور نی که پیدا شود در سخن

در معراج محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

شب بی خبر پیغمبر آرزین
معراج کرا ان جمله بر خورشید
سیر مجلس ارای فرود سپا
دو دیدند سبارکان سو سو
گشاید عمل نازده فشر اویم
دو سپیکر که نسبت از بهر کار

6
بنطق خدا نطق او گشت جنت
چو عثمان کسی نیست بعد بعین
کتاب خدا را چو شیرازه شد
امیر کبر دیار امدا
سراو حتم امر خدا شد
از آنچه چنان خواهد شد در کتاب
که دائم لغقت بخیر و زین
بمان چمن رکرو بدین ستوار
حق بنیر فاطمه کن نظر
بمان حسینم آرام کمریز

لباطی برار است چرخ برین
جهت پیش محفل آریستند
بفرود خسته شمع طاووسین
نوابت کنند چو در زین
سرد یاور بر پشت ازین کلیم
دراورد سلطان چمن درین

اسد آتش خویش را سرد کرد
سر سینه طره آراسته
ترازوی گردون که سنج شد
زعفرین ^{بریزان} در افتاد پیش گزند
بیزغاله شد خورقی بلکه دوست
برون آمد از چاه دلو کران
زمین ما چو آهو بر افتاد زلف
همی بر در آن شب قدم بر زده
زین روح در جسم بر کشید
چون کس اگر بود مخور خوب
سهارکت توان گفت آنچه ابر
شمان زور گاه ز جیبیل
بدو کف نکای رهبر السن و جان
رسیده هست اینک سمنده است
برای که از برق مشتق شد
نه پروین کند سرفند بر دوش
نظر ز سیرکامش در آمدند براه

تلاش همان جوهر فرود کرد
غزله به چسبند و بر خوانسته
کسانینا گیرند کج شد
کمان بر هدف بزم مقصد کنند
بین شادمانی در انداخت پو
درم زیز شد ما هم آسمان
شمار کشانده مشنگ صاف
بکاشانه اقمه بر زین شد
بجمل بصوف معنی کشید
دلش بود سیدار چون آفتاب
که بکشود بر غریبان با
در آمد بنزدیک او جبریل
ترا خواند یزدان ازین خاکدان
چو آهوی سبز رنگ غبر سرت
دل برق زان که میشد مشتق شد
مه نو پرستار نقش سمش
کسانید قدم را سبار نگاه

در سرفندم

ز سر تا قدم کوه اکتفا
در ایوان رضوان مراغه نمود
محمد چو شبنم پیغام رت
بر آتش چرا آینه شب نوزد
شب بزه چون ماه روشن برید
ز سبزه حقیقت کوه بر کشود
سفر بود در پیش دور دراز
عنان زین جسد خانه بیرون کشید
دل از سبند از و اج برداشته
سبک دوش از بار ناسته شد
روان شد زمین زاده خورشید
صوفی رسل مویک انکیز او
کشتین فرس را بر انگیخت
متر تاله بر سبت پرا مانس
وز آنجا سوی چرخ دویم رفت
عطار در بگردش نشان شد
وزان پس سوی طایف ثالث فرود

در آسمان بوم

7
چو رسید در چشت رشتنا
سزایا کوه از قشاش کشود
سپاس آفرین شد ز انعام رب
بر آمد چو بر این صبح کرد
ز بیت اعلم سوی اقصی رسید
صفی اینبار امامت نمود
مجرد رو بر این پریش از
در اقصی جان نیز کلکون کشید
علم سوی معراج افراشته
مسافر سو بر ملک لاهوت شد
فلک در غلامی ملک در کاب
زا و از اما سرا جلور بزاو
در آمد سوی آسمان بخت
بزد دست برد در دوش
دل صرخ دویم ز شوشت شگفت
خطا سبک با را کناران شد
چو دولت بنامید گردون رسید

در سرفندم

سزایا کوه از قشاش کشود

چون اندی بر زمین افتاد

بهرض خداوند شد شعر من

که گویند پیش تو یک جزو دامن
سطح چهارم عنان در فکند
در آویخت خود را بفرکان او
بر آن گسند بچین شد شب
شمار داخل حلقه جلیس او
بزد شمس سوری چیز ششمان
شمع رسالت چو پروانه شد
کنات سعادت در آموخته
زحل رست از مشکل خوشین
بر آن هم اشته قدم بر خفا و
از آن ناصیه نوزاد و خستند
چو سیم رخ زان قاف بد قفال
پای فرس اندازا لیس مزید
رفیقش در آنجا فرو ماند سحت
از آن تخته بر تخت شد جلوه گر
در آن لامکان بر قریب بر نشست
کلاوی دی محوی بودش نیاز

جهت یاداری

هان مطرب صرخ برداشت نکت
چو رحمت بر دلان شد و گره بلند
سر افکند خود نشد برهنگ او
چو بر حبت از خانه آفتاب
گمر بست بهرام در پیش او
و گره بچیند کلکون برین
از آن نوز بر جیس دیوانه شد
دل از اتمی بخش افروخته
چو بر معنیان کاخ شد چینه زن
وزان در دراز درج هشتم کشاد
نواست چراغی بر افروختند
همان گمر کس صرخ افراخت دل
از آن قصر بر فقر اطلس رسید
چو ز آنجا بده در آورد خشت
بر صوف در افشاو آنگه گذر
برش آید و عرش را در گذاشت
مکان پاست که در از نشیب و فراز

بهرض خداوند شد شعر من
کشتین بکنند دید و کشت ای شکفت
که در مزبله نمود را سوخته
رفان آنکه کرد حجاب را
از آن فتنه که رخت بستم برون
شدم سوی چینیان بن رخت کش
خیز شد بداری ما بجنب
طلب کرد و من از ادا کبستم
دگر بار شد حکم پیشم سپا
من از خنجر سر بر نیزه زدم
حریر قصبه نظر کرد مش
خداوند ز ابیات غزایی من
بشادم پیشین نشستم هریش
در افشاند آنگاه بجز کرم
خوشا باشی من دستگیر تو ام
سپاهم ز ریش تو بیرون نکند
ترا در سخن با یکاه تو بسینت

8
بر نیاکه شد عزم کل بر چمن
که دامن خود نشد چون کل کردت
چراغی بصر که افروخته
که زهر کشد عرف کرد اب را
زویرانه چون کج حبت برون
رسیدم بگلزارش که کوش
که شد دوزخ بر در که آفتاب
چین بر زبان سوده بر خاتم
که مس زرشود در بر کیمیا
چو قطره در آغوش در باد شدم
منع عمل پیشم هم بردش
زمازه لبی کرد بر برای من
سرم بر زمین و دماغم برش
هم گفت کای با به معتکلم
حزیدار حبس ضمیر تو ام
رسایم نوزا سر با وج فلک
ز نو آت بر چهره و متنوسیت

ز سرکار ما آنچه خواهر معاش
بگین بر آورده بی صواب
درین دولت فیض ابلایع
نویجا بکن جمع چون نخل بند
از این نکته مؤخرش خبر چنان
ز اجل آن نقطه بر نظر
سیر وفا تر شدم کار بند
جهاد خداوند و نه بپرو
هر آن ترک و تاری که او در نمود
هر آن تیغ که او در میدان جنگ
هر آن سعی که زوی در آمد به بد
هر آن خوب که زوی در افروخت
بطلب آوردم بیاید کار
سبی که پنج اند و ختم سال پنج
بر آوردن گوهر از عصر کبر
و با عوطف خوردن بدر بای دل
نه کند بدن سنگ کان مشک است

۱

در این نقطه که بر این معنی

بگرد مشور در بیج عاتش
بنام هاپون ما کن ^{بفکر} کتاب
هر آن گل که بشکفت در باغ ما
دهد زین گلستانه ارجمند
همین گشت کیمیا روشن در باغ
بگردید تفصیل رونق به سیر
دو شتم چنین نسخه از پسند
که شد ملک در زیر استخرا و
هر آن سبزه که زویر کرد بر کشید
هر آن آب که در شرد از فرنگ
هر آن قلعه که زوی رسیدن کلید
هر آن دیوار که زوی فرو ریخت و مع
بفکشتی که بختین کند روز کار
که نداشت این نامه روشن چون کج
سپه است آسمان بدانی در هر
بود سخت دشواری مستقل
که کاو بدین مغز جان مشکل است

زین فکر

ز خون حکم موج بر لب شناخت
نه چون غنچه جوهر هفتن بود
هر آن کس که زین در فرورد صراغ
سخن گوهر کبر عرفان بود
هر آن کس که در نظم گوهر هفت
خواجه است بر شاعر در نشان
که گشتم که سر رشته بکشد
بفکندیم و ناخیز هر دو خشن
مرانا که زین است در شاعر سی
شرو و طیکه سپید است کرد بدینی
چگونه کجرات شدن نکته بار
از این ره با سببی که باشد دراز
مراعات در شعر سفید است
مرا بر سخن و سخنای و نیست
در این بریم شد عشق سحر بمن
تجارت دیگر گونه بکل کرد باغ
درین خم کرده شد در جوهرش من

۹
بزد هر ذکرش سخن نام یافت
حکمر سخن و نکته گفتن بود
ز مذ بوی خون سر زود و داغ
بر اعجاز سر بسته بر مان بود
توان مرصعها مرصعها کجاست
که مالا کجواست بر غیر آن
کوزن تقارب مینماید
سبقت الفاظ از درنا حین
شدم کار بند چنین داوری
بدان رشته ترخیم بر سبیتی
که بر شرط ترخیم ناید بکار
کجاست بر کار بند طراز
عبد در ضرورت سپند بیاست
بر پیشم که رسته حرف اول است
رنا بسند او شن باغی ز من
چرا غم دیگر کون در انداخت داغ
به بیت دیگر وقت سر پوشش من

در ختم شرط دارد از آن جمله کج
زیاده بر طاعت است

شرابی که در شرع آمد حرام
کوزوم که حق کوا دولت
مراسمی از باد و بکوه است
بود پرده آل غنا ساز من
سیار معنی سرودی بسیار
برقص آور این نقطه خاک را
بیا ساقیان منت بسیار
مرا جز به مذاهبش و لکش است
در بیان آغاز و ستان او زمانه و ذکر ریاست و مختار با تواب او زالدین خان پد بز کوا
جهان چیت با عنیت آریسته **ممدوح** ز را بر عینش رو غنی خویشته
خدا بی که در جسم جان آفرید
بدون خداوند کسیر پیژوه
جهان بی جهان بان نیایدان
بجا شیکه امرایش همه اند
بود حکم شاه حکم سلطان شان
امیر که محکوم خاقان بود
هر در در یک کس هویدا شود

بدو کرد عتذیر و جب امام
المرخوزه باشم کنه من است
غش سینه سابر کوش است
برون رفت زین پرده آوازه من
بروم سمپتر درودی بسیار
در افکن قدم سبر افلاک را
که آمد بدین حسیفه کوار
سز بر کرد او رکت بر من خوش است
ز را بر عینش رو غنی خویشته
هر ملک یک کار دان آفرید
نگردید پیدا بکینه شکوه
کشتین جهان دارو انکه جهان
در اطراف عالم بجای شده اند
که و م بود زیر سر نشان
بلاریب او همچو سلطان بود
بفرمان در هر غش پیدا شود

از غیب معلوم کرد
کتاب مذکور را در
کتاب مذکور

مصدق این قول در سینه تاب
بود او ز الدین سر سردان
چو هر است بر مثل دالتش شکر است
چه باک است کرد هر نماید به کبر
فصوح بر تقرب بود در چند
ز قیقت چون جلد سیر است
بود نام او نوز افشرو ز دین
بجی نامم آخرین حسبت راه
امیر و جهان پرورداد کر
فوتی طالع و مرددش سپند
سخاوت ز اقبال او نایب است
عز در از نذیر او ما به
همی یاد فرس را عنان چو گرفت
هر جا که طرح صورت نهاد
براه خدا سالک و کا ط
لبسته از عدل او حسندند
کنج و حزم خاندان بار بود

بر آورد کردون یک آفتاب
ز روی بزرگ سز یک سران
بجیند نامش درین کج درون
که بسیار بکوهت در جنب هر
علمان او از خوابین شدند
بدو هر که بر خورد نواب شد
بود ذات او حامی مسلمین
تمجد نموده فضا هیچ گاه
در امر ابریم عهد خود نامور
فوتت ملش بود فیروز مند
شجاعت ز سمش او آب باویت
ز با ساز تقریر سیرا به
سر خشم بر کیند و در خون گرفت
بهرق معاند سلکت او فتاد
بشرع سیر عالم و عالمی
نو کوی که لوستیران ز نداشت
خدا او ز ما سوال و اولاد بود

بیدار است که در آن عالم
فخرت تمام آن بزرگوار
نواغی ز الدین خان بپوشید
و جلالش در نور و مقام خاندان
کینه فخری که بیدار است
بپوشید

پدرم که آنجا خبر انور است
بر بیت خدا رفت و حج کرده بود
پس از پدر نامور سرشدا
دلش مخزن فضل را آیین
برازش همه همراز بود
ب عمدا کز این کشتید
ا کشتی بد جلی وطنگاه داشت
اوز آنجا برآمد بدکن زمین
ا امیر کن بود عینی نظام
بگیرنگ او را آینه
بذیرت اولی بر محتری
هر جا نظر روان شد خوشترین
هدیه فوج تسلیم خودش
زمیندار سبکاکل و عزیزان
بجایم اسلام اندر مری
مگر بود چون برف شمشیر او
یکایک کعبه است نان کرمان

چو در شیدان هر طرف انظر است
کله کوشه بر خنجر کج کرده بود
در ابا بی حوز نام آور شد
گفتش لشکر بزل رار آینه
بخدمت عمدا سرافراز بود
لباس کشتان زیر فرمان کشید
بکوب با شورحت و بنگاه داشت
کله سوده بر اوج خنجر برین
وزیر شهنشاه اصوف منام
باخص او سیرق انگخته
فرستاد هر سو هر کشوری
بر آورد زان بوم و بر کخم کین
سپاه کثیر معاند زدش
که بودند هر یک ز لشکر کشتان
زدمد طلب از دم همسری
کداز تا کفر بر خویش جو
هر سوخت چون سعله آهوان

و این دو سوره را در روز شنباد
سبکاکل داده اند

تجسس آنرا مزاج دین
در آتش پرستش آذر پرده
سراز خنجر بر خنجر احضر زدند
در آنکس نواب چون خیمه زد
همان هر دو کشت پسند از غور
چو دیوان مع بل کجیک آمدند
انظر کرد سالار دیر نیو پیش
اجوم معاند چو در با ی رب
ویا غیرت سردری در شسته
در آو کجک با آهوان چون بینک
چنان دست بردست افشار کار
بر آن سو بنار خشم کاری رسید
بنار عجبم در افشار حش
درون مفاک جیل مزاج
مگر دید پیدانشش و کمر
شد آنکس در عهد او چنبرست
همان نوزدین بود جابر حسین
هر نوزدین

۱۱
دگر سو بنار پر ز کبرو منی
همان هر دو سر کشتن دو کوه
هر آنکس که همندک بند سر زدند
در آتش سر ظلم چون همه زد
چو ستان شکتند جام شعور
دمان باز مثل خنک آمدند
مهر دو سپاه صف تند چو شش
دروک کمر خنجر بزرگ جباب
چو که برک ان کوه انکاشته
ز خون سرخ کون کرد میدان جنگ
فشدند بولاد پوستان هزار
بن روح را اضطراری رس
بر ستان فساد ی که برده است
مگر زید چون دیوان مزاج
مگر رفتند بشد درون سفر
نیامد و گرفتند از دیوان شست
چو سام نریب قوتی کلبه شین

دل مردم را جیندر بحبنت
به بنیبه او حکم اصف رسید
همان جاهل بیره باطن ز لیکن
چنان کرم شد کارگاه بزد
شد از هر دو چون تهور کزین
چوناد هر کس که خون جوش زد
در آن حقیقت گاه مردم سستیز
چو برک از دخت میندی کرای
لبا را اقبال نصرت رسید
پس از چند در وجود حاتم شد
سر بر همه بود با بوس نام
بهر سوخته حفته چار ^{من}
بنو آب فرزند منند او سبب بد
بر آشت آن ابر فیض اتم
نکفر دون در حوز حزیه اند
بنی هست ستمی جز بهستان
چو بسپند آن دو بونا پک زاد

پدر را بگشت و مسمد نشیت
بر آن حکم تو آب بشکر کشید
کمر بست بر جنت و آمد بزین
بیتنا در چشم خود نشید کرد
چو شجرف سوخته لباطن من
فغان شترش بر بنا کوش زد
نیاست کسی از دم تیغ سبز
در ادا دخت سر نوزدین ز سپر
لبشکه خضم غارت رسید
بفرختند بنیاد ناظم شد
ز ملک ستاره بر آرد کام
که بودش در اضماع دکن زمین
فرستاد پیغام آن برسند
بجان سحرها پیشکش میدهم
ربا جوار کان دولت مذنب اند
بمن جز به ز سید نه با منکران
بر انجنت فرج در آمد چو باد

بهدارین

سپه دار دین نیز شد پر شتاب
چو لشکر میدان مدک رسید
بمزدیک آمد اول افتاد جنت
سه روز و سه شب سخت بر خون بود
بمزد چهارم ز شیر سستیز
حجان نامور میرد بر بنیه سال
بر اموال معزور خود دست برد
در آن پس در حین فاسود شد
به اصلاح آن ملک هر دو حخته
در آن کشورستان اقامت نمود
دگر ره از آن اصف نامدار
رسید در قضای پابان کهن
بقانون کیسه کشایین دهر
هر یک مراعات بایسته کرد
کمال رعایا رعایت نمود
در آبادی ملک ساعی شد
بقوم نوابا کرم پیش کرد
دوان شد بر چون لب آفتاب ^{۱۲}
۱۰ عدد در مقابل در آمد بدید
ز سپی بر اوج فلک در وقت نیک
بهر پشته از کشتگان لاس بود
چو در راه در انداخت سر در کزیز
بدینا او نه کشتاد با ل
اساس سپاهش سپه زاهد
زود او بر ریاست پیچوده شد
بشایسته کار آن ساحت
برسم حکومت نظامت نمود
دگر خدمتی را نمود اختیار
بعنوان حکام در آرا کاست
رسید هر یک را به کسب
تفقد هر مرد شایسته کرد
مدار و دهنش با حاکم نمود
برین کلاه خلق را هر سینه
ز لطف بلبا بر جوشش کرد

چنان شد که آن ز الطاف او
چو در زندگیا فصل محمود بود
دو بار کات حجت عربیت نهاد
دگر بر با او بر آورد سر
بیان میدان ستوا پهن
سران دکن نیز با هم شدند
و با آن شیعی جنک بجای نکرد
پس پیش هر دو چو کور و چو شیر
زین سبب قاتل بیجا جا
کوزن کران کرم نازد کرمیز
ز سوا پهن نامتوسه نگر
و ز آنجا دگر بار المنجیت حجت
چو پر کار دوران بدینگونه چسبند
سراجام بود پیش کرم حجت
هم کرده آنچنان نامور
ممودن ز اخبار یکدا نه را
بفضل خدا است فرزند پیچ

عزیمت شمرند انان او
صدا را ضرر خلق خوشنود بود
بر آیین دین کار و دست نهاد
دگر بر توانا شد بیشتر
بر او حجت رایت دشمن شکن
بیرامن او فرام شدند
هر منزله کشفت میان نوز
و دیدند در زرمکه پس دلیر
در آورد بیچاره را جا بجا
بنا بد را بر ز شیر سستیز
در اکتان اکتسم دین را سپر
ببسوا پهن سرد و اکتس دست
بگردید با او سر سر بلند
بدوزخ پس از حید کوف حجت
کنند در این حیزه مختصر
کفایت کند مرد فرزندان را
که آن هیچ مستند چون پیچ کنج

اکشتین همان بدر سلام خان
محمد عیاض خان دگر کامر سینا
محمد نجیب الله خان پهنین
از آنجمله چون لفظ انتخاب
دو اختر و یا هر دو را کثرت
نود سیلایا در پاکستان
دگر مادر اوزر الدتینیان
چو از حیز آبادی زادش بود
سزا دشت بموسی کاطم بود
چو دو نام بون در آمد بچار
چنان شد که از فقر بخت سعید
در آبا و اجداد نامی شاما
هر آن سعی گوگرد اندر جهان
هر در که او را در آمد کلبه
بجای که او زد عنان ستمند
عدو را هر جا که دید اعدت دار
اسم او است ز نوری به شهر نگر

دگر است محفوظ خان نازین ۱۲
چهارم سپهر خان عبد الوهاب
سپهر پنج دولت برزیر بکنین
محمد طغان و عبد الوهاب
دو کوهرو یا هر دو را یکصد
که مختزلت بود نامش عیان
صبح الهی استبد عالمیان
ملیکه جهانیه نامش بود
که او حیدت ناظم بود
محمد عیاض خان شاما نادر
زمانه بدو دار تیغ و کلبه
در امرا امیر کرامت
مکرده فرزخان که چنگیز خان
نه تیمور لاتیجی تواند رسید
ز پیشین کسی نشد کار سینه
سروش چو رستم بر اعدت یار
هم کرد در کات را نامور

اسم او کرد مفتوح کبر قناع
 اسم او کرد اسلام دکن قوی
 هم او کرد هر جا عمارت و باغ
 هم او کرد عارت دیار و سر
 هم او سر کشا نژاد و کور و پست
 هم او کنگه و سیرانه آبد کرد
 در ارتکات از سعی ضرر جام و ست
 اعانت سلطان دهبی از دست
 نوان گفت او را سپهر و ران
 ملک عهد یک را فلک شمس و ست
 سر حبت در بزم دولت و شب
 بر آنم که سیران از ظاهر کتم
 سخن را نم از فتر اقبال او
 بیاسانه آن آفتاب حجت نشان
 نسبتی چو خورشید خورشید شوم
 در بیان بی فریبی از سر کار و رفتن قلعه چنبا پتن بدست او و مر جعت
 نواب عمدا الملک نهاد در دلاور شکست از سواد کبریه در محمد پور عرف

نواب عمدا الملک نهاد در دلاور شکست از سواد کبریه در محمد پور عرف

ارکان خاخر تیسره فریبی چون طلبی بزرگوار

۱۴
 ۱۴
 نمانی که این سبزه رنگ فلک
 کشتی تن کسند مرد را امتحان
 در این ملک مستند اکثر ملاح
 بنادر بسینت دریا کنار
 خصوصاً دو بندر که نامی شدند
 بیارانه نامش بود پهلوی
 دگر بندر بسینت چنبا پتن
 مجلسن صحن هر یک حکم است
 بیابان که هر دو در بای شور
 ز سامان جنگینت با ساز و برن
 ز باروت چون کوره آتشین
 مهربرج صد و نوبت نشان
 صدارت سر سبز فلک و حوت
 در آینه پوسته با زارگان
 هر آنجکس کور اقا پیمت
 اربع و شرا عالی سودمند
 بجامل عیاران بود چون حکمت
 ز نذا ننگی نقشش او در جبهان
 نوان کوفت هر پلا مینو سواد
 هر فرجه صد جا هست رکنین مهابر
 بر نکت و ایت کرا بی شدند
 فریبس اینجا کسند داوری
 که انکیر نژاد سلاطین از دور اینجا وطن
 به شیرینت مستحکم است
 نشاید کمر رفتن کس از نژاد زور
 هم بر کستان و چه شمشیر و برن
 بنامین روم است اموات چین
 مهربرج باروت صد جا کفان
 صدارت خیز سرف افر و حوت
 کشتی نگاه ای حوزادگان
 در آن هر دو سبزه بدستیم
 کمر کس نگرید به نقشان پسند

۱۴

هنگام جنس عزیز و فروخت
تخصیص آن سبزه چون چمن
با چسب رنگین و سنگین گفت
رخسماها آشیانها بود
ز لعل سپیدت بازار ما
در آن سبزه نشانی نشان
بزرگ کلان رنگین چهار
ولیکن سبزه شاه انگیز زبان
چو آن جوان مرد و بس در بین
بهر دو وفا مستقل همچو گوه
نهایت سخن را جناب می باو
رومیان او همچو سیران بود
عبدل و با صنف در یک جسم
زبان هر یک قوم را دیگر است
بود هر یک را لغت دیگر
زبانیکه انگیز دارد و جسم
که تا اندرین نظم آید سکار

بجس خاندان از زهر اغبی فروخت
که انگیز در روی سبزه اکچن
با پیران و نوزان رساند شرف
ز کبریت احمد و کاهها بود
ز لاس سر حنت انهار ما
فرا سیسیا منند انگیز زبان
بود هر یک نازده روز کار
سند عمد یکا از همه سبزه کار
طرا زنده از جرم برین
چو کوه کرانه با صاحب شکوه
با انواع مکتب معافی باو
چو سرباز و ستم در ایران بود
تر استندانش لوح ستم
با این جریبه چون کوه است
بیشترین زبان حیات و کرم
بغیر ضرورت کسشم در قسم
بدانند سخنان روزگار

هر کس که...

هر کس که سالار بندر شود
خداوند قوم است و سردار فوج
ز قهر موی با محبت بود
چو میر جهازات شد کس بر آب
ببخشی کرمی هر که شد مهربان
کس ندان و کرمی بهم هر دو کس
چنین گفت با من زبان دانشان
بقول دیگر در سبزه در سبزه است
حشم را بنامند از سولداد
زبانیکه دارند از بجزوی
بفرمود گویند آن زبان
معنی بود صفت سیران چنگ
بود هر دو حرف اهریس زبانه
بجاییکه از اتفاق بهم
بگویند نامند آن بزم را
در آن محفل دانش آغاز ما
مثالی که بی اهل کوزیل است

در انگیز زبان نام کوزیل شود
کشد حرف عزت ز کسیت بر اوج
مدار المصام ولایت بود
بودار ملر در زبانش خطاب
بجند رال او را ملقب کنند
بکجهت جنکی نواز و جرس
کپتبان بود در لغت فلو بان
سر صد نفر اکپتبان بگفت
حیمن است قول فر یکا سزا د
صعوف پیاده بود کار دی
بکاف وری لفظ کار است آن
لغت است مخصوص قوم فرنگ
زبان دان هندی بغلیه فتاد
پیه مسورت چون شود محکم
در آنجا درستی بود عزم را
مسجل شود نامه راز ما
حزدمند آنرا بگیرد بدست

چنین است دستور پایان کجاست
گمراسته آنها با صفا او
نامیده ظاهر باور عفت او
صفت انور الدین و صفات است
همان هر دو قوم فرنگی نژاد
بفقدیم خدمت مقدم شدند
بدستور سابق که معمول بود
گرفتند هر یک طریق قدیم
در اظهار اخلاص برداشتند
چو پرکار کردند در پند کرد
سپس از مدتی از آنجا رفتند
چو فرعون بی دین علم برزده
با طلاق بدینک کتبت شعار
منادی که برداشت آن بدو نرس
لبپر دین که او بود همزنگ او
ز ملک فرانسس آمد کجاست
چو هر دو بهم متفق شدند شدید

هر کس که شد ناظم آرکات
سپارند خود را بفرمان او
چرا از آنجا دو صحرایا افتاد
فرود تا جبهه آرکات
گرفتند یکس طرفین و داد
بین نام و وجه محتم شدند
که بان رسم درین که مقبول بود
نگشتند زان مسلک مستقیم
میکناد با سیرق افراشته
در این نقطه ادیر پشت کرد
دماغ فرانسس کجاست گرفت
در آن چه چهری دبلکب آمل
شمار کشد و یا معنی روزگار
بر استغف اقلیم هند و فرانس
عمیران توقع هم سنگ او
بدان بد که گشت بار در است
در بسته فتنه را شد کلید

گشتند

گشتند بچینا بن تا خستند
در آنوقت از کردش روزگار
هزار و صد و بود و پنجاه بوشت
سیندم من از جا یک پر شور
در آنوقت قلعه مناست شد
ازین راه گذر رفت به درشت
چو این ساکنه در جهان شد عیان
از آنجا که قوم فرانسسیان
حضار یک آن دست سر در هوا
در افتاد با فوج سه کار جنگ
فرنگی که اواب در گرفت
رنگین علوه دهن دو خستند
ز بهران آتش در افتاد برون
رنگین چنگا شد کار هیچ
سپه دار اسلام را نافر دست
مبیدان اگر جنگ مردان شود
چو در قلعه باشد عدد در کین

16
بر آن قلعه رایت بر افراشتند ۱۶
ز آنجا سیر شدند الا فتخار
بدید آمد این فتنه از سر گذشت
که از فوج انگریز آمد تصور
و کار از حمایت حمایت شد
بدست فرانسس کجاست پرست
به قیبه او رفت محفوظ خان
گرفتند قلعه را انگریز بیان
ز در یاد کمر سو در آمد نوا
مردان میدان جهان گشت تنگ
بخاشاک چون شعله اندر گرفت
چو خشک وجه ترجمه را سو خستند
سپه مغل شد در آن آب غرق
نمودند هر یک بر فتن بیج
بناچار بیرون ز کردار رفت
بشمیر و به است کمران شود
چو کاری کس بشمیر کین

بازم کردن که بس اظہر است
جمیدی که بدون مذاکره
یکایک از توپ افتند شرار
پدید است هر چه بر نیامکان
سرود فلک بس نوا میزند
ز بر کشن آن جزو پلان
چو سیران عزیز در آمد بچوش
طلب کرد مردان جنگ دبارا
سرا آن شد که بتیبه آن بد کهر
بد بیکونه کبرفت آخز قرار
که تار خسته در زیر شمشیر
بفرمود تا عمدا الملک را
دیر آمد و نامہ را کنج کرد
کشیتن دعا از پد بر گرفت
لسوی سپر نامہ تر سیل کرد
ز بعضی فراسیس و از کارا و
زا کمر نیز و از رفتن سبندش

هر حرب با حرب دیگر است
چو عقبر مردم شمشیر بند
رست و سگالو چون شود کار روزا
چو سبت عیب و سنک گران
زبانہ با کار با میکند
بر آشفنت تو تپ کیتے سنا
بر آورد چون رعد غران خروش
جهان دیباکان سپند بدارا
مکزد که تا خود شد جلوه کمر
فرسید یکا سرور نامدار
فراسیس سزا کشد ز بیرون
بوتہ یکا نامہ نغز را
سخنی را ملک کهر سنج کرد
بکافور تر مشک از فر گرفت
به سکتل اجل تفصیل کرد
ز بر کشن فوج و پیکارا و
زا براد شغف کشد بر سرش

جنر دار از خامه قسریاس را
چو شد نامہ نغز سپر استه
گرفت آنگه فاصد نیز کرد
سنیدم من آن کو هر نامور
مختبی که بر خوشین آزمود
در زمین بنامہ فاصد رسید
حداوند آشفنت چون نرو شیر
طلب کرد شیران ذلاد جنگ
بفرمود کوچ دو اسب کسب
چو بر جیس زد باز پس راه را
بگردون ز راست نوشته است
سیاسا بے آن آگ کو بر فروش
ز نم آب گلزنک بر جانیش

بسجید آن افتد قسریاس را
زار ایش محسرا الاسته
سوی عمدا الملک شد روز
حداوند هر روز فرخند افتر
روان تا بکمر سپردان کشته بود
ملکت آنچہ در ملک دید و شنید
بر آورد از خشم تنگ دلیر
بر آمد هبید کوزن فرنگت
به بقاره چو دو دستہ زمیند
سوی ملک خود برد بنکی را
در آمد چو خورشید در آرکات
دگر بار آیم چو دریا بچو شش
جواهر برون ریزم از کان خویش

در بیان لشکر کشیدن تو اب عمدا الملک چهار روز در جنگ بر پهلوی مرز
اول محاربه فراسیس احدان و ملک

چنین گفت که سید این نکات
در آمد نغز حجت هروری
که چمن عمدا الملک در آرکات
از آنجا بر آمد سوی پهلوی

مهرش شما از جناب پدر
بوفت نکو طالع سره فرزان
بغیر نیکو نفازه بر پشت منیل
بیشتر لشکر بر آیین خویش
همان راست پیشگاه جنود
زینغ و بنادین و زو پین تیز
هزاران دست عین و بسیار
معدود کیسی کشای دکن
سواران پر از فرزند مسند
سربزرده هر یکا معنفری
بن هر یکا جامه آهنین
کمان همچو اسب و کمان خم
بر اسبان نازنی دش شیر و شش
زمینان نمری کدو گاه بود
ز کشت اطراف صحرادشت
هکره زمین سستی با سوده شد
سواد می که آمد از آنجا هزاران

چو در شید بر سبته رزین کمر
بر افراخت رایات صرط طراز
ردان کشت فوج ظفر میل میل
در آورد آواز منزهت بگیش
سردشتن را بعبوق سود
سپه پیش کرد بدست سبیز
گرفتند را هر در آن مرغزار
سوار است در فلبک اکین
ردان هر طرف شد به پیش پند
چو مزینج در هر کمر صخری
بدست همه رنج فولاد چین
چو مرکان هزار تیر تر کش بهم
دویدند گردان سهرتیر کش
زارینه دگر رخت بر راه بود
بر آن قلعه چیت پند در کشت
بغیر نگار رخت و آسوده شد
فرود آمد آن میر کردن هزاران

زطلوینا

زطلوینا بنی منزل خوشن
کشتین همان مرز و شتر خرام
دگر بار زبان نقش سربزرده
بکیق طوعه مستندان هفت کوه
حصار است کبر سهر منقری
بیا بین که آن جبال بزرگ
ز هر چهار سو چون در امتحانه
ناید در این چشم آینه رنگ
چو مرغ فلک کتخم نذر نژاد
بوزان زمین هفت خوان دیدار
بمیزان این هفت کوه زمین
بغزق جبل هر در می کشید
تخصیص آن قلعه هفتمین
سراج هوا نا بگردن شرف
رخت لثری سر بر افراخته
نراز تو را از مخفی شش هر اس
لباس پشمی زار ششین گوار

18
بر آسود هر یک چو گل در چمن ۱۸
ببندی زبان بود صحنی بنام
مخاطب بفرست کلاه آمد
سهر کوه سپید از نری پر شکوه
رسید از نری نادر دگر بگری
دگر است سنگین چهار سنگ
شما نسخه جدول انگونه
که چون کسب بدخج بر هفت رنگ
در آن یک طبق هفت بیضه نهاد
کل از کلشن وصف آن چسبدا
حوی مین در سنگ کرد از نری
درو کوه هر دو بگردن رسید
که با صرخ آهسته شما همسین
سهند بی زبان را بگرم نام یافت
دماغ هوا با مهر سا حنه
نه بروی رساست گنده هاستی
فرزوان لشکر طافرادان شکی ر

در کبرال معده و نای فکری قلعه
کوچه را کوه و معین سلطان قلعه
نیز آمده است

وزن سنگها

هوا کلفزوش و زمین کلسرشت
فسر از دشتیست چو زلف بنان
زمین سبز آتش درون و برون
در آن حظه چون کرد لشکر قیام
صبا کشته چون قاصد هر دری
نگهبان آنجا که بدد بکبکیش
براه درستی زبان بر کشاد
من آنم که رایت بر افراختم
گرفتم من آن قلع و سنگ بست
در آنوقت فوج کران شما
پرخاش من برزم آراستند
مذیدند آخر چه آمد بدید
بفولاد سخن جهان ساختم
کجا همی من در جهان گشایم
کون خود شما به جود قنیل
ازین کم کروان چه آید سزد
بگردید از راه باز آمل

گلشن آنجا برنگ بهشت
همی چو بر بچ برده روان
بلوغ ز بر جد حظ سیمون
گرفتند هر یک راحت مقام
جز مرد تا سذر به پلچری
چو الملبیس معزور بود و کبکیش
فرستاد نامه بمیر هجرت
از بنی بچینیا بهی تا ختم
بگردم سراوج فرس شست
سزد آزا سپهوان شما
سجنتی پی رزم هر خواستند
چون کشته بیکی نه نقل ار کفید
جسبان فرقه در جنگ کشتیم
فلک جرمش و لوتب من آراستند
چرا مینا سید زمین رحیل
میشی جوانان چه خور این کرد
تو سبیا که بر سر فر از آمل

و کرمند

و کرمند من و لوتب و سندوق من
چو برق است هر سو شر افکنان
ریش حرد من در خندا هوش
همان نامه را کرد کردان بر پشت
که ای سیزه باطن مشو سیزه کیش
بدین سان رعوت پرستی کن
مکن شیر مردی بشیر افکنان
لسازد در حق هیچ باطل سیزه
ترا از خدا است خجرت و عتاب
گرفتم اگر قوج من است کم
اگر سنگ خوردت و سینه ترک
را مالس که بر براه است خورد
نه بینی که چون خود بر آرد علم
اگر است از بنیه کشوری
حدا کفت با بهرقان ما
قلیل است غالب که بر کبر
حدا پای که بمیل و چون شما

همان آتیش نقد صندوق من ۱۹
جهان را بسوزد کران تا کران
چو مضمون آن نامه را کرد کوش
نوست آنچه باید چو اب در پشت
که در اکبین است در پشت پیش
سربین شربت تیغ مستی کن
دبیری مکن باد میر افکنان
اگر کرد آخز شود در کر بیز
من در راه من هر دو دار و صواب
ترا است بسیار جنیل و شمش
چو بر سید افتد چه خورد و بزرگ
نه مغر سندان توان راه سرد
رود ظلمت سیزه شب در عدم
زاخگر شود جلد خاک ستری
که آن است عرفان و ایمان ما
کثیر است در غلبه آن اسیر
زیغین و تکبیر بیرون شما

کم و پیش هر دو پیش یک است
ظفر چیت امریت بسید ستر
کسی را چو خنجر فروزد چراغ
اگر بر دگر کون شود عرصه تنگ
امید قوی دارم از کردگار
چو مرزا بمیدان بنزد آورم
بر آیم چو برق درخشان زمین
بجز عوینان سازد همجا کنم
چو دانسته ای جاهل به غل
ببر یاد آیم چو طوفان ستند
چو ابر غولبان کشم آب با
سخن راست است این نکرد خلاف
چنین گوید بر کوس رز چو پیک
ز حضرت کباب بر هیون زخمت است
بترتیب فوجی که همراه داشت
داستانی این رنگ دیگر نگار
که گویند سگهان اینروز بوم

که بل پیش در پیش او اندکی است
بغیبت بنان در صدف چون کهر
کشند همچو خورشید روشن دماغ
نو گویند که بر سینه افتاد سنگ
کشم پرده بروفت از روی کار
سر دشمنان زیر کرد آورم
مرا سیدین ترا کشم زیر تیغ
بدریا و یای عرفا دریا کنم
بشیران در ناسای کفتل ^{سیرین}
همچون آنرا کنم دست کند
بر بزم بفرق تو سیلاب را
من و تیغ و عرف تو اینک مصاف
ملک عدو برد آشوب را
درین جوش در خانه زینت است
بر اقلیم دشمن علم بر فرشت
در افتاد کبردا من روز کار
حزب پیشه در تنگ عقای روم

صد است انگیز را در شکوه
بد یونانین بکد معروف است
کل فشته در باغ چینا پهن
در آن طلقه انگیز زبان خوش
رمدین شان اندران ناخستند
فرا سلس بگرفته چینا پهن
سری بود ز انگیز زبان جان چین
بر اوج هوا سیرق داوری
دو شبانه ششم ماه ز کج بود
کله پوش هر سو فراهم شدند
یک گشت که دیگ گشت تیغ
فرانسیسی بر چهره دست سلا
فرا سلس چون گرم شد در سبزه
مقابل نگارند اندر سبزه
بگذر هر یک هر بنا بر شدند
صفا و من چون دیدن کارزار
گشت بین زنتی بر سبزه سبزه

20
که آن است از پهلوی شش کرده
بوصف بسند با موصوف است
چو شکفت از باد صبح محن
کشید و گرفتند آئین پیش
همان راست خویش افراختند
از آنجا درآمد بد یونان پهن
سر فخر مر سود بر فرقه بین
بر افراخت از راه کین کسری
فرا سلس و انگیز بنهلو بود
چو میدان اشعه با هم شدند
یک گشت آتش یک گشت تیغ
ز انگیز زبان دور چستی شما
بگشتند انگیز زبان سست خیز
بنیاد از آنها عدو زیر کرد
سوی قلعه خود بنا بر شدند
بر انگیز زبان بزه شد روز کار
سخن گوشت انگه زیر دی گشت

که من خود رسیدم در بن صلوة
پدر نیز با من سخن یاد کرد
مودت با مکریز کردن نکوست
در حشر که از خاری شد به یه
چه باشد فراسیس و انواب او
در اکونت دود بررز بود
چنین گفت و از آنجا روان شد
در آمد بنزدیک دیونا پتن
دگر روز چون صبح صادق رسید
جهان ز توپ و ز سندوق بود
مهر سودوان با نشان سپید
دگر روز که بود هفتم ز ماه
زد و رفتگ روز مرتج بود
حداوند فرزندان ده عدل داد
بجز بود مرتب لشکر گند
بفوج هراول شد امرا از خان
شمار برین خان عبد الجلیل

چه رونق کار این قلعه
با حفظ این قلعه ارشاد کرد
فراسیسا نژادان کند پوست
بمان به که از بیخ باید برید
چه باشد گنا پوی است خفت
مرا تیغ از آب حیدر بود
چو تبر بر که آن بر نشاند
چو باد صبا بر فراز چمن
فراسیس با فوج سنگین رسید
ز باروت صندوق صندوق بود
رسیدند هر یک چو دیوان شید
شد افروخته آتش ز نگاه
عدو را رشمشیر تو بیخ بود
گرمی میسر عالی نژاد
بر آیین هر چو شش صف کشند
بل نام در گنجی سرکشان
سبان هینکه بد ریای سبل

محمد رضایت بر مسیره
بچند او یا آنکه با نشتا
بد بکر بهادر نژادان رزم
دگر سو فراسیس سر بر خفت
صف اندر صف آمد بزرگ فرنگ
پس پیش اول نموده درست
سپهبد در آن بود پیردی بنام
دگر دوسر خلی فرغول بود
چو حضرت کردان رنگ جلیش
فراسیسا نژاد را کسر زمان
از آنها دو بودند نامسا مفر
شب و روز مخور از جام لاف
دویدند چون شیر اندر سبزه
شما آتش کینه در استقال
نوازند چون کوس را کرم کرد
رشیپور صیتی که آمد بدون
پیره دماغ مخالف شکافت

مقرر چو شیری بر آهو برود 21
ز سادرت ناصر علی خان شما
حداوند در قلب که کرد بهرم
دهل برزد و بون را بر خفت
چو ز نیکا بفوج سکندر بچنگ
پس آنکه چپ و راست را کرد چپت
بدو بود آنجنگ را انتقام
چو در خیم دکن دگر غول بود
مهر کوشه کشند اتواب کس
با عمدا بود از مسلمان
یک حسن الدین مظفر دگر
لقبیل دهان به معنان در معاصف
بلکن در زده دسته تیغ سبز
بچو کشید چون در رکعت اعتدال
ز اول آن کوه را سزم کرد
هراکت داشت معز کردن دون
عزیزش برین طاق کویان رفت

۸۱
شاید در عین از تو نام بود

پرو
نم سردار فراسیس

مبارز برآمد ز هر دو طرف
ز تیغ مصقل بر افتاد رنگ
درون خنجر نیز سوراخ کرد
ازین سو همان فوج اسلامیان
ازین سو همان تیرو شمشیر و خنجر
بر آورد گمان کرد بر افکند چین
چو توپ گران مغز شد در خروش
جهان را منیل سواری خواص
ز پیش کجک بال پرواز داد
نه بر بستن منیل آن نامور
چنان شد زابو هر پرو سو
ز سر سبیت بر جوینت کار صفوف
صفت فوج اسلام هر کار سبیت
سپه پیش استرزه لوردان جنگت
بتن هر یکا رخس از برکت سپید
رافتادون لاش و پیران جان
رفنیلمان فولاد پوشش بر آورد

در خشنده نا حج کیندا بکفت
در افتاد بر آئینه روح زینک
دل گرم را کرد کوهان کمر در
وزان سولیان فراسیسیان
وز آن سو شد اتواب آتش سرت
ز بندوق شد در چین چین
شدار ز عدغان فراموشش چو ش
که آن بود بخت عمارتی خاص
عدو را بی جنگ آواز داد
ز هر سو گیتند شیران سر
گتف بر گتف آمد و رو برود
بجز من در افتاد برق سیوف
هر آنسین چون لفظه روی نشینت
فراسیسیان ترا گرتند تنگ
مگر لاله زار است خاک سپید
زین سرخ شد سوز کون آستان
گردد مخالف در آمد بگرد

فراسیسیان ز بر خون آمدند
ز انوار سپهر و استیهای شین
و کمر جنس و رحمت گرانبار جنگت
در آمد بغرغول و سپری کمر نیز
چو شد کاوش سخت در کار روزار
الکر بود هر یک گران سفید
ز خشکیا چو هر یک هر غیرت گرت
کسی جان برار سیف بران شلا
صد او ند مسد ان مفرت نورد
بروزی دل کرد بلیکس عوفی
مقامت گننان عذر آغاز کرد
بچا عهد نامه بنوشت و داد
دگر ره بر آن عهد بر گشت جنگت
بیا ساقی انجام روشن چو صبح
ممن ده که در بنام هر ایچ مست

22
ببار المردم سز کون آمدند
دوار و سوزان تازی و شان
در افتاد و در دست سالار جنگت
بیا مدد کمر آرزوی سبیز
به سکا در افتاد سنگن فرار
بر هنده دو بد بند چون شمع بسید
بهر یاد و افتاد اینک شکفت
سوی پهلوی زار و کربان شلا
سربین فشخ شکر حیدر و ند کرد
که در پهلوی زردم خسروی
دو کشتی بر جهان باز کرد
که هر کز نیارم دگر ره فساد
بیا سرت نوردید و بر گشت سخت
که در سراز را کرد گلشن چو صبح
برارم دم عن ند لب الست

در بیان روز نشین نواب علی الملک والجاه میرا سزند معراج الدوله انور
الدینخان بهادر مشهور جنگت سپه سردار جبر خبا علی عرف شکر کنیز باغفاق

نخود روی
هر دو نیم سرداران

پدر بزرگوار و مؤمن شدن تعلق آنجا موقوفه بلانان در نیش و مرتفع شدن نطق اینجا
 خوشا وقت انگش که در داوری
 شود مطلع خیر یاوری
 روای عنایات بردوش او
 عروس مرادش در آغوش او
 در این گوشک کهنه آب و گل
 کجوبه در آید تنهای دل
 زندگه سروری در دیار
 شود رام او تو سن روزگار
 گذار سن چنین کرد از رستان
 که چون ملائکت کسیر بنه
 قسطلعت و اسمان دستگاه
 رو بده کلاه نزار سیجان
 اعانت نموده با کمر بزیان
 به سزوی اقبال دشمن شکن
 بدیش اقدام پاک پدر
 بدکات آمد ز پونا پهن
 ریش آن بر او که هر افساندا اند
 مشرف شد بر فلک بر دسر
 پادار او آفرین خواندا
 در آتش هر چند سکونت نمود
 کنجین در در جامه از کار او
 از آنجا که آن هست ضلع نکو
 بکچین نگر رفت در دنی فرود
 سمش بفریح دل چون نسیم
 بوقت بدر بود در دست او
 ز جذب بر طوبت زمین نرم خیز
 سیمش بر نکت مزاج کرم
 کل افروز پرسته سنان و بی
 جواروی بر دست در ماه و بی

23
 سوادش توان دست بخیر کوفت
 بقظیم او هست اهل نمود
 لب معدیه بر دست دیرینه سال
 برین کوزه آتشین سر کشید
 هر بقعه در دست چون قطعه
 یکا کچی خورده و دیگر کلان
 هوایا بر کوشه شد شرسند
 وطن کرده در معدیه سنگ است
 بران رسم خوراک کار زندگان
 شناسند از سیاه و سپید
 بقویم بار بنه جان با خشتند
 چه مهتاب خجال در پا کنند
 با جوم تیان با ساری کنند
 چو روز جمعه آرایش است
 در دهان دستف دیوار ما
 ز بزرگت بخانه ز یکس شوند
 لب آرمیدند اهل یقین
 فضایش توان روشک کشیم کوفت
 زد حش اگر حلقی راهت سود
 در آن بلدا مصغت شمال
 با وج فلک ارتعاش رسید
 بکف قطعه هستند دو بقعه
 بنادند نامش سبزی زبان
 عمارات شماریه و سر لب
 ز قوم هندی است تپش پرست
 زبان سر سگرت دار بستان
 عبور است پیوسته بر چار پید
 سطرلاب چشم ام خشتند
 سر سال منکا مه بر آگشتند
 ست بن سرستان سوار گشتند
 بغیش دل افروز آسایش است
 رموز زن و کوی و بازار ما
 چو بزرگت بخانه ز یکس شوند
 در آن خطه از مردم مسکن

لبا مرد و مسجد و خاقل ه
از آن مردستان باکان دین
بفرش یکا قبه ز زنا ب
که حضرت حمید اندران جو ب کرد
نواختن ادرا یکا آسمان
سندم که آتش مجذوب بود
بدربای وحدت سرا بازلین
جواز از نزدیک خود در دست
بکار و خفاک برداشته
سور و ز در رفت دروی زمین
چگونه شناسند اهل کمان
چو از ابر آب بچرخ کبود
ز هر سیم با کیزه اولیا
درین بارگاه کرامت اثر
مکان چنین است شخص چنین
جان جو به جو تیز عامل شنا
که بد برای محکم سنگ اندر حضور

ز بار و کینه خلق شام و بگاه
بود کبندی چون کجا تم مکنین
در خشنا در چاشت خنرافتاب
همه آتش کفر از آب کمره
ز عتیل و شیخ قدوس بیان
کلابق افلاک محبوب بود
به کثرت ز بد هیچ کس را رفیق
برون سیره بود و درون نوزد
یکا لوده بر جویش اینباشند
چنین بود اوقات آناه دین
چو در شید در ابر کرد رخسار
رسا شد عیند کاش درود
که پاک است از رنگ کبر دریا
ارادت بیاد و سعادت بر
چو ایش چنین و جهان کلزمان
عقیل دینار کافر شنا
هر سناد او را در آنگ سوز

در آن ناحیه رای دانش سپند
در آبادی ملک سرگرم گشت
به سخن و لهای عالم شنا
چو عامل کوه نیک سیرت بود
بها لیش از جناب حمید
از امداد غیبی دری بار شد
لبا بعینه باطنی در رسید
درین صحن از رازهای نفیست
خانی در اینجای بکن ریا
کنون همت نثر نگر نام او
چنین گوشت کوسنا این جلف
بوقتی که نوب روشن ضمیر
بدولت در ارکات شریف است
بجرای قانون انجی ندان
پس از مدتی زنان مهتاب
یک از خوا بن محمد میر
به کرد معویین شهر نگر

بقر نیابت شمس میند
کمال ره یادش نرم گشت
به بختیش حالات آدم شنا
الکرمت و سرانه کلشن شود
کمال جدا و ند سوکت جز بد
امری چون زان سرا فرزند
لبا از سر بسته سر بر کشید
دگر ساکن را سکوف شکفت
در آمد درون تر چنای پیا
بدان نام بنگو سر انجام او
عبادیکه آمد بد طبعی صرف
جهان نامور از الدین امیر
علم بر سر اوج و صیغ دشت
به شهر نگر بود محفوظ خان
روان شد سوی قاعه مد هرا
که عیوی او بود در عمر سپر
سوی مد هرا خود نموده سفر

دگر یک جوان خردمند بود
قدم بر فراز لبانت زده
مرخص شد از جبهه روشن روان
به شهر نگر با محبت و مهربان
چو شد کرم تر اتفاق دلی
از آنجا که او اندران قلعه بود
بدون سبب پیش حکام شهر
بر آشفته آن پیر دیرینه سخن
چنان شد که افتاد با هم نزاع
در آن قلعه دیر سبب بالای کوه
کجا بنده آن دیرها مردمان
محمد مشیر انداران تا حسنه
هزاره بود جای حاکم پرست
با سبب سکار و آلات کین
چو رود و خود مسند شد بچنگ
شاهان اسلم خرداران آن
به و نایب او سرایر بخش

که بوی با پور سرزند بود
مخاطب با نور علیخان شد
زار کاست شد سوی محفوظان
شمار در عوز از راه الفت پذیر
سند کرد در جبهت بر تنه و یا
در تنه و یا هم از آن ضلع بود
نیاید بر دین سرانجام ملک
در آمد باین پور در گفتگو
سخن بیکدیگر شد به انزع
لسان چهار متانت پرده
بهندی زبان دبول تا میان
به چنگ رایت بر افران
و ما کرد از عجمان بدست
که بنیت و افسرد با برز میان
شاه سکنه قلعه را کار تنگ
که او در دست نایب بر اخبار آن
مقتول نوشت و فرستاد

روان خان اسلم بسبب گفت
چو آن راجه آن فرزند اخبار را
با نوبت در پیش نوبت بر
و اسم بود ماه ریح و کمر
بر گفت طبع مبارک نهاد
صوبه آمد این روز کار ستم
قرابت خمیر صفا بر بود
چو روز و کمر سیر و افتاب
مبذیر حضرت شاهکار بند
سواد بی که نزد یک از شهر بود
بشیر بر زبان هست رمنه بنام
فرستاد قاصد بکچن نگر
که او را باز خوشی داشت بود
چو سوق سپر علیه در زاکر
در بن عرصه از پیش اتفاق او
موقوفه کوچ بسیار شد
که بر سبب مانا در پرتاب

که او بود دانای راز سبب گفت
نظر کرد و در یافت اسرار را
بعضی مالون نهان سپرد
بوست عشار از شد صفت
کثر انبای جنس است بار صناد
که چون عقرب است این نازک
و کمر نه سکا تا سکا با بود
بر آید برین کبند برق تاب
به شهر نگر سبب زمین بر سبب
بوسع فضا ستره دهر بود
در آنجا کسب طاب ختام
بر عماد الملک همیشه ضر
سند سیر و شیر بر جبهت بود
در آن رمنه چندی مقامات کرد
همان راجه کاروان نکو
سب در به منع این کار شد
سود خود و خود منطوق زاب سان
از آنجا که به و صفا

در آنجا که شیوه جنگی است
نشاید که حضرت در آنجا شوند
چو بر رفتش بود غالب عباس
به عقیل تر همدان روز ما
به حسب اللقب عمده الملک هم
در آن زمانه قهر جمع کبرین شد
به فخره کوچ افتاد و جوش
بر ایات منصور بر کرد سر
چو این کوچ انور علیخان شبنده
بزرگیک قلعه محمد مسیر
به معتمد حمید آن نامدار
زاعبر که هر دو به هم رشتند
زمینت و ششم ماه مرقوم بود
در آن قلعه نواب عالم محل
سپه از دخل دوروز نگذشته بود
که محفوظان قلعه مد هرا
رکنو بل خان محمد مسیر

بعینند آخر که کیر نیک است
پیکار جزوی در آنجا روند
محل به بران شد اهل تاس
چو باد سحر طوبه افروز ما
به پیش پیکر گشت سر بر قدم
فرمان ایون سعد بن شد
عزیزو ظفر بر فلک زد خروش
روان گشته موکت به شهر نگر
سوی مد هرا رفت و جلوت گشته
شد از خدمت او سعادت پذیر
بزرگ کرد از رویه پیش هزار
از بن آمدن صاف گشته
سرف بخش شهر نگر بود
چو خورشید آه تبرج چل
دگر عرض در سبته رادر گسود
نه قلعه که بل شهر ندر است
بر آورده از راه چشم پذیر

مزاج ایون کینه سنان
سجایز که بد بو المعایه بنام
نمان علیه صغف سپری گشته
سیر از فلک کور سبوت رود
هم محفوظان نهضت او شبنده
سپاهی بدر عرف عزت نهاد
اما وقت نواب جناب
بزرگیک آن حصن کردون سرا
سغب علم بر کاه و ظفر
در آنجا کسان محمد مسیر
که با این ابن قلعه او جرسا
جهان هم بگردار آن سر گشته
نکته است از محمد مسیر
چهارم که بود از جهاد سخت
دگر باره در باره شده لوزد
در آنوقت خان محمد مسیر
بر آن دیول نمان رخت گشته

شما سخت نمانش ز محفوظان
معروض نمودن به انتظام
سوی مد هرا را سیر فرست
مبینه باره رارفت و منزل نمود
از آن مد هرا سوی لشکر دوید
از بن نمانش از دل کوه بر کرد
به شهر نگر ای زود در کاسب
قلعه دروازه مد هرا
شما طوبه افروز شهر نگر
معروض نمودن از راهی قهر
خاک بیک لشکر در آید
کچود کرد سپه سالار خورشید
که او سیزه یک درشت اندر ضمیر
در آمد در آن قلعه با فوج چشت
به عزل آتمزده سپهر کرد
منانم هم آمد و رادر ضمیر
بر آن قلعه کوه رخت گشته

دگر روز نوبت والا سنا
در آن مشورت کرد با سگوان
که هر جمله فرزند جان مسند
و یا عمده الملك فرزند افرا
یکاهمت فرزندان فیروز مسند
بیتغ و به تیر مرواز مسند
نسب دارد از سبب ابناء
با عمل حسنت قائم بدین
بماددش دست پر کوهر است
فونی هست پوسته بر روی او
همان به که او را کم از حسند
چنین گفت و یک خلق رز نور
و عالم در پس تنبیت ما نمود
هر سوخته آواز گشتن فراز
بموتکه خاص آمد ز شط
ز بهر نمداران روشن داغ
بود آنچه آن و سپهر انجمن

یک ساعت نیک کرد چنان
با این فرزند حسروان
در این کالبد چون روان مسند
ز سالیگان هست شایسته تر
دگر در برز که بزرگان سپند
بفرزا بگمان نیز ترزا است
حسب دارد از سبب اوصیا
بجزات باشد کتاده جبین
رحمت نواز و سپهر پرور است
ظفر هست سنگ ترازی او
ز تقویض ستر نگر سر بلند
بر آن قامت نامر حبت کرد
زاوصاف نمود چنانستود
گهرند شمار سسر فراد
بجشن فریدون سنا ابن ط
گزاران بر خاند روشن چراغ
جهان چون بناید بریز کین

بیا کجی شوروان بیشتر
زبان قلم کوهر انبیز کن
چنانچه چگونه ریاست نمود
بترسیم آور حردید جدید
بیا سالیگان آب عسرت فرزا
مکرزان ده با لامبینه شوم
در صفت قلعه ستر نگر و تعمیر آن و سپاس ریاست نوبت عمده الملك و اولا جاد
بمادد ستر حاکم جنوب و مراجعت اوزالد نجان بمادد طرف محمد پور عرف آرگاست
بفضل خداوند جان آفرین
به ستر نگر جلوه دوشنا
کلبه در قلعه در دست شد
سرها بجا افتر سردران
سپر را دعا کرد و در صفت نمود
روان گشته با شکر نکند است
خداوند اقلیم ستر نگر
در آن قلعه نفر کشیده شد
کشتن بتعمیر آن کار بست

مساحت دوازده هزاره بر
عروس سخن را شکر ریز کن
چگونه در آنچه حرمت نمود
که مانند درین روز کار عبید
مسم در حوز آن بمن شد سزا
شب در روز مدتی هر تنه شوم
چو شد عمده الملك مسند نشین
سرد کجام آنک نیکو سنا
سرد شمنان ز سیر پاست شد
جهان کرد سپر ولایت ستان
سور کسور و جایش رحمت نمود
سنا داخل بلدا آرگاست
بنامید آن داور داد کر
رژه نقش بر کشور چار صد
به آن گهنگ دیوار دیوار بست

بیا کجی

ز سنگ بر آینه لخت لخت
به طرعی که نرسد بر او سر درخت
کسوف قلعه از کهنه دور شد
در ایام پیشینه بودش حصار
ز تعمیر او گشت زبور بد بر
دو کوه فوجی بر لب خندش
سنگ سبه در هوا رفت خوب
خداوند چون دبر زان هر دو کوه
بغیر نمود از زنده آهمنین
رخا را تراستان فرزند کیش
هر یک بیابان سنا ریزه ریز
کشتین ز بار دست آتش زدند
زنده آینه پیشه پینه مثل
سپس آنگه بر پشت سوزان سنگ
که کرد در ها بخا بجاش کند
بدین گونه آنجا بسیار کرد
پیش از آن که در روز کار

ز بیخ زمین تا خاک بر سخت
بماند آن حصن جینک بر سخت
به تعمیر کعبه معمور شد
کون گشت قهر کوه روینن بکار
ز انبال او خانه دارو گیر
ز ده قلعه بر کسند از رفتش
یک سمت مغرب بکار خوب
سنا قلعه کوه مرز سوه
سپس آنگه از آنجا ز بیخ زمین
بر آن بی سون چون در افتاد
بغیر بال کردن سنا سوره
سپس پیشه بر کوه سر کشتند
هر سو برین کون اقبال
رو بدند در قلعه آنجا سنگ
مبادا عدو مور جان کشند
ز حمزه هر جنس بسیار کرد
سند سیر آینه آه بکار

مبارک بود

مبارک بود مردم پیش بین
کیسه کوزا بجم غافل بود
خوش دست مردان فرجام را
امیر جهان دیبا بر کار داشت
بعهد مخالف هم حضور شد
سیر کوی او قدم در فرود
سرستم نظر نژادان ناور دو جو
کمزوار ما صریح سازند بلزار
ز هر قلعه شهر شهر مگر
زند طعنه حکت کرده آیات
بهرش زمین چمن مرغ زمین
بیک رنگ و یک سنگ روینن
نظارش عدم است در هر محل
قدم کوشی ز هر جا رسو
بپیرا منش حذق از کار حرف
درویش یک کوه چون آسمان
بیای ای باره سنگ است
از قلعه

که او است آینه ز بر کهن
بزد حرد مسند جا هل بود
کمز آغاز بپند انجام را
سرا انجام در قلعه بسیار داشت
بر بهاب آه سرور شد
سپس از مدتی در زمینش سیر
حصار چنین چون شود در کوه
فرزند آتش بزرگ کر
که از عهد الملک شد نامور
برین قلعه نیکن فلک
وان گفت انشیر ترا فلکین
درویش بیرون و بر و نش درون
حجان در جاست خضر المثل
خبریه بود فرسخی دورا و
کران ناکران سبه سنگ شکر
که دجاست در قلعه کوه کران
سحاب سیر رادر و نیت دست

چو بنه آن باره انام کرد
سایه بن آن قلعه دیگر است
بود کرد بر کرد آن همچنان
در آن چار دیواری چون دایره
زیاده ز صدان دران چشمه سار
رشته شده فروست چاه عمیق
برو چش که در وی جز کمر گشت
همه مار هیچ است در وصف فرزند
عذارت سینگین اساس و سترک
هزاره کیویان نوازند جرس
بی دفع با جوج خصم غوی
سیرج فلک گنگره زدا علم
لبان جهان چو در اندران
هر جا در چار در استوار
یکه است بر کت چننا مین
سوی ملک مسور استوم در آن
مکان چنان در حصان کجا است

در ادب و نایان نام کرد
صد بار در کمر ز بر او اظهر است
در کمر کینا حصار کلان
بود کوه چون نقطه با صره
هر چه آیه است برین کوار
فلک کمر سینه بگرد و عرق
در آند به نقده استاد و هشت
هر هیچ مسیان و وقت نوزد
قریب هزار است حوزد و بزرگ
که آنجی حاکم نشین است سب
فضیلت چو سده سکندر وونی
ترا سید که هر که کوبی منم
چو اوب چار حشیم است آن
سنا چار در چار آن هر جا
دگر در هر اراد دهر و دینی
چو درم همان سوی تیا در است
حصار چنن در منشا کجا است

که او چنان

که آنجی چنان قلعه مستند
چنین کت کوشید باستان
کشتین در آن خلعت کفر بود
در آن خاک کلچر حصن حصین
شوب روز کوس ولایت ز نهند
مکابه زیارت زار و ام پاک
اگر هست چنان بفرش زمین
دم قدم باذینا مقالات شان
نی چنند زان زمره کاملان
همان شاه نهر سر عارین
براه خلافت رزوی سندی
از آن کو هر کج لطف کنو
حداوند آن شهر عشرت نوزد
دگر افضل الناس فضل تر شا
بزرگت قلعه بنادند حشت
دگرش و فتح نده در ز سیر برج
همان شمس بران درون حصار

بدکن زمین کس نذید و شنید
که بل صرف دارد هبند و ستان
کمون است خورشید صرخ کبود
لسا اولیا اند ز سیر زمین
علم بر هزار هدایت رنند
دم لایموتن بر آید ز خاک
بزرگ قدم است عرش برین
در لی مع انچه مقامات شان
در آرام بجز بر کلک بیان
دیبا و بینی اسلم و شیخ دین
کعبه شاهام بقع امیرسد
چهارم بود کمر سب پاک او
بدین نام فرزند موسوم کرد
باوج فضیلت چو خورشید و ماه
مؤمنان از دیدا پوسید کت
چو در یتیم است پنهان بدرج
سوزد کوفار پروردگار

دگر بر ز قیوم بیکت کرده
چنان سردران دندران ضلوعاند
دور یا بجزیرش روان با هم است
کوارا بود شکستین آلبان
شاور برد کشته خود بر روز
در آن هر دو یک فرجه ظاهر است
رنگ سبزه بر آن عهدند
بر اصنام دارند آیین خویش
ز قوم رعایای آن کسورند
سرزنگ ویر سبت سردر هوا
چنان دور بر دو سنگین اسس
هر دور او کاخ فیروزه سنگ
هری که آن هفتین دوراوست
شد آنک چون عمدا الملك را
بجا بر که آواز ناقوس بود
صنم خانها جمله ویران شدند
هر سو مو استیش هر وقت

فرزید جهان سعادت پرده
همیشه کنهان آن قلعه اند
یک کاوری دگر بی کورم است
بیاد بهار است سیلاب شان
رود آب سوخته در بحر شور
در آنجا سرزنگ و جهک است
که آتش بر شمشاد در آن سماجند
در آتش گذار دستان این چرخ
زر جز به ما سینه میدهند
مرا و نا اگر کوه گویم روا
که طبعند را نشد بر شمشاد
هر کاخ خون گسخت رنگ
در آنجا بی از طلا ز دروست
ز اسلام بر ساحت روشن روا
بر آمدند و سال باکت درود
صنادید کفار حیران شدند
سب و بیدوم برهن را بست

سرمویدان بر سردار کرد
زده دستش زنده در کاوری
در آن قلعه بر رسم آئین خویش
بر کیش اجداد رخنه کرده
در آنکه موسوم بر اختتام
چنان سبت نقش بر آئین زمین
در آن صنم از عدل آئین فرزان
بجوی عجب کار بدرام کرد
چون پور پیروفت شهر نگر
کشین بی حسن تدبیرند
هان قلعه و شهر مرقوم را
تجربنا صر علی خان کماست
دیاری که آن تابع قلعه بود
یعین گشت مردان دگر سپند
که اور هر فرج سرکار بود
دگر عمده ای امارت تاب
سوی مدبر را استافر اعنه

پرستار از لایم را هزار کرد
بذرتش افشا و بد او روی
بنا مسجدی کرد بر دین خویش
بخور عبادت فاسد کرد
بنام محمد علیه السلام
که افشا و آزاره در روم و چین
یک شب میان کشت کجک در باز
سیاست نمود و جهان رام کرد
روان کرد و موکب بکشت دگر
از آنجا به بندیر شخیر شد
هان کج و سباب معلوم را
برسم نیابت در آنجا گشت
بهتد علی خان مقرر نمود
مخدوم علی خان فیروز مند
بندیم و شیر و کرا بنا کرد
تا آنک سخت روان در کاب
از آنجا بهر ناویا تا حنه

بینه چشم بسته و چشمه کوه کوه
در بر آید

زمین دار سرانگ آن ناحیه
بهران او حلقه در گوش شد
در آن ملک اکثر قلاع کلیدت
رود صیر که دارند دور از طریق
چو جادو کران نعل و اثر و نهند
سیاه و دراز و قوی همگیان
زبان که دارند اودی بنام
سبب ترین زبانهاست آن
لور اسنه را در آن بیج و ناب
چو غول بیابان شایه بر شوند
زاو لاد عفریه قادم و شان
کشده امیر از خاتم هم فرد
ز جام ستم باده پیوسته است
سلاحیت شان را که بر ذک نام
تراش و جودش ز شاخ کوزن
چو سنگ فلاخن برم اندر است
سیان خایا و کرد چون دایره

زوی کوهان

۲۱ تیرین نام مسیح بخوان است

زهر استخوان استخوان بشکند
ز چوب بنیسا کماست و سبز
چو اهد است کردند اندر مصاف
در آسند آنکه با آت جهنت
زمین ز بر پهلو بر اند و حنه
کمان ز بر پا و چپه شست کبر
مبارزه است و سپاره روند
در ایام پیشین که دورش کشند
هویدا شد از گفته بخردان
درون کوه شام و طنکاه شان
بوی برانه با هم که پیوسته اند
در آن دست خوش مرز با پیاد
بر آینه آتش زنده دم نه کج
کمران با هر یک کج و حشم
چو شد راست فوج با در انقاع
از آنجا که آغوشم آهر منان
جهان چو بینه شان ناحیه

مگر استخوانیا که پیل افکنند
سپید به بنیسا بر ناو پیر
کاشند اول زبان کز اف
فاسد بر کار کن کار تنگ
سز آما کجه دیبا برو حنه
ز با بر کیشنا که دارند ستر
سوار روان را پیاده ز سنده
لعبت قوم مذکور کثیر کبکیت
بمعش است از کاف تازی زمین
بخار زمین رحمت و شفاه شان
لسا قلعه بر کلبه بسته اند
بمغز زمین قلعه را بنی کنند
بیابان بیابان چه مور و طخ
مهر مرز با سزا هزاران خدم
بستخیز هفت د آند قلاع
بجنگ و جدل شد کیشا شان
که قلعهها منهدم ساخته

ملبور و مرور دگر تو نمان
 همان ناکوتی و دیگر سرور
 ز سر کار پوست باغی بدند
 سر افکندگی را گرفتند شان
 مهرداد ب رشته کبراشند
 ز بهر ملک ووه مقله مدبرا
 حصار بیت سنگین و میدان فراغ
 بسوی خلا نیز آهنگ شد
 اگر قلعه شهر شهر نکر
 سپه پیش نباشد بروی زمین
 کمر بستم بر اندازد چار صد
 ولیکن وسیع است بسیار این
 بهایین آن هر دو دشت است و کوه
 در آن دشت و کوه معمور است
 بقیاس و هنر بای راحت فرود
 اگر هست مژنا و یا سر فراز
 در آن ملک سلطنت چون دلم کرد
 که بودند سر آمد سرکشان
 که بودند مست از شراب غرور
 هر چون جوزا غان را عی بدند
 خطا مندی که ناوشند شان
 رز پیشکش ما پزیرا شدند
 خوش دست دگر رنذر استرا
 کلستان سیر رشته سنگ لایغ
 سروجی ملا برقع سنگ شد
 شد از قاف با قاف مشهورتر
 عربین و ملوین در قلع و معین
 بد و قلعه مد هرا کم رسد
 چه شد کمر منانت نثار چنین
 مسافت جل و پنج دارد کرده
 بزرع زمین سود و نژد و رست
 سب طغی آبد ز عسرت هر روز
 همین قدر دارد مسافت دراز
 ظلم ریزه ز قلم نام کرد

32
 در آهنگه گفت استوار لار
 که بود از همنودان آتش پرست
 به هون کرده نامش بجای درم
 روان گشت ناکت مند و گشت
 در اقتبام هر کی را بچ است
 خرد بند ما دام ارباب هوش
 همین جگره ما هست و هون و قلم
 هوش سر ایاش طاریا
 چو ستیم حبت روان در زمین
 مس خالص از وی بیرون آوری
 ز رکیش چگونه بر آمد سخا
 بر دست از عقل حرت کار
 عجب عینت کرد یک ز امس کند
 اگر بگویی قول پاک مرا
 بگوش فلک گفت راز زمین
 چه طارم آسمان سزد بان
 که چون آبنوس است مسکین حطب
 چه ریزه بچی شود در شمار
 دگر طرفه کان رزگر چیره دست
 بر ز پاره لبش قشیش صنم
 ز مسکو کی نقش بست در جوی
 که این سکه از سکهها خارج است
 پسندید مرا آن کو هر فروش
 یکی ز زمین بر ز بان قلم
 خوش ملک واقعی تر ناولیا
 نه هر جوی شیرین تا سهر هر
 کل و دشت در جوی خنجر آوری
 درین صنع پیوسته حیران هست
 بیا قدرت پاک پروردگار
 چو از آب تصویر با جیس کند
 دگر طرفه بشنود که گویم ترا
 در حدیث در حذر آن فکر کن
 که طارست نامش بهندی ز با
 کم و بیش با من نخل طیب

ز بن تا به سر حمله آید بکار
شکر چیز کرد بد چشم و شمر
رسن یافت چون جوهرش یافته
نه بر برگ او کاندش چند چیز
در آرایش حسن پرداختند
که کوشش را گو شواره کنند
در ایام کرم شود سرد
سبزه کرم با کرم سرد
نه جز او تا خورشید سرد
بر آن بر که مردم آن دیار
بقانون خود یاد گیری کنند
بود خامه آهین بی شکاف
بود آن کسورستان رفا سرد
از آن دوحه نقر آید سرون
برنگ مهر است اندر حواص
چو در جوش آید شود فتنه بوش
بسی سال آرد و جو بد شکر

نگردد یک صایع روزگار
نو کوی که آن هر دو جلوی تر
رنگ در ریشش بار رسن یافته
بود هر یک پیشش دانش عزیز
هری پیکران ز پورشش خستند
که بر ساعد و دست بار بستند
سبیم پیام آور را کج
بشر طبع که کس خانه سازد اگر
من باران برد غالب آید نه کرد
رسائل نوشتند در روزگار
حس از سرد او گیری کنند
از آن بر بخارند مضمون صف
مرد سال را چون طوامر بود
رطل در رطل شربت شیر کون
سپان بنیست در اخصاص
بود سر که کرد و در داری ز جوش
مژده ز صد سال ماند شکر

در آن روزگار

در آن مرزا آسوده اسب زرنگ
همان کوه هر که چشم اندران
در آن مرغزار می که شکار است
در حضان بهم در سزا کم شدند
چنانست هوسته و بیج بیج
نه روی رود بیک ادراک کس
زند و اسم از نارس آه را
روان اندران آب دور از گذر
چرا که غنایان صحرا نیست
چو آن دیوزادان گلبرگ بنام
سوزن است چو بی صهار می کشند
رسن بسته آن تخته با را رود
در آن دایره کرد اندر کین
بود ماده پیل پرورشان
بآن بر صیقل فرزندان
چو هر یک بر آن فتنه شد کرم خیز
دوان در دوان آید اندر حصار

چو هر کسی خیزد از صلب سنگ
ز حصار ما آید از زبر کمان
چو در جهان دست و کمر است
سمند نظرا مضام شدند
که زلف مسلسل نوان کلفت بیج
نه مهر فلک را در آن دست برین
سبیم سحر کرم کند راه را
بشیر را در آن است کمر گذر
ز پینار ما مردم ازاری است
به سنجیر پیلان کشید کام
دور بود همندهش در تخته بند
که صید افکن بیابن شود
کشد غار پراز علف در رفیق
دغادار پیلان آشفته شان
کشد آشفته ز بیجانگی
همان ماده آورد در در کرم خیز
که تار خنده ناید بد یوار کار

عجوبه که گویند که در آن روزگار

بهم مستحق گشته اقبال مست
چو آن ماده بیرون دگر سرود
باغزای ماده دران شهر بند
بگید زن ارگس گرفتار شد
سزبان نوشتند او هر کتاب
چو کید زنان در کشید کند
کجا اندی مکر در کلام کریم
بل پیل سپهر پس از روز خند
زندان دغا نزد افزون گری
سه سپه نمان سوار می گشتند
ز بهر بازی آسمان محسب
گرفتیم اگر هست ز بجز ز ر
فلاوه بر آن کوه مکتب حید
الکر با به حنظل ز زین شود
دگر دست سارست در مرز آن
چو نارنج دیرینه دیدیم خام
زند بر شاد آمد

روند اندران خانه چو لب
بران هر دو کشته وارزون شود
در آینه چون صید اندر کند
سرا انجام بدید و از کار شد
ز کید زنان خانان شد خراب
اگر بود باشد در تید به بند
مگر زنان کس بد کن عظیم
چو فرزین در آید بر آن سپید
رسن سبه آرد ز قید عری
بران کوه ایچکل عاری گشتند
که سبذق رود است بر پیل
کجا عید کلک است آن دست و بر
که جبل است بی چید امن گشتند
چو در دست خود میت نغزین شود
که گویند باغ ارم مردمان
ارم هست پوسید در ملک شام
بود همدران زخمه آن سده

سکندر در آن

هر سوز عبرت نظاره نمود
شتر کردیم اندران باد به
مقتار در آنجا کدز او فتاد
بمان هر از عمل آمد بیرون
په کشف این راز سبتا فتنه
چنین لعل سراز کجا دست داد
یک از بود آن در آنجا رسد
کجا بیخ کوه را ز منقش
سرا با بر آن شکل دیدند کرد
همان عهد و تاریخ شد در حساب
مکنید هر کز ضرر ارتض
سبز ناد یا بوسمان ارم
باغ ارم هست مشهور تر
کس آترا ندانند که تا هست چند
ز آنجا م آن کس نشد راز دان
بندیده هست کس مبتلهای البلاد
چو از شیرین چشم این استیل

سکندر در آن بوستار فتنه بود
یک کرد در دولت معویه
به یقینش او چون قدم بر گزید
چو اقبال شد مرد را رهزین
بر آن حال است خسر فتنه
که با این چنین معنی می بود
سخن چمن در این داوری گشتند
ز تو زات بر کوفت راز منقش
سوز عیقه او پی در آن راه برد
همان قامت سال و روز بر آید
ز اخبار پیشینه ما مفا
که با چنین اتفاقا م
سهر حال آن وادی نامور
در این صفا و ندرت و بلند
ز زنا و یا هست آغاز آن
بگیت مکرمت ذات العباد
درویش رود هر یک چند میل

۲۶

همان ناز حبیب و مو بیز لذت
ز نازنج و لبون و ابروی مغز
کنار همان فوسل و عین آن
در آن سرزمین عجزه پر نگار
دروشن شکافتن آستان
بناغم که هست در روی هم کرد
در آن گروه رود کس کجف در روزه
بوج هو اراست کیم برود
از آن روزنش سر کشاده رود
ببستش همان قدر ماند که دست
ز نامش اگر برسی ای کاین جود
کون نام او عجزه صد جک است
لباسنک ریزه که پیرایش
در آن جبهه هر کس که آید درون
چو تریف هر ریزه آید بکار
پس رفیع و آسب دهر گزند
که در میر مردان کینه نوزد

همان انبیا ناز و دیگر بستند
کنکهای شیرین و پالوده مغز
بر آرزو بیرون از آن پوستان
بود مستف حشینه بسی استوار
توان گفت بر پیشش تا بدان
در آمد بکس اندر شن او سرد
ز دستار چیتا به به
ز طوفان باد همس فلک در برد
برنگ مسون آینه رود
که آنهم رود در هوا کمر کشند
بدایم در ایام پیش بر بود
بی جهر بود را در جک است
چو جهر در شننا در دوش
که باز کشن بر آرد درون
مگر مهره است کما در زمار
با مراض دیگر شود کار بند
در آن بیخ چون دشت کلک کرد

ز دین ز نیرا هر یک در کشید
عزیزان چه عجز زد و آمدند
همان کسند از سحر چو شکی گشت
هر بن زمینش جبرجت رسید
شنیدم کز آن زمره سرگون
برین آتش بر کشن بند رنگ
عزیز کز آن خوشن دور بود
سراع زره باز کشن مذید
سه شرف روزی بدست خویش
عروس فلک مسند آراستند
سماز در آن بیخ و حمت کنار
هر سوز حیرت نظر باز کرد
بنان پر نزار با سوغ و شنک
بر آن سخن شیرین که سبدا شد
همه دشت و بر شعله نوز شد
رسیدند نزد یک فداش پر
ر بودند پیشش با نوان

سپس از چند یک کسند آمدند بدید
سبها نگاه در روی فرود آمدند
لبان غسل هر ز زینور گشت
سراجه عدم رفت هر یک کشید
یک مرد آمد سلامت بیرون
چو ترک سحر زین روز بست تنگ
ز داغ ^{خفتن} چو ر کوز بود
بنچار یکگاه دیگر دو دید
بغیر شد از لشکر نوز خویش
پس عاشقان جلوه میر استند
پس رفیع ریخ دل هر یکا ر
سرو خوشش اواز آغاز کرد
ملاک فریاد چو شنید رنگ
از آن گوشه دشت پیدا شدند
چو حلد برین خانه حور شد
گرفتند چو دسته کل بدست
نشاندند بر تخت کوهرفشان

جوان اندران صحبت برق ناب
درون عمارت کیوان فریب
هم به پوشش دست برداشته
نشسته در بزم دانش کبران
شما کرم هنگامه نای دوش
ویا حسته دل در بر آن جمیل
بت نازین بود عیار کیش
شب آرزین را بان آفتاب
ولیکن زالماس کوه سفت
رمی خوش کنسید جریخ سدید
براج اصف خود به بیار شد
چنان دید که خوراک ز سر درخت
نه آن شاهد و محفل باره رید
دگر باره چون شب برآمد نگار
همان فقر و مرش و همان می چویش
همان رقص طناز طاووسان
جوان باز ماه هم دوش شد

جناب است کوی که بیند چون
مهر صنم رفت باز سگب
ز جام لب شکر بن مست شد
چو طوس رقص بر پی سکران
بر آمد ز چنگ و صراحی جروش
که چون نشسته لب بر لب نیل
ببستش بیفتاد از کار خویش
هم آغوش کرد بدو ندمت
دو بی ماند با تیغ در آن حالت
نقاش شب از روی کتیبه کشید
جوان از سر خوب بیدار شد
نخار معنیان در افکن درخت
نه آن دولت علیش آماده دید
همان ماه دو شینه شد شکار
همان نازستان ز زینت لوتی
همان کشت زرتین مینا نشان
بت روز هجرش فراموش شد

از آن کالبد

از آنجا که در دل هر کسی نه است
نیازش در آمد کله پوی تر
صنم دید چون جوهرش نایب
بدو گفت کین چه بیت نایب
اگر صبر در عشق دارد که نرند
تراهمت بر کسب از آب و خاک
در اینجاست یک حرف آینه ننگ
هر آنکس که با من برد آرزو
ایمان بر دروی فروز شوئی
نسب آنکه من و تو هم ستری
جوان از فریبند گفت راو
در آن آب روشن فرو نشاند
نه آن بزم آن لعل رخ و باغ بود

حکایت معینی

دگر از روایت دیرینه سال
سخن یاد دارم بعنوان نغز
یک از جوانان همدستان

ز تاریخ عهد بدیع احوال
اگر شنوی عشوی تازه مغز
بسوق ناسا در آن بوستان

۳۶
۲۶
بر آن شربت لب بهر دست
که دارد ز ماده ز شرمین اثر
نخارش دل کرم را آب کرده
بغاشق نزمین دستا بندگی
ویا عشق بر صبر ناید پسند
مرا خود سر شستیت از نوزد کین
ز بر جد فرو بسته بر جای تنگ
کشتین کند تن در آن شسته
از آن آب خنجر ماه نور شوی
بگیریم اقبال این داوری
بر آن حوض شد با پر سنار او
عمیقان بر نوا یا سر زده
مکر زمان تپش بر جگر داغ بود

قدم بر کشاد و راهش کرد کم
کمان برد کین فتنش با پی سوز
مگر کس فرس اعنان نافته
مذلت از غنفت پرفت
روان گشت چمنه دیو افسون زده
دلیلی که پیدا بخود کرده بود
بکار فلک سر زش ساخته
در آن دشت سایه پاهای سود وید
پس از سال بگردد فتنه سوده شد
دماغش بچو شد از جوش و زب
چو آهوی مشکین شب سوز رنگ
سجاری زمین عطرا افشان شد
برآمد یک لشکر از کج دشت
چون چون تک با پایان شنید
که فوج رو در پشت و آواز کوس
عنبر زمین و غریب سپاه
برآمدان آن مردم سهمنگ

نمید
قصه گیتی کور

کون اول نغاره کوس
نیمه معبر صفت آمد

سر رعی میان دید از فتنش
مرا هست ره بر چوقا بد بگور
ازین ره سوی شهر رشتا فتنه
سم است دشتت برده فتنه
برای که آن نعل و ازون زده
سر ازون ستم دیدار رخ آرمود
همان میوه بار از جوش ساخته
در آن باغ چون گل کمر بیان در
بزر در جنت بر آسوده شد
بچسبید ناسند فزاد آفتاب
فردر کجنت مشکین بخت پندک
فرا تا ثابت در خشان شد
در آن باغ کردید صبر و نشت
بچسبید از غم و کرب و درد
شاهان شتابان روان کوس کس
همان رحمت و اقبال آرزو نگاه
دم برین افزوز روحی فدایک

اسمه کور

هر اسبید چاره نان هوکحت
شب آتجا بر سرد نایا مداد
ز شاخ در حشش در آمد برین
درین بود استغنه باکت نماز
بد است کین باکت اوم بود
چو صبح دویم بود وقت ککو
یک مسجدی دید ز زینه کار
در آن پیر از جام تو حبه بست
سرش برز عشق و دلش برز آ
چون کار سزدان بر آمد تمام
چو شکفت و دادش بر حبه بست
کشتین بد و کونت تو کسب
ز جنت چری باز نونع بشر
چون حال خود یک بیک بگفت
برو پیر برین شد مهربان
بجرا ب مسجد شکافه کشید
بزر زمین بود میدان فراغ

37
۲۷
بیاروان شد چو شاخ در حبه بست
نهیای سحر دیداندر سواد
بران شد که جاق لوان کرد سیر
یکایک در آمد بکوشش هزار
در و آفت زلم و دد کم بود
هر سان شد در مان سوی او
در و طاق کوه محراب کج هر کنار
چو عیبی به جنت المقدس گشت
سجاده در استقال نماز
چون گشت کستاخ اندر سلام
که دارند پیران طریق صواب
درین مرغزار از پی چسب
منازم هم از کلامین کهر
خیز داد او را زراز نغمت
بهنرفت در رتبه مجسمان
چو از گرفت و در و نش خرنید
عمارت رکین و ز زینه کاخ

کشتن هزار سبیل و ارغوان
به کجک مرتع یکا آفتاب
چون در پی پیرشد جان کجست
از آنجا که آیین سردار بود
چون کرد از لشکرش سوال
مراغزی هست کسبی خزانم
سوی کمر بلای معیار کجست
من و او کجسم در زمان سلف
به است نشدین مسلمان شدیم
ز عهد سلیمان مسلم بادشاه
چون چون حسب زمانه نمود
دانگین و کجست کای سیکجست
مستم راه کم کرده در دست و بر
مگر کجستی از لواندو حنه
روم باز در کشور خویشتن
ز لطف کمر جان نباشد در رخ
سندیم که در پیشگاه سر بر

در نشستن ششمین بر از مهران
بسان و بشوکت چو افراستاب
بخش و پرستی روان کرد کجست
کمال عزیزیه سرختم نمود
بدو کجست سلطان و فرزند کمال
شعشعینست جعفر بنام
به رگاه شاه مجتبر کجست
نمودیم سعیت لبنا کجست
از آن بوالحسن میر عرفان شدیم
بقوم اجنه حنذاوند گاه
چنان شد که اقام عاشور بود
حنذاوند ملک و حنذاوند کجست
ز نواهی و برین مدارم خبر
سپاس کرم راد را موخته
کنم با عزیزان خود کجمن
که باران رحمت تراودر میخ
یکای بر که بود چون جوی شیر

از آن قطره

از آن قطره کمر با من هست
رود جوهر سبزه کونش شتاب
بدو کجست سلطان نیکو سیر
چون حقه ناز جیبیا که کجست
چو شد پیر دانش معتد نمود
در انشای این کرد با دی و زید
در میر سینه که چشم مراد
طمان سبب چشم دو کجست
درین حبش بگمزه کار سبب
کیه را که اقبال یاری دهد
بروز کرد کجست سهند و سمان
از آن آب سوسته آبش فرود
حکایات این باغ مدرت سواد
الکر بر نگارم شود و قری
منم باغبان امارت چمن
مرا کار با دولت آفنده است
بیاشاعرم لیکن ز لسان نیم

38
سپار طلا را کجا بشکند
بر آید ز سر سبز خون آفتاب
اگر ظرف داری بیار و سیر
در آن آرزوشن فرود کجست
بهر نمود خسرو که بر چیز رود
چون دیار از بر مرگان کجست
عمسبدان ترنا و پل بر کجست
همان راه کجساله کردید کجست
بیکت لجه آمد مرادش کجست
زمانه همین رستگاری دهد
پدیدین حیره دوستان
لوانگر شد و زندگانی نمود
به نیلونه اکثر مرا هست باد
بود در محبت نسخه دیگری
بنیم عاشق سوسن و سترن
تار آبش صولت افنده است
که چون سابه افند کجی در پییم

چو برتسم کجا هست عقیده او
ازین کینه خشر تنها شوم
بگرم سر رشته تا سبق
که چون عذا الملک کس بی نیاه
شد از مین اقبال و اکل انداز
از آنجا درآمد به را مبرش
در آن کلز مین قلعه بر شایست
زمرور پرستان در آن حاکم است
خداوند بر مرق او تا حقه
خنان شد که آنرا پیمان شد
رز جزیره را پیش کشی ساخته
خزوان جواهر نیارنش نمود
کلبه در ری را بگفت در زده
خداوند از شرط اینار جود
اگر شاه جرم نایاق است
بزه در کینگاه خود کرد
پندام بر آن جو هر کم عمایر

هزاره قاریه قلعو کوهر
ملقو قلعه را نیز گویند

بگرم سر رشته
ملاچرم بند

که در دست عقیده آتش بگو
چو در شید در کار تنها شوم
زرار نشن بوسم و رف در ورف
به سزنا و پا در زده بارگاه
برنگ چمن جلوه بخش بهار
رزه نقش بردار من کشورش
زمین دوز نامش بود را ماست
ز آفات گردون دون سالم است
سجده بخت در جنت بر در خسته
ازین مدبرین سخت جان شد
بترسیل سوعات بر در خسته
بعجز غلامی ستایش نمود
در این آستان آمد و سر زده
درش داد و عفو جرایم نمود
بیا عفو بر حسن او عاقبت
هسمان عفو اندر تاملش شود
که از زده بدو کان امر ز کار

زمین

ز پیشیان حسرو عقیده ن
بصیط خود آملک آورده بود
جهان جو به عظیم دین مسین
شکری که در کار کشاد یار
به عظیم آملک شد مشغل
بداد و دشمن خلق را شاد کرد
سهر قلعه آورد چون ترکین ز
اگر بود و برانه کردش چمن
بی ذات او آب رحمت است
ازین در هر آنکس که سر برزند
در آن کشور سما چو شد بند
همان مدهرانا به سزنا و پا
بر بسم نیابت چو کوه نیز برد
کما و بود از عمای نامی رکاب
از آنجا با قبال فرخنده افز
چو خور در سروج نجوم آمل
ز کبیری کشتاکش لیس گرفت

39
۲۹
که بود از سلاطین هند و سلا
در آن قلعه احداث مسجد نمود
مسجد بی سجده شد بر جبین
رسند اسلام پروردگار
وجود هم کرد در آب و گل
ببر نوع را خانه آباد کرد
با نقلیم بن قلعه را داد باز
کسب را نکرد از وطن بی وطن
جهان در جهان دولت و راحت
فلک سنگ او باز بر سر زنده
سر به سالان بگرد بد است
ز رای در ست و ز روشن دلی
نجان حسین محمد سپرد
جهان دینا پیر و مهربان
دگر باره آمد به سزنا
برنگ سکندر بروم آمل
کعبه کینه ستایش گرفت

بیاسقیر آن بادو نو کسار
 که کردون دگرگون کن کارمن
 در بیان سیدین پدیدت محی الدین خان حسین و سخنان عزیز خنداد آرگات
 ازین برده خارج آهنگ جفا
 شد هیچ کس دلفن از راز او
 کس چه گویند صاحبان کمن
 زمانه ندارد سرشت وفا
 که بسنج این کجذان دکن
 که سابق درین روزگار عبید
 در وقتیم آباد بایان کفایت
 چو شد رحمت پر دار ملک بدم
 رکوهی در ایام او شد پدید
 عیادوستی نام بر آنک او
 فلک بر سرش نیز آشفته شد
 روزی آن او به حسین دوستی آن
 بر بخش نگر از بر خلیفان
 و یا بود دور از طریق صلاح

مراد از سعادت
 خن قوم نایب است

ز آیین سنت

ز آیین سنت شعار نداشت
 رکوهی از آن کار نبرد حننه
 از آنجا که او بود اندر حصار
 از آن مرهه کافر سمنگ
 حسین و دست خان نیز خن صید خام
 عدو چون مرا و را گرفت کرد
 کشین ملک ستاره بود
 در آفت پور عیادوستی آن
 سپار خنند او هم بدست
 مراری در زمین بسته کمر
 ضناد بر عیان کشت در ملک
 همان آصف نامدار جهان
 نظامت ملک دکن مسنود
 پی رونق کشور آرگات
 بر شهر نگر بر مراد بر شد
 همان آرگات و دگر ملک را
 سپرده بنوب کینه سمن

سبزه بادو در سر نخاری شد
 فرس سوی شهر نگر تا حننه
 در افتاد بر خونین کارزار
 سرش هم در افتاد بر روی فلک
 بدست رکوهی در آمد بدم
 سپاه خود برد و بس خوار کرد
 از آنجا بپونه معتقد بود
 مران غده را بود چون پاسبان
 فبا تر کون کرد و شد در عدم
 بدست خود آورد شهر نگر
 کشته شمار شده سلطنت
 وزیر شرف شاه همت دوستان
 دکن را برکت چمن مسنود
 مد آمد با صلاح بایان کفایت
 مراری از آنجا هزاری شد
 صومرا و یا و هم از مد هرا
 بفرخند بنیاد خود شد روان

سپس از مدینه تیر شد و خورش
هر سال نام هر چنگت والا کهر
در ایام اقبال کردون هرس
هدایت محی دین بچونام داشت
زاد بار خود آن کوه همدان خو
ملک ادوین بقاءت گرفت
سواد چهل در کن معهور را
شورش در آورد از سیر کی
که با ناصر چنگت والا سبار
کنند رخنه در خاندان کهن
از آنجا که این آرزوی بدست
با جمع و چنگ و پی حفظ راز
همه کرد دل را با ندیشه دلاخ
حسین دوستان لبکه با یوس بود
در این صمن از فرط مهر و مونس
همان پیشه بخی آن سیزه کیش
بان کوه اندیش آ میخند

بجهد برین رشت زان کسورش
حد بود کن شد بجای پدر
سری بود از زاده خواهرش
در آن صنوع با شان حکام داشت
لبالی هزار و صد و شصت و دو
بجای سعادت شقاوت گرفت
کلی فقه سسته بد نور را
بر آن داشته داعیه حیره کی
کشتی تن زده بچینه افتد ار
کجایش شود خود حد بود کن
بیکبار هرگز نیاید بدست
بر آن فقه کرده در فتنه باز
همی بچنگت با خولیا در داغ
ز خود سیزده سال نمبوس بود
از آن مرتبه کفار آمد برون
دلیل قوی دید بر کار خویش
بر آوردنک خود را فرود کشته

بجمع کج فسر او ان ملک
به پو خاهل قناع و یار
مرا و را به کثر نفس مرموب کرد
مع المقتد هر دو بهم یار شد
سپس از جمع حبیل سپاه کثیر
خود زوان مبارک حاجی ارتکات
بظا هر هدایت محی دین روان
بالحاق عمومی خطا اکتاد
که از نیرش و کاوشن رود کار
حد بود کن کهر چه خال من است
با بن شدت بارش ژاله بار
باهل و عدال و باطل خولش
رسیدم نقل سبزه شما
ستم دیام لطف و احسان
در احق هر کار بد داور می
رضه جوان بونج هر نسب بیان
بسبب و اتواب استنش گذار

بوقن تو است نژادان ملک
طن رشته بست پوسیدانار
دلس را بدین حدعه معلوب کرد
به اجماع افواج جرار شد
عنان بر زده بر سر کجنت تبر
سراعی گرفتند پایان کجاست
هر سنا نامم بمیر جهان
معمنون سبزی و شش افتیاد
یک نواغم هزار و هزار
سرا با عنالین کمال من است
با بن رکشش راه وحشت بکار
بر امید کجنت و اقبال خویش
چو مهمان درین بارگاه شما
برین مشکلم کار آسان کیند
کجک خوانست از سبزه پهری
که او بود پور حسین و ستیان
روان کشته بود از پنه کار و زار

از آن سو چنان بد ملک خواسته
ز هر حدی کینه به رکان
ز سندان نام بیکوه
چو نواب آن نام را بر کشاد
مهرت سبب راز و سبب بود
همان اخوی خود بر تنگ کردند
چو ایش بقراطس ز زین شربت
که کرمت پشیمانان الفتیر
نوبسم خجالی تو مرکز نو
رفیق تو ستم لبود و زبان
سزا معزبان طحل انکاشند
ز مین بیگ داری نهال تو پاک
ترا صحبت به بود سنگ ز راه
گرفتم نیاز او از صیفی
درین کشور بارش ای مساد
کعبه در جهان چون تو همان بود
پناه مناز انسان پناه بر بخت

ازین سو چنان نام آراسته
نظاره هر چنین و بیاطن چنان
رسانند نام بیکوه
فخر سیر عیان دید اندر من
در آن انجمن ز هر عیب بود
فرستاد نزد یک آن ناپسند
بآن نسخه بر غلط بر نوشت
مسم اندران کار با تو مشیر
بعضی به برار ستم نم کنو
حدی بود کن را کنم مهربان
از آن اسفند در چشم پشیمان
مستو چون حسن و حواری الودعان
حذر کن که آخر شوی زیر چاه
ولیکن هوش رسانار سبی
برون است از شیوه انقیاد
که بر سندان تیغ بهیج کشید
کدازد خدا خانه کبر و کشت

تلاوت

مراود از آیدین خان شد در برابر
وزیر آیدین خان بود میبوی

خال
برادر کادر

کینه سینه

42
که شد از قدم نو کشور بیه
بنواستین بخت نیز باشد مژ
عدو در عین کرده نکند
مستو باج مردم مکرو من
نوحوز ستم مستو سحره درو کاز
زبان در زبان کوهیم پیا پیشند
ز حیرت نیز یافت راه کشاد
صلاح سخن را نیاید نشان
پا جنگ بر کلمات جنگم رسید
سراه دگر شد درون دیار
چو شیر در نما تقاب بود
بنفخه چون صید در دام او
رنگوب او بر مقابل نشد
نمیزد قدم با هتور نزار
در اسبوز نواب زد بارگاه
فراسیبان نیز آکنشند
از آنجا بغزم بزدش دوید

تراست هرگز خیال پناه
اگر دوستی است با من ترا
ستم دیارا اسفند زینت کنگ
قدم باز پس زن ز اقلیم من
مراست با تو سر کار زار
هدایت محی من چو آن نام دبه
ازین بازی بر شش درفتاد
ویا بود با او حسن و دشمنی
سرسروران نیز کنگ کشید
عدو زان کتل بر گرفته فرار
حوا بگو بچهور حسین جیود
ز طوطا بنام منزل خود عدو
چو نواب بر حسد عاجل شد
نظر بر گنگ دلشتم طرح داد
چنان کشت آخر کار قطع راه
عدو در سوار پی گفته شد
مراود از چو آن فوج گلگی رسید

امیر جهان سیزده بر سبزه
در مطلبه هست بشنو ز من
که هنگام این جنگ سوز با سود
بسباب خود بدر اسلام خان
امارت لسان خان عبدالوهاب
ولی بود محفوظ خان نامور
و کرامت و بختی اصفی خان
ز مرد و طرف بود اکثر نرود
زمین دار ملکی اگر دشت راه
و یاد دل ز بیم حسین دوستمان
ازین ره نگرستند اندر رکاب
اکثر مرسته بود آنهم بچنگ
طرف دار هر سو هر یک طرف
بدانست نوبت فرخنده حق
درین ملک بیگانه کس با نیست
ز اهل و غل کرم بازار شد
سختی صلح پس دست اندازید دور بین

بکینتی بود به آمار سنج
مبین کوفت کوسند این سخن
به شهر نگر عمدا الملک بود
سکونت گرفته به بند و سمن
به بنور حشمتنا چون آفتاب
در آن جنگ پر خون شریک پر
گرسنه بودند سیزه اندران
بنا بخت با یکدیگر در سزد
سربکار نوبت کینه بنا
دو پینه سیرد استندی بنان
گشاده او هر یک در شب
بنیاد با عوای آن ستر و گشت
بکار عدو جیت سرقان بکن
که در دست دشمن زمین شد کرو
وفار درین ناحیه بار نیست
مکروار کون فرعه کار شد
که در مسکن استی بر ز کین

براز اند

43
سرد کام افتاد کار سزد
زمانه در آمد بچالش گری
سوزن صفر فلک فاش بود
پیاخته است با کت است
فلک در قبا شد کون شفق
زمین شد تیره شش سیاه کون
بر آمد به اوازده لای و هو
بنا بخت کت به دار خورش
بنا بخت بر سر خواجه
سهریدم مرا جام پر خون بنابر
کله برین رحمت برد استیم
در بیان مصدق و شهادت نواب ابوزید بنان محب در بدر نواب دالاجاه
ز هر یک نقد بر غالب اثر
باجت عالم فرو شد درون
درین مطرم سخت صیار هم
چون سینه دگم نجبور سبت
بنیم در جهان منکر اختیار
که مد سیر را سبت در وی گذر
ازین ورطه کشته بنامه پروان
در افتاد اگر است سزان هر شبر
سرفشار رندان معذور سبت
که بر احب است آئین کار

افق
کناره درستان

الکفار بر سینه درین

بهر بر زین نوب المعالی بنام
مسح الرناک خان بکوش پیش
پس پشت آفر که بعدیل
چر نقار را میر عارف دودید
ز سرنا طبعه خان طاهر حسین
همان خان نامی محمد نجیب
محمد میزو دگر سردران
همان را یک سنهت بر جزو
باسباب شایسته معرکه
در آن قلب میر ستم پند
ذد بکر طرف نیز سرکار زار
بر این خود طرح ترنینه
حسین دوشین با هم عینان
هراول شده با فرزند سپا
محمد مسوز ز افغان نژاد
ز کونت گرانهار عساکریم
دگر خان بوسف محمد که بود

بهر بر زین نوب المعالی بنام
مسح الرناک خان بکوش پیش
پس پشت آفر که بعدیل
چر نقار را میر عارف دودید
ز سرنا طبعه خان طاهر حسین
همان خان نامی محمد نجیب
محمد میزو دگر سردران
همان را یک سنهت بر جزو
باسباب شایسته معرکه
در آن قلب میر ستم پند
ذد بکر طرف نیز سرکار زار
بر این خود طرح ترنینه
حسین دوشین با هم عینان
هراول شده با فرزند سپا
محمد مسوز ز افغان نژاد
ز کونت گرانهار عساکریم
دگر خان بوسف محمد که بود

بهر بر زین نوب المعالی بنام
مسح الرناک خان بکوش پیش
پس پشت آفر که بعدیل
چر نقار را میر عارف دودید
ز سرنا طبعه خان طاهر حسین
همان خان نامی محمد نجیب
محمد میزو دگر سردران
همان را یک سنهت بر جزو
باسباب شایسته معرکه
در آن قلب میر ستم پند
ذد بکر طرف نیز سرکار زار
بر این خود طرح ترنینه
حسین دوشین با هم عینان
هراول شده با فرزند سپا
محمد مسوز ز افغان نژاد
ز کونت گرانهار عساکریم
دگر خان بوسف محمد که بود

بهر بر زین نوب المعالی بنام
مسح الرناک خان بکوش پیش
پس پشت آفر که بعدیل
چر نقار را میر عارف دودید
ز سرنا طبعه خان طاهر حسین
همان خان نامی محمد نجیب
محمد میزو دگر سردران
همان را یک سنهت بر جزو
باسباب شایسته معرکه
در آن قلب میر ستم پند
ذد بکر طرف نیز سرکار زار
بر این خود طرح ترنینه
حسین دوشین با هم عینان
هراول شده با فرزند سپا
محمد مسوز ز افغان نژاد
ز کونت گرانهار عساکریم
دگر خان بوسف محمد که بود

بهر بر زین نوب المعالی بنام
مسح الرناک خان بکوش پیش
پس پشت آفر که بعدیل
چر نقار را میر عارف دودید
ز سرنا طبعه خان طاهر حسین
همان خان نامی محمد نجیب
محمد میزو دگر سردران
همان را یک سنهت بر جزو
باسباب شایسته معرکه
در آن قلب میر ستم پند
ذد بکر طرف نیز سرکار زار
بر این خود طرح ترنینه
حسین دوشین با هم عینان
هراول شده با فرزند سپا
محمد مسوز ز افغان نژاد
ز کونت گرانهار عساکریم
دگر خان بوسف محمد که بود

بهر بر زین نوب المعالی بنام
مسح الرناک خان بکوش پیش
پس پشت آفر که بعدیل
چر نقار را میر عارف دودید
ز سرنا طبعه خان طاهر حسین
همان خان نامی محمد نجیب
محمد میزو دگر سردران
همان را یک سنهت بر جزو
باسباب شایسته معرکه
در آن قلب میر ستم پند
ذد بکر طرف نیز سرکار زار
بر این خود طرح ترنینه
حسین دوشین با هم عینان
هراول شده با فرزند سپا
محمد مسوز ز افغان نژاد
ز کونت گرانهار عساکریم
دگر خان بوسف محمد که بود

موزند قایم همین و یار
سپهر پیش آن لشکر بر گزند
جناحیر ز سلیمان و از پلین
چو از هر دو سو فوج شد مسند
فلک آتش کینه را بر فروخت
بر آمد ریشیران هر سو خروش
سپر خاشاکینا بر خاشاکین
ز غزین سهرکین کوس جنگ
ز شور متیره جگر آب شد
نه شیپور صورت سر امیل بود
دم گزنا بر بگین قاشش
لب کاودم چون نفس بر کشاد
چو آواز نقاره اشتری
سگسند ستارگان زنگ خوش
شکامینا شد دل جهانک دهل
هر نس در تیر ستم زمین در کشید
ز غل سمندان تازی تزار
ازین بیت مقلع است

الشیخ الکلبینی

الشیخ الکلبینی
که میندازد
کودکان جهان نظیر سبزه بود
از خوش خور باشند

هنارند بر دوش اقبال بار
بر آورد سر همجو کوه بر لبند
بر آمد پیار برش خوشین
برین رای چون هر دو شد محذ
چون اندران مغر کینه خشت
بعولاد پوشنا در افتاد خوش
ز هر خاشاکینا در همین بر چین
در افتاد از سر دماغ پندک
بکوش سبک روح سبب شد
برینا حواس عزازیل بود
در آورد در مغز کردن هر شها
و مدار سر که شایخ فتاد
به پیچید در طاق مینومری
که کشند از راه آیین پیش
هر اسید باشد جان صورت طلب
سپهر بر دم نای ترکی دوید
ز تیغ سواران رستم نهاد

الشیخ الکلبینی
که میندازد
بر این بیت

بر این بیت

برون صوبت اخگر در آن بچ و باست
ز لکه سوزان و سفید سماه
روار و در آمد بگردان کار
سپر بر سپر طشته چون سایه
ز باریدن تیغ فولاد رنگ
روان گشت سبیل خون هر طرف
سر سردان چون روان کردین
بگردان نای گشت کس رسید
بر دوش و مغز و سر و استخوان
کمان چرخ بر و کمره بر فلکند
سپه شاپ سز و جفا جاق تیغ
منامی که بود اندران شکم
چو جیشش بر زنا خچ اندر صف
چو در بچ و نای خود آه کند
هر دوش بعبشان که ز در سزد
یک سویش افتاب جهان
علاوه بر آن برف اتواب بود

چو بر تیغ که کشند درون سحاب
ز زمین گشت روشن فلک بر گزیده
هزاره در افتاد در کار و زار
سنان در سنا رسته خیزن
تغزق نسلخان در بای جنگ
دستها چو مر جان کهر در صدف
سرنیکا که در و بسش افتاد میل
ز آیین کلاهان فرو خون چکید
بهم مغزق شد ز گز ز کران
زاده سز سپکان و بکبرخ لبند
برون رفت بر چرخ از راه تیغ
بر آورد صخر سوزک ستم
سردن رفت از راه سوراخ نایف
از آن تیغ عالم در آمد به بند
چو پروانه بر شمع افتاد مرد
دگر که مردی در ع در تن نهان
سپه سابه بر فرق نواب بود

الشیخ الکلبینی
که میندازد
بر این بیت

بآن صفت بر بر که در جویست
همان ترکش و سیر و زرتین کمان
بدستور محفوظ خان بر سمند
مسیدان مرد علم سر نهاد
انسان حمزه الدین نجیب خان
لب و فرف غلطید در خاک و چون
جوانان کوه با صوفی بیغ زن
و با سعی آنها دگر کون شد
حسین و سخیان با فریاد سپاه
په آر زویی این داور می
فرستیس اتواب را بار کرد
چو سول قیامت بر آمد حروس
انگردد جهان هست روز سپاه
ان آن بوی باروت وارد و آن
عزوبی که آمد آنان تو سپاه
مقتور جهان شد که شد رستخیز
زمین شد نجیبش حمل شد نگون

فان اینست
کلمه که در این کتاب

تقریباً
بسم الله الرحمن الرحیم

بآن نوا تر که در پیش دست
همان بر صدف سینه گمان
به پیش بدر چون بل از عجبند
کجیل معاند قدم بر کشد
چو چو شد سینه اش زین
کله اندران چون شد سر نگون
سراکنند کردند آن رکن
فلک فرغند و از کون بر روزه
ز در بکر طرف نیز شد سنگ راه
با جماع خود کرد چالش گری
هر گوشه صد نودا نگر کرد
بگردون کردان در افتاد حوش
رسید است اینک در این ز
از آن آئین بار آفت نشان
ز افتادن سنگ سر کوب
در آمد بد بو بیابان بگر بیز
فلک گشت و از و ن هوا سیر کون

چون به

دیگر باره پیوست صخر کلین
دو در یابی سبیل خون آمدند
فشانند چون سینه انگشتان
خفا هر یک را کمر سپان در بند
عمار ششمان اقبال را
سختند طخت جگر با حدیث
بر اینکین چون کوه میل مان
کچن سزا شد از بار کجی
ز نشان کرامت بیزه سر رفت
په سیر جنت قدم بر کشد
کون عرف کرد بدنام و رفتن
سب از مهاد است اندر بدن
ز ناور دگر دنیا آمد بیرون
چو صبر بگونه نمود جهاد
کوز هر یک شد جراحت پذیر
کجیب خن خان هم بدستور آن
سر اسزاد آن کرد در مال و بدید

چو آن ساید شد دور از چشم خلق
دو شکرد کرد در خمبون آمدند
سراسیمه شد سیر کشکان
عزای بر زمین فرشت خمین کسند
حکم سر مرزبان اقبال را
در افتاد با صخر و تیغ حدیث
همان خان ظاهر حسین جان
سپس از دادن داد مردانگی
نگویم که از کجیت با یوس رفت
همسیدون محمد نجیب او افتاد
جراحت چو بر دست مازق حسن
و یا بوالعالی بل سبیل تن
بمرد بر ریزه کرده ستر ز جویان
مان حیزد بجان جعفر نراد
دیگر ناداران در آن دار و بگر
بدست عدو رفت محفوظ خان
چو نوبت شمع چنان حال دید
مرا در نوبت او از دین خان کسند

موفق
الشیخ المصطفی خان قزوینی
از کتب کتب و نسخه ها

خبرین خان بن محمد کلین

بفر جهان داری نامور
 همه گمراگان را بست افراختند
 سوار بر کوه دشت اسب بود
 در زبید کوه بر بیدان آن
 نظاره بر بواب آمیخته
 سبدم که بردن اغماض کرد
 بدان لغه توت کمران کراسر
 ساد بجام در جهان این طریق
 چو شد دست بردست از چارسو
 پیا بود آن لوحه آفتاب
 بر آن تن هزاران جراحت رسید
 ز سیر و گنار و ز تیغ و سبز
 ز ملک امارت برین رخسار
 ز عمر شریفش به بنام و هفت
 شهبان ده و شش گذشته زمانه
 خرد گشت سلس ز ابهام هو
 اگر هست اشکان یکبار من
 سبدم که بردن اغماض کرد

بود برین غم از خون
 چنان سرف

سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد

در آن مرگ ابوزه زد میل نر
 چه مورد بلخ بر سرش باخشد
 کلاه سفین از افق دور بود
 در آن لود از نایبه قلعه مان
 بیاطن مینار بر سر ایلیخته
 نگردید با او شریک سبزد
 نذر خوضه استنمان زد سبزد
 که در وقت دگرش نکرد در صوفی
 کشتین صراحت در آمد برو
 خطی گشت پیداز شکر فین
 ز یاد ستم سر و دولت حمید
 به بود ج در افتاد سالار فر
 به بخت سهادت بخت شریک
 کجند برین سرخ رو گشت در وقت
 در افتادیم رضوان زده بارگاه
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد
 سبدم که بردن اغماض کرد

حس بر آید ز راه چنین
 مداره فاش و فاروز کار
 ازین گلشن خون لب گل گشت
 بیاب فی آن آب بسیار تب
 کوه شریف تر درین ساع است
 در بیان ریاست همد است
 در این خاکدان مرد آلوده عشق
 سب در روز در وقت حبیبش
 جهان تابع حسن دیت بود
 بدولت اگر کس سوز بدت
 نه اگر کس شود مابون بخت و نایب
 سزاوار اقبال انکس بود
 با مداره دارد جهان را نگاه
 در معدلت را گناید زین
 گذارش گیرد شیر داوری
 که نوبت چهره شد ملک قدم
 گذشته از آن بزم اهل محبت

ازین گلشن خون لب گل گشت

بیاب فی آن آب بسیار تب
 کوه شریف تر درین ساع است
 در بیان ریاست همد است

چنین است نایب آن ملک
 سبک چیز کردن بگیرد قرار
 که خون سپاوش کواهد محفت
 سب سیر هنوز دل زمین شرب
 عروس مزاجم بر نفس اندر است
 در بیان ریاست همد است
 چو زیق بود در کف مرعش
 نه میند کهی روی آرا مینش
 سرور دل نیک طلیت بود
 گند اختر سبند قطع امل
 نه هر کس ز کینتر بگیرد مزاج
 که در مردی صاحب کس بود
 لشکر و هر از کسند لا بیکاه
 گنای صندار شود کار سبند
 چنین داد داد گذارش کری
 هدایت محی دین برین زده علم
 رسید در آن بلبل آرزو گشت

47
 ۴۷
 خسیان است و نمیدانند که در کس است

زیق
 سب

ایستاد احکام قرآن میگوید

حسین دوستان در نظامش نشاند
 فرزادینا جمله شد حیزه سر
 رعایا گرفتند راه فرار
 برزگان بعزت سپردند جنت
 سپه را بخود کرم پیغم کرد
 از آنجا بقانون مستگیری
 حصار که در شهر وند و اسی
 حسین و سخنان اندران جای پیش
 سرود چهارم برآمد از آن
 همان دیکس شتر بر سینه
 همه اهل کوشن با هم شدند
 ستم کرم بازار اهل و غل
 بچش خوشتر گشت اتواب سر
 ادب رفت و عکس فراموش شد
 هدايت محي دين زد تو خودي
 جهان مختلط شد بفراين
 که کرد پوشاک خود در سرش

بر کوه کوفتند و دست
 از کار برداشتند

از کوه کوفتند و دست
 از کار برداشتند

بکشور ملار المهرش نشاند
 جهان از نصرا سده آشفته سز
 حسرت در افند بر گشت زلزل
 هر پریش در پیشه افتاد سخت
 پی جا کرم رفته رادام کرد
 روان شد سوی بندر سپهری
 در حصار چون شمع فانوسی
 ملاقی شد با عزیزان خویش
 بر آسمانه با محی دین بجان
 فرز پیش آهنا ز سینه زد و دید
 بسوق در و نوا فراموش شدند
 کشیدند هر سو عین در غل
 ستم بادا کرم در جام تر
 عروس حیا نیز زد پوشش شد
 برآمد برین از زده بجزدی
 که پوشید لباس فرسایدین
 بدستار ز زین کشید سرش

از کوه کوفتند و دست
 از کار برداشتند

بکوه کوفتند و دست
 از کار برداشتند

در این نوع چندی در آنجا ماند
 زده آنگه هر ترعه ناره
 بهم هر دو باد بکبکس دین
 بچش نامل برین شدند
 که ما اندرین کشور ارتکات
 زاد بار خود بر کد شستم ما
 و با کار عهده دگر پدیت
 که تا عهده الملك از همسری
 چگونه شود کرم بازار ما
 چگونه شود کجنت ما جلوه کر
 حصارش بر جنگ دارد پیام
 کشیدن از اینجی توان چنان
 سر کجیم سلبه تا او میت
 مهلت اگر فلقه قایم شود
 چنین گفت نهاد پیشینان
 سر چشمه شایه گرفتن بمیل
 کشیدند این زاز کوشیدینان

کم و بیش بکاه مشرت براند
 چو سولامیان دور زاندا زده
 بطلکت در افند از روشنی
 ازین بیشتر سینه ریش شدند
 بکشیم سردار با با نکلت
 حسداوند اقبال کشیم ما
 بر آن دوره آسمان ساقیت
 به شهر نگرمت برداوری
 چگونه شود کرم بازار ما
 بدست حریف نشا شهر نگر
 حصارش طافکت را کد ز بریم
 به شهر نگر دام اندا حستن
 بر آن شیر ز ناکا باید شتافت
 زمانه با سخت لایم شود
 سخن سخن دارا می شیر از بان
 چو بر شدن بد کشتن به پیل
 همان دیکبکس فرسایدین

دیکبکس نام سردار است
 که حاکم چو پیل بود

از دور دیکبکس
 از کار عهده

علامت گشتند ما

چو مستحق گشته بارای زین
ز خوف اندیشه نارس
پس مسورت هر یک درشت
سخن چهره در آمد به اهل عباس
که در قلعه شهر شهر نگر
یک آنکه مرد است حشمت سپند
شکار یک در پنجه شمشیر شد
ز دندان پیل دمان میشکر
همان فعل درخت چو رشید رنگ
اگر قلعه فایم شود بر ستم
به ستیز آن کرد افتد در رنگ
بداریم سر کج آن دستگاه
ازین سر فکر باید بناست
کشتن در سرفرازی پیدا کنیم
پس آنگاه بر قلعه پورشش کنان
به سز نگر در لواند شدن
چو تیر او کوشش کیرا سندا
در سوز افند

این بیت منسوب است

ممودند با هم یکا ایمن
فرز دست هر یک بکیرت لباس
چو کل هر یک رنگ بر خود گشت
همین گفت سر جنل اهل فراس
زند عملاً الملک کوشش غلظ
دگر آنکه دارد حصار بلند
بدست دگر آمدن دیر شد
موقت بگیرد که آید به ر
بسجرت برون آید از مغز زندگ
بگفته بر آید یکا سنجین
گفاه سپهر افتد در خل تنگ
که خوش دل شود در ترخس با
مخضیل سباب باید شدت
به داد و دهش خلق شیدا کنیم
هم از سر سرباوت یارش کنان
پس کام خود در لواند زدن
بر اهلکن خود پذیرا سندا

چنین است

چنین یافت بجز نک آخر قرار
بریزد بجا بر که زر خیز است
مانند سبدار بنجا در است
مراورا بود نام بره سبند
دو اسب با نیاس با بد و بدید
بروزی که بد از خیزد دورتر
همایست محی دین ز جوش عرور
حسین دو سخنان هم به انبوه جوش
به انواب خود گشت اهل فرنگ
که گشتند از سبدر به پلجری
دمان باز کرده رنگ سمنگ
جبار شد ز خیرش سبیه
دل راجه زان هول آرزو شد
کسی را که در دل در اید هر رس
چو سالار در جنگ سستی کند
بیدولت دلسر یوان کردن است
چو ریح عهد فرزندون به بین

که بند کمر هر یک استوار
چو در با بگین کهر خیز است
رزش دارد و راجه کوش است
بر برش چه شب زمان و چه صفت
سر راجه بر رار باید کشید
نرفته بهتر بیع اختر مفر
کمر بر کمر زد و بخت غفور
روان گشت همراه آن جزو لکیش
هر اول در آن نوع بینم و تنگ
گرفتند اطراف بنجا وری
دو بدند هر یک مرد سید رنگ
هر اسب کمر دید هر سو سپاه
هر اسب کمر دید و افشوده شد
اگر بخت برستم شود بر سر اس
برو خضم به رنگ چستی کند
جهاز کجرات لوان خوردن است
ز منت سدا افعال ز سیر نگین

این بیت منسوب است

چو راجه بکیرت کرد در نوبت
در آن قلعه آمد حرا بیره بدید
که ساکنانش برینان شدند
سند قلعه محصور در دستشان
ز غریبین نوب اهل فرنگ
سر سیم گشتند اهل حصار
همان عمدا ملک شاهان فرس
از انکال راجه جز با فتنه
بان عزت سخن مرتب حواری
که این قلعه در احسینار مملکت
مسلم نباشد برین و حرد
بعز مولا بود لاور شوند
سراخام شایسته کار و زار
حکیم خداوند فیروز کجاست
چو از ساز سیکار آلات جنگ
چو خوارا تراشان سنگین دل
چو تمیز سازان رویین سروج

عدوزیرا بین باره نشست
کسی بیکه کرد وی نیکی ندید
ز پیشتر هم خیز زان شدند
غماندگان هیچکس را بهمان
ز افتادن کوله ابرق رنگ
سوزید معز هوا زان کباب
خداوند انیم ستر نکر
به بنبار او شد عیان با فتنه
بیر گفت هیز سیر مزبشار
بزر بنه حصار من است
همسایه خود بی درسد
عزیم اعانت روان در شوند
چو مردان رسید اندر حصار
دبران نامر کشیدند جنت
چو از غلبت قلات اصناف جنگ
چو دیوار سندان اسپا بکل
چو از سرد با نهان کردون عروج

چو از غریبانی

بهار غریب انوات و سدوق با
سپردار رسیدن عظام
هر شتا دیکسریه پنج در شش
زیر حور هفت استوار
چو آن راجه این نغز سبب دید
سند قلعه سر کوب فوج عدو
ز سر حواسی آمد روانها بکوش
شما سبکمان بیرون حصار
چو آتش در افتاد از اندرون
سر بران فرسیدین لاس بود
ز آواز او کوه لرزان چو سید
یک کوله از قلعه بیرون دوید
بیرون جنت از چو آن پاره
ز حرف ره لاس بر زور شد
به سوز هر روز کردان جنگ
انجا که اقلیم اواره شد
برسم سینه ز جلیس و نفوذ

بهار غریب با روت صندوقها
یکامبرو دیکر مدینه منام
قوت کرد او را بسیم و در شش
که رونق پذیرد سر انجام کار
چنان شد که در مرده تن جان رسید
بدیوار ما شد بیان سوسو
بگنج برین دوش هر سو حوش
کون سرخ گشتند چهر لاله زار
سپوشش در آمد سپاه بیرون
سرش از بگتر در آهاس بود
در آرزوم داستان چو یوسید
ز غریب قوت بر در حشر رسید
در افتاد دلهرا اهل نظاره
کل افتاد در چشم او کور شد
هر جنت گرفتند از آن پاره
چو نزع شان راجه در چار شد
روان کرد بیکروز پیش عروج

از توام نوب سید راجه رسید
از حرا با در نوب سید رسید

منود
دکمن

شنیدم که جزوی فرستاد او
 چو اعدا بدو آسینی فرستند
 لگت که ز فرستی درین داوری
 چو شد عدا الملک او را معین
 از آن روز شد راجه مسنون او
 سر خویش بردار فرمان کشید
 بیاسایا جام رکین بیار
 کم نازه تر زونی اکمن
 در بیان شنیدن تو بر ناصرت
 در رسیدن او بهشتاد هزار سوار
 بیار سخن جان عالم تویی
 درون صغیر است سلجانه تو
 عقول صف شربان رخت نشین
 ز اقبال تو هست اف هت
 بزنگ بری در همان خانه
 مرا با تو یوسته الفت بود
 ندانم چه با چنین دست رس
 ز معمول درین کم داد او
 بیابان گرفتند بر خواستند
 کجا مادی صفن بنجا وری
 عدو برتند سست و نگار کین
 نه بار اخص مرهون او
 بلوح جبین نقش خون کشید
 چو خرد منم آب شیرین بیار
 شوم همی نین با جلد بود کن
 چو رایغ شدت آرم تویی
 همان خانه دل وطن گاه تو
 زبان خرد پروان کجاست نشین
 ز راز تو کجینا خانه ما
 همان در صدف همچو در دانه
 لب باد تو رفیع کلفت بود
 لکسم تو تا حال شکست کس

اکبر بهانی

سخن را غایب بر لب
 سخن را غایب بر لب
 سخن را غایب بر لب

اکبر شاه بشیر وزیر تو ام
 مرا کرمه با تو معلق بود
 میاد در برم شاه جان خواست
 نگارنده لوح احبار ملک
 که نوزب در جنگ خون کشید
 شد این عاونه در جهان لشکار
 همبند و کن شیونیه در نهاد
 همان ناصر جنگ فرخ نهاد
 در او رنگ اباد مینو سرشت
 در مایه سر افکند و مغفوم شد
 روان سفت از دینا سید اب
 با سید دست تغا بن بهیم
 بدندان حسرت زو انگشت را
 پس آنگاه بر مسند سوری
 چو خورشید شد گرم از جوش خنجر
 چو ابر عزوان خردوشان شد
 بزنگ فتنه زبان شد جبراع

بر نیک و بد تو بشیر تو ام
 ترا نیز با من معلق بود
 قبا در در سر نیک پوشانست
 نگارش چنین کرد اسرار ملک
 با کتف کبیر جز در رسید
 زو این واقعه فرغی استوار
 پی نامه هر یک نفس بر کشاد
 حد بود کن میرا صفت تراود
 جز یافت از حال میرا هبت
 بعزت که از ندا خون موم شد
 فراموش کرده خور و خواب را
 ازین بار حسرت کج بود در دم
 شد سابق مسید و کلکت ما
 بر آشفنت از عبرت همسری
 چو شیران عزتار شد در جویون
 تلخیز خود در پای جوشن شد
 ز چشم سبه شعله زد در داغ

دری
فهرسی

مرا از نوازندگان شنیدند

بر آشفنت از عبرت همسری
 بر آشفنت از عبرت همسری
 بر آشفنت از عبرت همسری

که عمر بر احوال رسید با بندم
 در اصطلاح فارسی با همسر آن سوداگر کوبند

چنین گفت کان بیدایت سنی
 کوی بزرگی که من شد
 هرا دست در سحت کم کرد راه
 ازین بد طراز زینم خواهد گشت
 مراد بیا و باز کوی که من
 مگر شوکت من فراموش کرد
 توان گفت کور علل او فتاد
 بدانکه من در نسب کیستم
 همه سر کن ز بر تنیم من
 بران که بدست چون من اسیر
 چون سر کشیدم ملک دکن
 چنان مرده حالت شد ز بر خاک
 سواران او بود ناچار ملک
 بدو راه جز مرا رستم دور گفت
 بدین خلعت پاک خورشید فر
 مکان کوانم چو زه در کشد
 هرگز تا نام بود ز بر دام

علل
جمع علت ۱۲

عکس
مردمان ۱۲

و بدین

حسین و عثمان نیز در من است
 کون سویر آن ملک باید گفت
 چنین گفت و چون از دای کهن
 فرستاد هر سویر سلطان بر راه
 سزد آن پان لشکر شکن
 رسیدند کیم بر گاه او
 همه دشت و بر کشور سنا
 ز ستم سوزان صحرانورد
 چو عارض در آمد برای شمار
 ز همگامه دور جبرخ گود
 خداوند دکن بنا میدگشت
 ز لورنگ آباد آمد سرون
 چو خورشید تا سنا بر تخت گاه
 در این صمن از ملک نترسند
 عربی که در عهد الملک است
 در آن مرتسم بود گای نامدار
 در انبسم سر سبز با یکدست

بیا چون او پای مزد من است
 دل بدسکان بیدار شگفت
 ز سودا بر بچید بر خربسین
 طلب کرد از کشورستان سپاه
 کوان سر فراز ستمیزان
 نهادند بر بر قد هم کاد او
 جهان در جهان لشکر تهاشتا
 هوا سوز گشت و فلک ز بر کرد
 دو چل بود مراران نامیده کار
 دهم روز از ماه سوال بود
 بر ستم سلاطین بر آورد حش
 روان گشت برکت نبل صرون
 شد داخل صبه پیشگاه
 رسو یا در آمد بر تخت مهر
 بی پیش خداوند دکن گذشت
 مژاید سپسته اقبال بار
 عدو بر من دشت در آر گشت

کوان
پهلوانان ۱۲

صرون
سرکش
دینت فرستاد
دینت فرستاد

همه فقه داران بدو ساختند
 فرسیدین جمله با او شدند
 چو سیمیه در خون زخسته شد
 به پنج وراشتاد آنگاه جفت
 باقیال تو در اعانت شدم
 لبان شان من جنگ آوری
 عدو گشت نام زنا و در او
 بدستم گونست مهر گمر
 معاند بی من گمر سبب اند
 مرا نیز بیچاره آفت خوش است
 قصص بدو خواهم از دستمان
 مزار خند است فوج بزرگ
 که آبا به تعبیل در آرکات
 من از بلای خلیش آیم سرون
 درین ملک در کسوف سیر نمایند
 کذب هر یک حکم را بنه کند
 مکران تو از حق شود کارشان

ز تو اهل کون

ز تو اهل کونت شکو همیسا اند
 در آنا شور جل مشکل نام
 خداوند کن چو آن نامه خواند
 کجین بزرگ بزرگان نژاد
 دگر باره جو شدید بر خولین
 بهستی دگر کرده نفس بر کشاد
 بفرمود ای که آید ر سیر
 بان عمدا ملک دولت آید
 دیر کمر سنج راز سکفت
 ز عزیز بگافوز زرین سرشت

نامه سالار دکن در جواب نامه نواب و حاجه عمدا ملک بهادر

کشتین عذارا شایا کرد
 که اسیر ما مور نامجو
 تو بر شمع کاشته برتری
 تو اسبی امیر شاعت سپند
 کمر منم کمر از صیغ و انون شرت
 چو آن بهیلاست هدایت منبت
 پسش نامه را طلب آقا و کرد
 سپندید اطوار و فرخنده اخو
 بزنبید ترا سندی همسری
 بوالا ستاران شیر و زمسند
 در آمد ز بد صنیتان کار شرت
 بدین کمر میرا راه سیره شتانت

من اینک رسیدم بخون ریش
چو طوفان از آنجا بد ریاسم
سز ترا نشان بستم فرس
منم رو بنی سندا کجمن
منم مالک ملک دکن زمین
منم مظهر شاه میر منجی
سز بسرو باغ سز بادشتم
به باغ عدو کا نذرین داد
بجا بزرگ چو ز شید شد اشکار
بدستی که شیر زبان ز در علم
ز تا مید بخت است لوزی مرا
ترا هم بود سزوی امزوی
لوتی ای اشجع الناس در روزگار
کج بودار خویش شوتا که منم
با سبب آمده در کار باس
کجنگل حصارش سبر احتیاط
چون عرف در کج مکر و من است

چو سیلاب بر غله انگیز ریش
هنر کج آنجا زور با کشم
با لم بدانان که کوسند بس
منم جلوه افزوز لوز کمن
منم گوهر آماهی نایج و کمن
که دارم نسب با بنیج و علی
شرف کجش صیل سز آدم
زند با وجودم دم هم سری
سز بارام یارا که گیرد قرار
خود آهوی مبره چون کشاید قدم
ز اقبال در دل سروری مرا
و دم ثابت اندر ره کج زوی
رستمی تو خون شود جویار
در آنجا لبرعت کشم کجمن
ز سز نگر هم جز دار باش
بار با جوا کمن در تباط
که در جامه دوستی نشین است

بزرگ

بزرگ تو در خون لبرعت کشم
خنگ باد جانش کجند برین
من اکنون رسم از پی اشقام
رسم مکافات با هر کسی
چو در یاد آیم در آن پهلوی
بر آرم ز پنج زمین اکضار
در آت کجتم ز حش نفرایان
چو شد نامه مملوفت بن آت
فرستاد با هدیه نامور
شنیدم که آن هر دو سال از من
بدل کشم کجنا دیاکاشتمند
بر سل درک میل ز هر دو طرف
غذ بود کن بعد عهدین زدی
پیکش من دشمن سز و دست
از آن پیشخانه بغرم سفر
بیابان بیابان رسیده روان
رشتور بدین بانگ نقار ما

مخوز غم که بر کار حق کشیدند
که رحمت کشند آسمان و زمین
کلم اندران مرز بد مثل غام
ایگر در کهر روز بود با کسی
زخم بر زمین طاق سینوفری
فره بسیار کشم و سز بار
کلم کلم با زار اسلامیان
زده بر سرش سکه چون آفتاب
سز د حصد او ند سز نگر
ز سبیداری بخت فرخنا عزم
مکانتیت با هم حسین داشتند
سیرد سز دست نایج شرف
سز نکت یکا سس یکین نزه شیر
عنان ز موسوی کسور آرکانت
بر آمد زده در کمر ز کمر
بپای ستوران زمین شد میزان
سجرا هر رسید پتیاره ما

پتیاره
بلا بر عیوب

بیرون کوش را نشاند خوش
 ده و چهار ماه ذی قعدة بود
 از آنجا که بکلیه که آمد بدید
 بدرگاه سلطان دکن نواز
 کجاک ارادت جبین در نهاد
 پس از جنگ نواز جنت مآب
 بر نیور کرم سر انجام دشت
 در آنجا از آنکس بر آمد
 از آنجا که ایام شریف بود
 مراعات عمید دل افروز دشت
 ذرات السبب طلب کردش
 سرود و گشت ایام نا
 چو آمد مراورا بیدر کشید
 نوازش نمود و دلا س نمود
 چنین گفت که سبنا پر صوب
 بشکر درآمد بیایان کوهت
 روان کرد در ملک ستر نگر
 ریشیران دینی سر آمد هروش
 لب بجز آنست جای درود
 در آن کل زمین همچو کل شکستند
 سر او لبیا شیخ کسبو دراز
 بشکر نوازان زبان برکشاد
 کرامتین خان عبدالوهاب
 بهر خستند ایند آرام دشت
 سب لار دکن ملا نایب سندا
 در ش مطلع مهر تو مینق بود
 سنا ملک هر سیه در آنروز دشت
 در آن شیوه مغرب بر دشت
 که آید برای ملاقات ما
 ز لطف و کرم دست پر کشید
 به عجز ارکانش ماسا نمود
 که آن مظهر خاص اسم و کاب
 در اعلا ملک از آرکات
 پی روی کار ای دگر

سنگ
رنگ عجم

چون
شقی

برسم پست

برسم نیابت بدتر با پیش
 امیر جهان نامدار و گن
 و از آنجا بصورت در آمد ضرا
 سمند سن و پند کرم در تر کماز
 ز شکر محرم که بدو خدمت
 به چو در آن آب دگر سواد
 چو طوفان گذر کرد در آن رود
 به قبال شد کرم بازار نا
 زگر نزل و کرم بود و کرد یار
 چه از مرهه هم چه از مسکن
 برنگ غلامان همه راجه
 ز نیشگرش بود بشیر روان
 بقطع مراحل زمین در بود
 در آنجا نیز بر دست چندین مقام
 بیاساقیا آب عشرت بیار
 مکرزان نشادی کرم پیش کنم
 در بیان ملازمت نمودن محمد محفوظ خان بهادر برادر کلان نواب جابه

فرستاد هر جهانها پیش
 ز شادی بر او ز حجت بر آگین
 چو باد سحر بر سر بهمیرا
 نوزد به راه نشیب و سراز
 بدریای کشت در انداخت سم
 اسم از تنگ بهر پره عبور شد
 بدشت همچو بی در آمد فرود
 ز هر سو و دیدند سردار با
 رسیدند نام و لیران کار
 سران در رکابش روان به چنین
 که سببه با مقصد که چه
 سرد کار عالم جوان در جهان
 به سکوته شد خیمه ای جنود
 گرفتند آرام با خواص و عام
 شرب کرم بار دولت بسیار
 خداوند خود را ستایش کنم

در شکر

چو
نام موضع

کرم نام ملک

در آنجا
در آنجا

جنود
شکر

باریک کن بغیر نورنا بر حرکت و روان شدن فوج مسلمانان کشیدن شمشیر
 گذارند و دست زاور می
 که محفوظ خان میر شکر کشان
 بدست معاند در افتاده بود
 عدو نارس خیمه زد امت کشید
 بیارست هر سو فرس تا صحن
 بناچاره دولتین برین سبب
 ز محفوظ خان کرد در خواست ز
 مهرز چنان شد در آن ایمن
 از آنجا که به عمدا ملک را
 کجوز فکر کانیض بسیار داشت
 فرستاد در ز تا بر آید برو ن
 چه محفوظ خان زان را بر بیست
 خداوند شهر نگر زان نوبه
 بوفعی صلاحیر که آمد بجار
 از آنقلعه بر فاصده شش کرده
 ان عمدا الملك در خیمه کشت

ز اسباب

ز اسباب آماده داور می
 هزاره در اداد چون سردان
 چه در شش بغیر وجه رنگین شش
 بر رسم امارت که نمایان بود
 فرستاد تا با حسین ایمن
 چه محفوظ خان میر کردن هزار
 نمایان مذکور و فوج سپاه
 سنا از راه سید روان شیرین
 دهم بود ماه ربیع کجاست
 با قبال او نامور تا خستند
 حد بود کن مهر بانچه نمود
 در مرحمت را بر و باز کرد
 ز جوش خون شیر بزم آریسته
 سهسکونه و خست نکونام کرد
 ز نالاب آینه نیز چون گل گفت
 ز هر شاد می عمدا زور کار
 کشتین گشت بر بستان دل

نموده محفوظ خان باوری
 ز اسبان و اخیال و هم استران
 بدانسان که دیکر نیاید تلاش
 سزاوار آتشاه اخوان بود
 ملا تچه شود بار میس دکن
 بهادر سردار و بهادر نواز
 بر آمد از آنجا در آمد بر او
 ز اقبم طیسور شد بیشتر
 و داد سهسکونه با فوج خست
 به عظیم گفتیم هر دو خستند
 بر آن آمدن شادمانی نمود
 به تیغ و کنارش سرهراز کرد
 بهمان نواز شش بر خواسته
 به خستند که جشن پیرام کرد
 مهند بر بان بیم ساگر کجاست
 که آرد خزانها بزرگت همار
 پس آنکه مدد روح در آب و گل

پیرام
صبارت ما

کوزن قصه ما جتی بشنوید
 معانده بهم از سیه احزری
 هم سولشورش در آورده ملک
 از آن عمدا ملک دشمن شکن
 طلب کرد از اولشگر مفعلا
 همان وقت سالار اصف نرآد
 بجز نمود کز مردم نامور
 سردار بر میرد ایم سپا
 هم سارو برک در بران رفت
 همان راجه سپنت نامور
 روان بر هر گشته بر کار و زار
 از آن صد مئه فوج فزلا و پش
 چو طوفان در آمد بر آن جضم شوم
 هدایت محی دین بهم نان نلیب
 حسین گفت بان حسین دوستان
 کراچی کمر بسته ما سیم ما
 ازین سوسر مفعلا بر سبتر

رفت
 فریب

چو در بای جوشان برارند مویج
 کز فشار در هر دو لشکر شدنی
 همان که زمین ره بگردیم ما
 بدین رشب از ضلع تجی دوری
 در انشی این میرد ایم دودید
 ز همراهمان حسین دوستان
 بی بود نامیر سرش بر غرور
 فوج تو نیز از بر بخت داشت
 زمین سلبر گرفته هراز
 بناموس خود رهت انجخته
 شد از هر دو سو کرم بزار گشت
 سبب بر افتاد در چشم خلق
 ز همبر بر تیغ مسلمان رزم
 ز هلو بر اسبان برون شدین
 چو کوهان بشکت نقل حسد
 چو نایح هم در حق خرم گشت
 عدو چون بلخ از اول سیزه تنگ
 شود کار ماتنگ در هر دو فوج
 چه حاصل مگر کار اسب ز شدن
 سوسر مفعلا بر سبتر
 روان شد سوی سبدر مپچری
 بان موکب مفعلا در رسید
 یکا سنیثا نام بود از سران
 که چیل و ما ترا شناسد چو مور
 بر زرم آوری کرده سخت داشت
 در آن مرز کرده در فتنه باز
 بان فوج جنگ شد او کجسته
 سپر تبار زدی خورشید رنگت
 جهان سیزه کردید در چشم خلق
 مهر سو بر اکسنا کردید بزم
 کجون سرخ کردید بر کستان
 شد فوج یکبار با با لخت
 ز ابر فلک خون نقا طر گشت
 در آمد مبقار مرغ هندنگ

مرز
 زمین

سواران اسلام برناختند
 ز اوج بلا سنگ لایق فدا
 ز بار سرش شد سبک دشمن
 بنابر حیرت کوشش ستملان
 هدایت محی دین ز فکر و نرم
 ز احوال پرور گشتند حصار
 خیال رسیدن چنان اوستاد
 به نهاله او دلیران کار
 کجنگ بر سر بران آن منفلا
 هدایت محی دین بجمع سران
 به پشت خویش کرد سبزه سپاه
 شد سره نه سوی قارت کبری
 حسد او ندگتن به اسید حسنت
 بیاسا قیامت شوکت سباز
 کتم مرهم بر سینه ریش را
 در بیان رسیدن زهر حینت ریش کن
 در بیان و تقوی دین فلک که ناکت بنام داماد
 و عدا الملک بهادر دایم

در تم
 سرنگون و خوار و آبر
 و کج

بدره کردند

هذو ضرر مند کسین پشوه
 سپر از چند مسکوته کرده بله
 یکا آنکه خود چون سپر پیش
 بگردش سواران ز زمین کاب
 روان هر طرف مردم چار صد
 مدینه اسفند حسن بر تبت پیش
 دلبران ماه مسیله کار و زار
 سباز در نژادان سپر و پیش او
 صهیول سوزان و بانگ سپاه
 دماغ جهان در حرشش آورد بد
 خروشیدن کوسر و فیلان
 بدین شوکت و با چنین مهتری
 به بنیاد آن سرکش سبزه دشت
 فرستاد نامه به شهر نکر
 در آبه پی رونق کار ما
 حسد او ز نگر چون سبند
 چنین گفت بر روی حضار و جن

که آصف نژاد و سلیمان شکوه
 روان شد به لشکر منفلا
 دگر ز سبزه او میل لشکر شکن
 سپر چون فلک قبه چون آفتاب
 هر چند ز نو نادر تر رسته سد
 سوزش اهل در اکتهم خویش
 کز خشت راه بین و سار
 سران معقل دولت اندیش او
 خروشش صد ابر و نشین راه
 مهنه هفت سزا پیش آورد بد
 بلوش فلک راه آوازه سب
 بدین لشکر و با چنین سردری
 رسیده اندران کشور آرکات
 که تا عدا الملک و فرخنده افرو
 درین کار با ما شود یار ما
 که سالار دکن بدشمن رسیده
 کمانک رسیده است وقت نصیحت

صیقل
 بک همگان و افان سم
 رسان

بفرمود مردان فراسم شوند
 بر آن حکم سر کرده روزگار
 سنجی عت پسندان کو با سوا
 هتور پنهان همنه در کن
 ز مرد و پرستان ناخج گذار
 ز کعبه نیرازان چالشگران
 سزد از آما بان سنج در بی
 در این اسکنیز چون منیل مست
 زینل حبش بهوان شادون
 بان ساز زینجا که آب بچنگ
 با بن فرنجت و با بن داوری
 لوبت نکو طالع ارجمند
 نواز نمانا کوس دولت هروش
 کشیتن سبرعت نموده گذر
 بناسید اقبال کینت نواز
 از آنجا دگر باره چون کجرتند
 بچاکت روی گرم شد آفتار

رتیل
 قیصر عار

نکبوم کرم

نکبوم که قطع مرا حصل نمود
 چو سپاره سعد از راه دور
 از آنجا که از سروران خول
 معظلم اقبال آن کجوز
 بر آن مظهر جلوه از هر کیران
 همه عمدا با صفت لطف در شدند
 رعیش دکن از وفوز کرم
 ز سون درون سر و فز بر شام
 کجانی نکوشد باو کار بند
 سلباقرین بر ریاست نمود
 بدو کت کای شیر دشمن ربا
 مرادل ممبر نوز و شش بود
 سپر از لطف بسیار و حسن
 بفرمود مرد دست چپ خیزن
 چو دست چپند مقرر مقرر
 سوری سیر و بر سپهر طلبند
 بان فوج سپاه شایسته بار
 چو در شید روسن مندل نمود
 در شنید بر عرصه بسپور
 حد بود کن داشت آنجا منزل
 ز لشکر و بدند صد نامور
 جهان دست بسته نامشاکان
 مواضع کشت دست بر سر شدند
 مان کو هر خوانان با هم
 پی ممکن ریش برابر شام
 برنگ برادر برادر سپند
 بر آن آمدن بس بیاست نمود
 خوش آمدی مرچبا مرچبا
 چو جان عزیزم در بن تن بود
 پس از جوشش قلب بر اخصا
 که دارد به پهلوی چپ دل وطن
 که بر دست چپند مقرر مقرر
 برافزا حنه راهت ارجمند
 صفت چپ پارس چون نوزهار

این سخن
 در این
 است

بروز دگر کوچ لشکر شد
 راه بهر بر را که منزه شد
 دولت گمر که بر کاوشش چنگ بود
 چو کوه کران بر دو سو بر زمین
 ستاد هر دو طرف کینه در
 ز عزتین تو بهای گلان
 چو ابر عزویان سر آمد خروش
 معوج هدایت محی دین لبان
 روان کرد از تو بهای فرنگ
 یک آتشین باره سنگ زار
 حد بو جهان میر لشکر سنگ
 پیستی بر پشت و کعبه که ان
 همه کوه انداز و انوار کسش
 با ظواهر جرات فراتر شدند
 همان تو بچانه پراز نار و دود
 ز انگیز میان سر شدن چون گرفت
 هر اسبیا گشتند کردان شان

مان
معجزه زند آملام

فلس
سرین و کفن

انگایا برش

اتان بارش آتش و سنگ
 ز خشم رما کل در آمد جلن
 اگر کوه بر منیل سزاوش و
 از آن حقه آتین رخت سوز
 شب ظلمت از صبح ناکه دود
 سپاه ملایه علم بر فرخت
 و یا هر دو لشکر کج بود یک
 در آتش کس از جوش سوادان
 شب سیره چون روز در کار شان
 حد بود کن نیز بر پشت منیل
 سران دهن اندر کمر تبه گشت
 همان برق انوار آتش گذار
 شیر بود تار یک کن چو روز
 از این حرمت کوهها هر طرف
 از آن آفت کینه هم سری
 سرون رشت از دستمال آویز
 چنان فته داشت قوس تر مانع

هر دیدن از چهره با رنگت
 یک دست کم کرد و دیگر کفن
 خور آن منیل در خون تراوشد
 سیاه بر در افتاد بر روی روز
 جهان در نقاب سیه کبر کشید
 بنا قبر نبوت را بل بر بخت
 کمر بسته بود بند بر جای چنگ
 ان آن خانه زمین بنامه بروان
 کعبه آتند آمد تیر بار شان
 سپرد رعبل بود و در دست میل
 بگفت تیغ فولاد خونشید رنگ
 ز لشکر عیش گرسنا سفره بار
 در شبید چون برق کبر هر روز
 بسوزید مغز کهر در صدف
 روان گشت خون تار در پهلوی
 کمر گشت در پسترد ممرک خویز
 که سودا در آمد بد بوان رناع

از آن شب چو کجا پس با قهر بماند
سه سیمه چمن دور بچکان دوید
چنین گفت با او که او دور بین
ریش دکن را فلک چیت کرد
کون مصلحت مین ایچا شد
مردم کتبی لب که آمد هر اس
ز ما پوسیر کجست بدشان ما
کون لشکر با فارت رسید
درین یک شبها سوزن هوی که بود
همان بکره نیچا به بندر شویم
مبارکه فرزاد در آبد بدید
هدایت محی دین کجوزین مقال
مرا عبرت منزه گرفتار کرد
سپاه در تزارم سزارم کمریز
درین داور ز راهی رفتن ملا
شدن کشته در حین نام اوریت
مرا بی حسد اور پانز مسو

آنکین
که سوزن عبارت از کار
است بر کتبی

حسین دوستان زین سخن بر پیش
به پیش هدایت محی دین رسید
در اینکار ادب رحمت بر زمین
فشار شسته کار ما است کرد
مرد سیر او را هر سپا شد
هر سپید کشته اهل مراد
شدا اینکین سر که در خان ما
سجرت با این امارت رسید
چو هوی قیامت با آزمو
در این پیر فکر دیگر شویم
که از اوج همت بداید شد
بر اسفند و گفت که اسیر بد سال
ترا خود پیش داور بر قرار کرد
که تا جان بقالب بود در ستر
ره پاکر زبان کس رفتن ملا
که این خاتم نامه داور است
مرا جان عزیز است نو خود برو

صبر و کفایت

حسین دوستان زین سخن بر پیش
فرا سبب ما خود کرد بار
سور به طبری رحمت برداشته
هر آنکس که آفت در رو نمود
ز عبرت هدایت محی دین بجان
به آن همیت خویش و جمع عقل
چو شاه سحر خاورستان گرفت
که شب برستان بگرد رسید
سخت راه مشرف از زمین تنق
همان کجیش میر محمود خان
به شمع او طرح نیکو خناد
چنین گفت آن میر کردن فرزند
بشکر در آرد او را به بند
این عمدا که لطف را بار داد
به مینت و ششم از بیع اجبر
ز انواب عرقله کار و زار
هر آنکس که اندر بد بر دست دل

کتابت
میر محمود خان

په برون خویشین جزو شد
ز انواب بر خود کشتا حصار
رفت کمران دید و بگذاشته
تو کویر که لشکر در آنجا بنود
نجان کشین کرفته مکان
چو شور بدکان بود بالای پیل
رشتار کان لشکرستان گرفت
برندان کمر هدم در آمد بقتید
در آمد در حشمان به کتانی
در آن فوج منصور آمد و دان
بغور مایم زبان بر کشاد
به یوان خود نام او سه نواز
که مجرم ز تو به نیاید کمراند
گذشت از سر خون و زنده را
هدایت محی دین بدو شد اسیر
سببش و حنجر بقتاد کار
سراخام بدو بدو شد منقل

نقش
کتابت

نقش
شفقت کند

چو خوشگفت گوینا هوشیار
چو مرد از سر کار ما بوس شد
چنین است رسم سر بر سپنج
بفرمود سالار قروز مستند
همان عهدا الملک و محفوظ خان
چو شیران دویدند و بنال او
لب لب صید از بند گشته رها
سپه از جنگ بسیار خون رگین
کمر بر نه از جان سلامت دور
حسین دوستان چو هر سان دوید
همه رفتند اسباب و اموال او
در آمد به سیزوی فتح و ظفر
در آن روز پر خورشید ابراز خان
بسا سرگشته ترا در افکنند سخت
خدیو دکن کوس حضرت لوزد
طلب کرد آن عهدا الملک را
بآن شوکت جاورانه که دید

مکن بد که بد میز از روزگار
سزنان در افتاد و مجبور شد
یکبار سر کینج و دیگر بر پنج
حسین دوستی سزاقت کینند
دلگرم داران حشمت نشان
بفتاد بر دست پر خورشید
سحر که دور بدند صیاد با
با کس نیارت امتحین
ستیزند در خون و حی تر شود
ز جان جریبا به بند رسید
همه داد بان و انجینال او
بدت خداوند ستر نگر
بچستی روان کرد و نسیل و مان
بغارت در آورده انجینال و حشمت
بنویسند خود پر آوازه کرد
بدو کرد معوضین آن ملک را
بآن جهرت ستمانه که دید

ظلمت

خطاب پیر داد و او را نوشت
به ستور نوان چشمت مفر
به کجای او را مفضل کنان
محمد علی خان پیر نام کرد
خدیو دکن باز در ساخته
سپه از چند سلطان عالم مقام
همین نام فخر در آمد بنظم
بکون اکبیدی از صف در ورون
سخن در سر مدعا می کنند
که تا بر ساسانیر اعظم است
فلک عهدا الملک را یار باد
ز حضرت فوتی باد بازوی او
بیاسق بر آن مایه سلطنت
کشیتن با بنارند لب تر گنم
در بیان فریب خود زن ناصر حکمت بهادر از معویان رکاب در روشن

۶۷

سر را تیش را بگردون فرخت
همه از آراکات و چه ستر نگر
عطا کرد با حفت زر نشان
بدان نام دولت سر انجام کرد
مخاطب بنام پیر س خسته
برافروخت از عهدا الملک نام
برین نام کو هر نشاند بنظم
در آن بارگاه اجابت شیون
خداوند خود را دعا می کند
زین کارگاه بنیر آدم است
زمانه بیولت سزاوار باد
ظفر باد سنگ ترا زوی او
که در حشمت در و جوهر مملکت
و کرمست کردم جهان سر گنم

تلقه تر وادی بدست می نویسد

شماره کارها از پایان کجاست
شناسنا مدهه آراکات

حسین گفت گمان میرد شمشیر بکن
بفرمود روزی بمردان رزم
که اقبال منزه بقی عالم است
ز شستم روان بر برداشتم
کسوف خود اسم تا دور زمین
در آتش گشتم رحمت نصرا نیان
چو دریا ز من جوش در پیچری
کنم سرد تر حمله آتش کما
در آیین ز زشت غم افکنم
بمان راهب موبد و پیر بد
شتم هر سه تن را بکفر و دار
حصارش ز پنج زمین بر گشتم
بزنک فلک لبکم ز نکت او
سر بریز که بود اندر ر کاب
چو گشتند دافت برین داعیه
بیاطن دگر رنگ در رکبیتند
کلا آید اندر و شور شی

زند
و استاد هر دو نام گشت
نش بر ستارگ که
در دین ز زشت
ظاهر است

جهاندار کبیر خند بود کن
برستم صندیران کردان رزم
بهار ریاض بیز آدم است
عدو شد دون کندم اسید
فرستید میانرا گشتم زیر خون
جبر اخیر فرزندم فرق میان
حزایا در آرم در آن دآوری
شوم سر بر کف آتش زده
بر آن زنا استم استم افکنم
که تا حال آنها در آتش شد
صلیبی که کل کرد ابدیت بار
سخت امرا بی عدم در گشتم
فرسیم بگردو پیمان سنگ او
از آنها کرد میر شقاوت قاتب
که بریزد به بندر شنه ناحیه
حسین دوستی ترا بر اکتختند
چو زله بر خبر گشتند ریزشی

حسین

حسین او سخنان بیز زمان یآوری
فراسیدینا با نوا پشان
به پیش نیز فوج بر آمدند
شیخ بود تا بیک لشکر سیلا
چو در زمان بیکت کشته در بختند
بروز دگر آن حلق افکنان
فناوی که در این حلق افکنند
هم کرده چیده سزار فریب
که بر آمد اکنون مرا صمیمیر
حسین او سخنان من چندان
پیاوشاید خود اندر شدن
عقد بر بزرگی توان کرد کار
همان آثار کانت است جای شست
ز بیم تو زیرد لبشکر عدو
از اینجا اگر بر کشی دایره
بصلاح اینکار آیم ما
همان پیچید در گشت آوریم

دگر باره جوشید در پیچری
بشجون فرستاد بر مرزبان
بر آن کوه حسد کون سر ز اند
فرستید چون قطره اندر محیط
زود بر دگر اند و بگر بختند
براه حسد او مذ خود کمران
عنادی که غم بر ملل افکنند
نمودند با آن حسد اندز سب
هدایت محی دین در آمد ر سیر
تو تر شید از جو کرک ستر کن
علم بر کشید با به بندر شدن
هر هم چشم خود خویش بود کار و
در آن جای راحت توان رفت
بگو بان زندمار از خوفنا و
شود منقطع آتش نا بیره
طلاب بر محنت از ما ایم ما
حسین دوستی ترا بدست آوریم

سود چنین طرح حکمت کبرین
ز هر نکته حرب اعزاز پرست
جهانرا بود زین ازان افق
نه پزیر چو شکست تاری زود
اکر رسته کسکه از کند
چو امواج با هم طلاطم کنند
اکر در عمل کنند یکجا تراش
شدیم که این فتنه از ماند اس
که او بود از سبندگان کین
بسبب کاکش چاکری با سنج
یک سنج دنیا در راه دست
سپ از چندان از طماع ناپسند
در اقبال سالار دکن پناه
به و معویان مشورت ساختند
ان عین کز قول و کرب هم
ندانست سالار اصغ نزل
پسندید آن حدعه استین

باقبال تو کار کمری استین
مهر جا که آید شود عشق سبت
حزایرین پیرد چو آید نفاق
نفاوت شود در مقام سرود
مردن می جبهه صید از زیر بند
الکر که به بند ز جابر کنند
سبا اهل دل را رساند حراش
در آمد در این کار دولت استین
سیر کار نو آب جنت استین
در آن بندگان کتری دایچه
به فر تویش او راه درست
بدر بار آصف سلا سر بلند
بگردید یکبار میر سپاه
سهمت در ابرام پرد خستند
زدندانان کار رای در تم
که در جنبش خود سر آید فساد
شد و وقت استین استین

مرا از درخت نین انور نین
شعبه که در اولی قلم است
در سالار و پیر به قبیل او بود
چو آید در آن

ابرام
گستاخی
دستم
کبیر و گستاخی

دلاکرم

در آن روز وقت سحر کوچ کرد
چو خورشید آمد بوز و پیش
از آنجا که آنوقت سر راه بود
بر آن شد که راند بر و بر یک
رند عمدا الملک رضی بر آن
نشاید به موس کس نا حستن
مذ بود کن از پی خواهرش
محمد تقی خان که بد قلوب آن
بیارش پذیرفت و شد پیر
بی کرم چون کینه بر جا بست
مردان توان کینه در خو استین
ز بهر عمدا الملک واحسان او
اکر دوست با حقم بد کوهر است
امیر دکن زن سواد سکرف
به بیت چهارم عابد حشر
دل عمدا ناران بهر هیش
صوابش جهان بدکار ز پیری

سرا پرده را بر سر او ج کرد
بر آن جلوه فقر طاو و سبت
حسین دوستی نزا حرم کاه بود
ز پورس در آرد با دار کی
که استخبر لغو کند سر زبان
صزور است در هاس پرد چشم
بگردید زنان حصن خوش نظر
چاپس حرم شد بر و مهربان
نیامد سرو از کز بندش اثر
نه ناموسی در عشق خود واحد است
به سنوان دل از مهر آراستین
ز بهر فضل و تکلیف ز بهر شان او
بر آن هر دو نطق کرم کس است
مردن راند کس که چو دریای زرف
شد داخل بدنا بی نظیر
بر پنج آمد از کوچ بی معیش
نصب کرد و خود خیمه داوری

زلف
عشق

سند پسر شایسته برود آینه
از آن بازگشتن عدو جزو سند
ز بعضی رفیقان دانشمند
بجز هر که در اینکین شده نهان
معاند بپوش خوشتر آمدند
بچه بر نیامد که فوج عدو
کسین در آید برودیش
ز حکام پیشین صاری که داشت
بجنگید آنقلعه دور و ز سخت
همه سکنها در هلاک یک شدند
دگر باره زین فتنه هفت ملک
شده راه مسدود بر هر فان
ز عابای کشور برین شدند
مسدود کن کرم شد زین جنز
بر آن شد که بار دگر خود رود
دگر راه از گفته رای زن
کسی که از ناماران بود

خاک
کشتی

پیش سبزه فرس با حینتی
صیغره مشربان سرتوشند
با طمان حوز با مخلص شدند
مالک گرفتند دانشوران
فرانسین بر سر کشتی آمدند
دو بدنه از کینه با سوسبو
بغارت دار آورد آبدیش
گرفت و علم بر قرارش گشت
گرفتند روز سیوم شوکت
در آن آفت سمنای شدند
دبر بای نه بر شکست فلک
هلاکت دگر مستقل ساکنان
صنادید پس سینه رلیان شدند
دگر باره چون شیر شد کینه ور
به بنیبه آنها مقتید شود
چنان باد افزار در کین
کربن کرده شهر یاران بود

فرستاده

سخت
مراکز بعضی جنگ آندا

فرستاد با بد بسر جنگین
بیاستبرای خیم کو هر دو شی
دل سرد در ناب آرم مگر

در بیان کشته شدن ترک طهارت خان بر قتل جنگل بیت

صنادید که نماند ز سر سال
که سپر فلک را لاکر قوتت
در ایام ما ضریکی شهر بود
یکجا مسر بود از بلاد کهن
ز بسیار زمین خانه حور بود
ز بهر کان در او مسکت داشتند
کهر خیز حکمت چه یوان زمین
چو بیت اشرف دور تر از بیاب
دگر کورنه کردید کارش کون
چنانست ویرانه سرد در بار
دجا قلعه او است خیر سمان
سنگت سبب است دیوار او
به بدین چنان شوکت و سبب است

65

که بر آید از عهد جنگ نشان
که در آب سخت کس نه آتشی
ز آتش سر و بن آب آرم مگر

صنادید مردم قدیم شهر را

به نیکونه کشته شد شیرین مجال
لوان کون از آب جنگل بیت
به بادیش سوره در بود
که بودند امرای بسند او کن
س بن صنم خانه معمور بود
ز علم و عمل مایه بر داشتند
بمغز فلاطون حرد آفرین
که بل مولد خاضه ا بجدی
خرزان دید بیخ سهارش کون
که یادش بود وحشت روزگار
منه بیت کس همچو او در جهان
بآمن نهان کخته دار او
کماز دینش دیوار او است

بن سمنایک چون ارم
درویش هوا بر کمان بود
بروشن نه تماشا که عالم است
گویم که در حیرت حریف است
خیانت بود هر که سوگرد آن
سپنت آن آب عرق است
بگو هر که شد راه شام
فرست پس به قوت برنگ گفت
کمین گاه او را وطن ساخته
سر برید نامیر از احتام
صدونند کن بی پورا او
موند نامش کویز نامش دران
روان کشت پورش شایسته فر
فرست پس آمد پیر کار و زار
لب آرزین بود در سوز
چاپین بد جرم کسکین خان شند
قتل ما رو سبز شجون زدند

منیر
اطلم

زلف عینی
عالم
غالب

که سیر از دل بر دور دو غم
پراز لاله دست بندت بود
جلا بخش چشم بر آدم است
که در کبر عمان کی زور است
چو دهمه بار روی شد و زنا
چو در با یک زور نایب است
به قلعه محاذ است بر پشت
با سبب چنگ مکان در گشت
تخریب نصبات پر در حنة
ز قوم مغل صف شکیں خان بنام
عطا کرد یک قلعه نام جو
بهان حسن چهل بیت وضع است
به سحر آفتون یا مور
سپار جنگ سد پور اندر فرار
سزان مغل رایتیخ کرد
برسم اعانت پی او روی
رفیقان او را نه خون زردند

زاصغری آن میر

زاصغری آن میر والا مبار
از آنجا که کرد آن نصرانیان
کوچ سبزه اش از در وین
که چنگل پست او کل موده مفر
بفرمود سالار کتبی سدا
عد و را کشتین کند سبزه
به کمر کسین قطع کچین نکر
یک از دیران گویا
حکیم صد او ند سنر نکر
دگر باره از عمدا الملك سز
که تاضع آنرا حفاظت کند
بل نامور سزک طهما سخان
بچنگل پست آمد ز راه دگر
چو طوفان روان کشت بر او کوه
فرست پس در مقابل سزند
هان کرد نام سرتور سدا
احل را بر آنها روان ساخته

66
بر اشفت و کرد بدین مهر آر
فرزیک سزاد فرستید بیان
مفرز نمودند در وین
بیاید دیدن کچین نکر
ز کمر رود ترک طهما سخان
سپس آنکه کند قلعه در دست فرست
رود و سالار مفرز نکر
مجدد و لیخان بل نام جو
کچین نکر بود از پیشتر
روان کشت قوج بر آن ملک سز
بان خان سابق اعانت کند
چو حضرت سزاد میرد کن سز
بگو هر که در سزین گرفت مفرز
بزنکت فلک کشت دشمن پرده
کبره مغل را مقابل سزند
سرا کتخت در هوار با هم زمان
به پیشیل حاد پر در حنة

اصغری آنجا فرار
کچین نکر در صوبه کج
فرشته نام کچین از در وین
همین نام معروف است
از سبب
فرجه
ارواح و جان

ز دایم بر کرده به مضامین
 بلای هر نفس اندر کبریز
 یک کز دستان قوم معز در میان
 از آن کولک آستین تفنگ
 ز او جیش چو جود سفید به پشت
 برستم دیار خوش اکتخت
 بیگ طرفه اهلین در دست
 نه بر جنگ کنار با جمع شد
 ز ایام سخنان که به اعدا محکم
 حنذا بند کن جان سپین
 ملالت بدل آفت در راه پست
 بجز خود شش گشت اندوه کین
 ظفر از حسد او نه پیداشود
 چو حضرت سبلا شده نوزد
 که اورا نشد از حنایاوری
 یا سبزان راج در میان نشان
 ازین خود سپند بر جنگ آدم
 فرود آمد از کوه در زیر آن
 نشاند از بیم شمشیر سبز
 بر دوشم بر ترک طهاس خان
 مدافند از آن ترک جنگ
 که آمد پس از فتح بر سرک
 میان در خون حوز رنج
 عدد را گرفت و بگشت و ببرد
 که تنها چو پروانه بشمع شد
 نگویند بر زمین گشت آغوش خم
 به عید خون مار بر جوشین
 که آه نالت بگردون شتافت
 بان فوج بگت لکت سواران کین
 ز آن کج و لشکر هویدا شود
 شود فوج منصور اندر ببرد
 مظفر نکرد و بل شکر بی
 شوم فارغ از قصه این و آن
 که بی باک از مسلح و جنگ کدم

در
قصه

خون خشم
مراد از ترک طهاس خان

در بیان نامور شدن تو

در بیان نامور شدن تو و الایجاب عمدا الملک جو در ادم استغفار
 و او بود کبریا هر آن فواج

سحر چون کجود جگوا پرسند
 طلب کرده عمدا الملک فوج
 بدو گفت کای میرنگر شکن
 چه مردان تو دار سر دل در جنگ
 روان شومند بهیر کارا کههان
 تعیین کرد از لشکر خویشین
 چهل آهیز تو بگردون شگاف
 بنادین رومی هزاران هزار
 عدل و امارت دلاور اعب
 بنامید گفت و به سزوی هفت
 یک فوج میرد کن کوه رنگ
 همان صبل اکثر نیز آتش فرود
 چو عارض در آمد بر اسر شکر
 ز اسبان تاری و بر گستران
 ز آتش بر پستان مبدوق بند
 امیرد کن مسند آرا سنا
 بگشت بر معاند چو دریا موج
 جوان تو بر باره تیغ نشان
 عیبمان چو شیر و بدر با هنک
 با صلح مزو او بر ملک آن
 یکا فوج نامیز آمد و در کن
 دو و زهره دیواندر مصاف
 زبان و جزایر سوزده شمار
 برود ده و پنج ماه رجب
 زده جنبه در بلد آرا کاست
 دگر فوج خود یا سرانجام جنگ
 بان سبزه آستین خانه سوز
 سواران جنگا ده و دو هزار
 عیبمان گشید و رحمت کران
 بد بسوز در عرض آمد و چسند

یک کینه از زبان هند
منه انانست تین مر سب

مراد عمدا الملک
هفت

ازین دو هزار

زده کوس سالار ستر کنکر
 نزد کرد ستر و ادیش دایره
 کشیدن پیر چشم رفع کردند
 زده مورچاش بهر سو کوه
 شب و روز بازار بیکار بود
 کم و بیش دو ماه چسبیده ماند
 در آن که بس کوه با در زدند
 چنان تنگ تر گشت ویرانند
 از آنکس آتین برق سود
 در مضمین طرح دگر شد پدید
 مختار اکثر بزرگ پرست
 زاعوان اعیان کجاست شعور
 بیار که در جنگ کاری کنند
 بکینه مرا و را جهان با مین
 چو شکر بر آفراموش کرد
 سپه زبان سبب بر شرف آمدند
 زانغ ضریب ملک و کن

مرید
 دیکت طعام

از آن نیک

از آن روز که رحمت برداشته
 چو بد عهدا الملک در یاسکوه
 به بخت از آن رفتش
 از آنجا که او بود یار در دست
 بیار که باشد رفیق و معین
 خداوند تنها مقرر شد کار
 بفرج خدا را همین کرد و صفت
 خداوند اقدم و کن پدید
 نهر بود نزر بکت سالار فر
 رود صف کشن خان برای کلن
 همان صف شکن خان زهرا هینا
 کجکشن زده کام در وادش
 همان معویان سیزه باطن شدند
 امیر دکن هم زاعوان برشان
 مقرر شد هرگز زان را ز شود
 چو دور فلک بر زمین کرد گشت
 بیاباره ماند با بیخ ز روز

68
 68
 بد بونا بهن سیرق امر رشته
 که اکثر بزرگ در بی پر شوه
 نیارست چیز بگو گفتش
 مدد معاون بکار در دست
 نکتد دورش خاطر اندوه کین
 بهول اندر افند اهل حصار
 بر آن سبب انداخت هر دو سبک
 که در افتاد حشش توقف رسید
 سیر کار فرمای ستر کنکر
 عیار دلبر بر زنده بر محک
 که بودند هر یک ز نام آوران
 ز چنگل سپاه نبر وادش
 فرسیدیم از معاون شدند
 کبریا از مسلک رستان
 بدالت ز نزار کسب نمود
 ز رمضان همین بود بر میت
 فرسیدیم با آتش رحمت سوز

مکه
 بیکه بنیان ۱۲

معذور
 دشمن ۱۱

در افتاد بر صف شکفتن چو پرف
هر بیت نمودند هر یک چو باد
مذاوند آتشیم ستر نگر
چو آتش از حال فوج معقل
بر صف کشان خان بوزم ملک
بر آن شد که او را اعانت کند
و بی صف کشان ببول بند
سواران و خبش رسیدن گرفت
مذاوند ستر نگر زان جود
چین گفت در دل که در روزگار
که اقبال او سر مستحل شدی
عدو بود در پنجه حسن زبون
پیش آن بود سزویک کار
سران مغل از چه زود شدند
کنون صف شکفتن هر بیت گرفت
بچنگل پت اول گزید شکست
گرمزنده کائز چن کرد شیر

بدریای آتش جهان کرد عرف
بدست عدو مور چاش قناد
چو بجوی سالار دار انصر
بد است گامد بر آهن حلق
روان گشت با فوج خود یکت
معین شد بر معاند ز بند
چنان رفت در لشکر کس ز بند
چو سنان بهر سود و بدین گرفت
بر آفت در خود نامل نمود
حد بود کن را ظفر بندت یار
چرا ایستد در درختل شدی
نیارست از قلع آید بیرون
زمین سینه بودم بی رنگ چهار
چرا از در اشجعی رو شدند
فرز سبب از وی غنیمت گرفت
سز او دشمنی کند و کرباره است
هر سزنده کائز کنم چون در بر

همان برگم

عدو را کشم در شتر تیغ ستر
من تیغ من منت دیگر چه است
رضیقان بگرفتند و آتش سپند
بموزم نسیس بخت رسید
دگر گویند که در بد این داوری
هر سبب باشد بدست اندرون
کفایت کجا حد کس بد باورنگ
لجای بوی توان کرد شکر کس
بغزدا بر صفت همه شوم
عبیدان علم با بد امر نشن
سند بد آنزای رونق پذیر
زمین سخت بود دقلک دور
نه یارای جنبش نه رای درنگ
عزق عدو بر دستم شیر قهر
زده ضمیمه بر گلگور آمل
طلاب به پاس لشکر دو بد
کبیتان خورشید ز زمین کلاه

همان برگم دگر بر سستیز
مبیدان آن رزم آشوب
لجقتند مردان شمشیر بند
که بر صف شکفتن شکر رسید
ملکت تازه ستر آمد از سپهری
همه مور چال و دهنار سرون
در ایونوت مارا سر ای حاکم
حسین است قانون کس کس
از اینجا بجای دگر بر شوم
ز قلعه نوان دست برداشتن
کجود عمدا ملک روشن ضمیر
شب سز سز بود و در نظر
پس پیش افواج دشمن کشید
به سز و در فضل الهای هر
سز او آرا سز کجوب در زده
سپاه هر که بر جرح و حفر و بد
دگر روز از سز و شکر کلاه

گلگور
نام مکان

بوج امین چون بد بار شد
 بفرمود سار کترستان
 بیار استابرا ز خان فوج را
 مختلف علی خان سوار میمنه
 سوار میره هم و بران رزم
 چو شد بر دوش کمر میدان بدید
 ستم آفتد راست افراخته
 ستمشیر و خنجر چنان رفت کار
 فر رسیدن ز میر چون تر شدند
 سپ از جبهت دارا بر سر کمر
 هر کسند کانا فرا هم نمود
 بر در زین که بد قطع صدام
 کشتن جگر کشت زین بدید
 سپر اندک شبارت سنان چهار سو
 از آن اتفاق بر که شد مشهر
 حد بود کن سیزه شد در هفت
 سرور و گرفت اندر پگاه

سید محمد علی خان خوارزمشاه
 در حیات است
 انک
 قباچ جنادول

از آنجا که...

از آنجا که مر سندا افروز شد
 فرستاده را گفت سوزیشتر
 طلب کرد او را که آید حضور
 بر آن امیر آن میر در خندانست
 چو او خشم بران دشت بیرون کشید
 کشتن ز فوج حسین او سخنان
 چو میر دکن زد عنان سر برش
 بد را با بنه آن قلاع علی بند
 چو فاق بود در آمد فراس فرنگ
 هر اسیر که از عمدا الملک داشت
 جز فاسر آن در سندان کند
 بیاس قیر آن پاره دار بخت
 چو ریحان بکشتن کشت خورشید
 در بیان شیون کردن هر نفس بر کمر
 و شریک شدن او بدست مخالفان رکاب
 ازین غصه راه زنی حد بود کن
 که از سورش مردمان فرنگت
 بچشم بیان غاوک اندور شد
 بسوی حسد اوند سخر نگر
 شود طغی لشکر از راه او در
 روان کشت و آمد سوی آرشکانت
 فرا رسید بر حصن و خنجر دوید
 یک کمره بود بانان قلعه بان
 گرفتار کردید در لشکرش
 دگر کرد شد اندران کار بند
 دگر باره بگرفت آن باره سنگ
 که از کبر بگردن خواهد گذاشت
 ز باروت چنان آتش کشتن کند
 که سپه باندل بر دواغ زنک
 بخت بر دم شخته سخت خویش
 در بیان شیون کردن هر نفس بر کمر
 و شریک شدن او بدست مخالفان رکاب
 سخن باغش را انداز کار اهل بیت
 با کشتن کشتند مردان جنت

در قلعه

در زمان جمع در آن قلعه

هر سو که فرخ هم روان بشود
کشایان درین کشور در شاد
چو مردان بجان هدایت شدم
گرفتم منزه او را برینوی بخت
و یا کار مردان کامل شد
فلک رنج مالا بجا بگذشت
بوصف چنین مردی و شکری
اگر بشود شاه هندوستان
ز افواج حیدر ادم خون شدا
چگونه بر ایم بچرخ طلبند
علم از نصاری ستاده شدا
چنان حل توان کرد دشوار را
دگر باره باید شدن به پطری
بیشتر ناسخ بر افروختن
سندین این راز اعیان او
که تا پطری بر است در بار زرف
بنا هست خدا باد در ز مگاه

زرف
معمق

سندیده در خون نهان میشود
علم بر کشیدم سو بکار و ناز
همان ره بوزد عداوت شدم
فلکندم برینان تشویر سخت
مراد بر که گویند حاصل شد
شرارت که گویند با بجه گذشت
حجاب دهد مبدر به پطری
چگونه درین بدترین دشمنان
نه چندانکه بل ماه کردون شدا
چگونه رسام بگردون کنند
فناوی بهر سو زیاده شدا
که آمد کمر رشته کار را
ز دن سنگ بر پیشه اندری
سر ز رفت عشق را سوختن
در روی فرستند بر جان او
ترا باد هر در فرسخ شگرف
که چنین به پطری را ز در پناه
نورین

نورین شاه سالار کبیری ستان
به ربا اگر در رود عزم تو
بگفت در کرد و کس بر عنان
اگر کوه آهن بود پیش تو
صدا می که زدنک در خواطرت
ز ما خود چه پرسید که ما سندانیم
سپاهان بر آید سزا کار ما
چو شبید میر فلک دستکار
کشیدند رونق طرازان کار
مهیج هوا را است امر نشند
چنان رفت فرزان در آن شگاه
خداوند دکن مهر سپند
هدایت محی من درون عتاب
روار و سیران عسکر شاد
بموجبی که عرصه ایران بود
بمجا در آمد چو سندان زرف
زار نیز گذرشته چو باد سوار

لبان شهنشاه هست دوستان
مهننگان شود سرشت از زرم تو
شود صد شتران کشیز زبان
شود زرم از ضربت پیش تو
صوالیست در باطن و ظاهرت
بخدمت گذاری سر افکنایم
ز دولت شود کرم بازار ما
در آن زمانه شتر شکر ز باگاه
زین در نه جنبه ز رنگار
سوزان کمان رحمت برداشند
که کرد در آن سوی جنبی سپاه
عماری استین شد بچیل طلبند
لبان اسیران روان در رکاب
ز نمر بگذر گاه لشکر فتاد
نه در هند و ایران نه طوران بود
بچین چون کوه اسن سبک شگرف
دما سبزه چیت است لاله زار

منه مملکت
دولت که برین شهر واقع است

شکر
زرف عجیب و نادر
عمیق

معبدان چینی هم آمدن سران
از آنجا که بد موسم بد سکال
روان جایجا سبیل در مرغزار
بمیخ سبیل قرار سبیل بود
ز جدب طوبت کل و لاد سبیل
برین راه هر سو قدم در زدند
بغیلا نکر کرانیا رسید
ز هر بار شرب بود عالم تنبه
زمین بود جوشن چو طوفان نوح
مداوند گشت در آن ابر تر
که حسندی ز مردان حرارت گذار
ببرق مخالف دوا دو گشتند
بشاید که این کند روزگار
سند به سالار شهر نگر
که سبب آید هم بران صباک
همان شیر افشاش ابراز خان
بگیم خداوند شهر نگر

زده دایره فیر کردن و سران
ز بیخ زمین آسند بر جبال
اوا گشت کیفت سبیل بار
بجز و برش جو بیاری بود
عزامنذ کانرا هلاکت رسید
سودان در آن کل فرو شد
زمین هر یک را کجوز در کشید
نگردید کم تا غنچه چار ماه
که در ابر سبز مهان بود بوج
چین کفت با میر شهر نگر
بباید فرستش در آن مرغزار
بدمان چینی روار و گشتند
عدورا با این سبیل چه کار
ببرمود از فوج خود نامور
فرستید با بر گشتند عرصتک
معبدان چینی سبیل از نشان
بگردان شایسته سدا کار کمر

کبشتی اکبر دستیه اطلال
جز این کار هرگز نبودش قرار
که در بهلوانان نوتران امام
سر خضم ز بر قدم و استی
بیلگون سیرید سر با چنگ
کوه خورده از زخم مار شده
که چینی شود بر وجهه زبون
مخوند ظاهر بعبیر و کن
بچنگل است افتاد سترد بکستر
سادی در آن ملک پیدا شود
که خوش بچنگل است آوردن است
بر استفت لکن حد بود کن
نه در دل جناب دم اوج کرد
بمراه اول شکر خوش راند
که ماند عمدا الملك با خا صکان
سدا هر یک از جام تنویر است
روان آرت چون سبیل چون سدا

اجرم و خایر سر آن قلاع
سب و روز در دست آنقله زار
بیا بود میر مظفر بنام
چو رستم معبدان علم داشته
چهل کرد از مردمان فرنگ
بست نما سبیل گشته شد
چو دیدند عوا پرستان بولن
سخن را کشیدند در لحنه و فن
که اضلاع ز رهنز کچن نگر
سبا و افزا سبیل بروی رود
سبا و شهر نگر کفتن است
مداوند شهر نگر زمین سخن
سبا حبه بر زمین فوج کرد
بناچار ابراز خاستا بچاند
بچنگل است آن فوج فرزند روان
سدا کرم بازار عوا پرست
در اثنای این بارش افزون سدا

ز به بر زمین هیچ غار و مغاک
در آنوقت چون عدا الملک دید
ز القای باطن در اکسین
که نیکو نماید بنزد شعور
مکان وسط است و میدان فراغ
بپایین سالار کردن فرزان
که هر ذرات سر بر عطار د بود
مگر روز بر جیس اندر بگاه
سنان بود اندر مشیت چنین
کسی را بجز در و را تویت
دلیکی ز اسباب پیدا شود
در آن روز زین صبح زنگار کون
فرزادین در مهتاب شدند
یل موفدی بر سینه نقش نام
درین کار پیش حسین و عثمان
همان عهد و سرین محبده نمود
پای سبز در شنه آسمان

که از آب بباران نشین کند
که چنین قریب است و بارش شدید
چنین گفت با آن حد بود کن
ز دن صید در عرصه بیپور
زین لبند است و بر سینه کف
و یا خان عالم چنین گفت باز
نشاید در آن کوچ لشکر شود
همایون بود کمر بکین سپاه
مگر آنجا بکینش نیاید عیان
شد علم فی آفتی از حق موت
که حرفت از آتش هویدا شود
ز نقش بر شد بارش و از کون
بسیار همچون مهتاب شدند
زین داشت چون سفیر آن کلام
رسوی فامین روان شد نهان
همان قول سابق موکده نمود
زین چون فسان گشت اندر آن

باز بگفتند که کار در این عالم است محمد مبارک

سپهرها ز کمره و کمر تاب داد
به پیش خداوند بشتا فتنه
زنده بپوش چون آتش فشان
ز این احلاص مرند شدند
ملک روان چشم خون گشتند
منازاقا عین نیاید بعین
که دور از طریق مسالمت
کلیت نشاید که کلین شود
عصبت همد هر یک از زهرمان
شبا ترا چگونه خورد کوهند
و را بر آموشگر کمریزی ندید
ز چرخ فرز اسب آید برون
که بد میر شمشیر نظر میان
چو در ضمیر هر یک بگردد از رشت
ز انوار سلکین عالم گزند
رو بدند کسیر چو دلوان شید
بغضایر و سرین جهان سیره بود

محمد مبارک و را آب داد
از آن صبر و ایم حسرت با فتنه
عرض اندر آورد راز محاکم
که امشب افامین ز تو بپرسند
فرزادین سپاه بر تو بستن نشند
حد بود کن ز در آن راه کس
بدو گفت بکین ظن ز نادانی است
مسلمان نباید که بد ظن شود
درین خاندان فلک سهران
ازین با چگونه بر آید گزند
چو گفتار او میر و ایم شنیدند
فلک چرخ بسیار است ببار خون
همان اسد الدین کونت نشان
دوستیل و دگر لاس کینت برت
ز نوع ستم جنز مذوق سبند
بر آورده هر سولستان سعید
گاه محرم ز صبح کی بود

ده و پنج بگذشت از ماه شنگ
فلک کسند فتنه را در کشاد
با حقه آتشین چون سوز
چو دانت سالار فرخنده لکیش
سز برای در دل چو کارا کهمان
نشان کرد از دوش او دور سر
دو دوش بود منبع مستها
سز اول فرستاد تا آورد
ویا او در آنوقت در خود سوز
بار بار تو گیل را هر که داشت
همان را بدست سز است نهاد
که چون از ملاوت بیاید فراغ
در سخیم آن میر کندون جنب
چنین گوئی کای میر احمد بیبا
چو رفیع خطرات بر خوانسته
با سخته سزم بار یک سز
کشتین بهر زنگ عیبت کربن

صفا
روزی خوشتر از روزی
و صفا بهشت صفا

شب آرزین بود افتاد حجت
فرانس اواب را سر کشاد
فتاد بر زمینها و طباب
که آمد صفا بر کار خویش
بقبل هلاکت عجیبین نهان
که در کشتن او بود رفیع شمر
شود سخته از مردش رخنه
ملک فنا رحمت او سپرد
قرآن کتب خدا میبند
لوقت نمودند اندر گذشت
با هزار ز سرخ بسیار داد
آن بار طوفان سپارم صراع
کوچه کرده از نام اصیاط
ز نور و صوفی بر وزان صفا
صلاح و صوفی بر آراسته
که چون کل بر تن بود بر آستر
حرم را نموده عمارتین

صفا

بیشتر در آمد چو شیر زان
مهر بر لعلکار بیگار شد
ز من از کل و لای آوده بود
ستم نیز از سب گذشته را
که آید عمیدان ناور و گاه
طلوع سحر در نظر داشتند
نگند با فرا سیدین کار فرزار
کمران تو بهای نامت ز رند
بدولت سز از آتش اندر فتاد
در رو سزین گشت بر طلق باز
چرا سز بر افروخت از بخت خویش
که ریزند آتش بسلا بر حجت
نظر کرد بر شکر خوشین
فتاد عذاب ناکشته سر
نباید بفرج عدو سر کشتان
کل باغ تسلیم بر سر زده
که بودند چون شعله آتین

طلب کرد آنگاه پیل زمان
همه لشکرش نیز تیار شد
یک آنکه شب غلقت اندوده بود
فتور بر دگر بود از عمدا
نبارت کس از سران سپاه
ویا امکان را بیت امر نشند
که چون صبح صادق شود آشکار
صفا را کوز از تحمل شدند
ز کف رشته کارا بر فتاد
ز مشعل فرعونان سر کار باز
در آن روشن لاس کرم پیش
سز بانگ بر مردمان فرنگ
خداوند کشورستان دکن
کس از تو پخته نمیزد شرر
یک گوی زان تو پهای کلان
بجبرت در افتاد ساکت نشاند
ز لبش کزشت کوله آهین

۷۰
 ز مهناب که کرد و دیگر صفیا
 شب سیره چون روز پر نور بود
 دلبران بجزارت بارو نهاد
 سیا بر زده چتر چون سایه
 در خاک حسرت دید مگر کو با
 خداوند در هر طرف گشته
 روزی افق برینق اندکان
 خدا بود کن را چه کوه طسند
 غایب سیر سید زین نقیب
 نشان حسرت و گشاید ایشاه جان
 یک بیت عیب التبیان و کمر
 از اینجا که هر طرف آمد بقضا
 خداوند کن بزرگ است نشان
 کعبت نشاد و سزار مسند
 که نشند کفار از انصاف
 پیروئی کار دین مستین
 چون هر یک ازین قول شریف بشند

آفاق کفار
 آفاق
 آفاق

که میبود چون بازی ستیا
 هم سانه سیرتگی دور بود
 کدازان برنگ دم اژدها
 ز کفایت زمان نادر آسمان
 نه غالت بناسد معلوب با
 زمین گشت از گشته استها
 در حسرت رنگ سخن کههان
 دو مینل سواری نظر آمدند
 سوار و کمر منیل را نام جیت
 ز کمر نزل و کمر پسر بندشان
 محمد بهادر بل نامور
 که جاده الفنا گشت صفاق لفتا
 رسیده جوزا پر امن جان
 برای خدا کافران از بند
 بگوشد و در حبس است این جا
 کشایم بر جبین تیج کین
 ز بهیبت کوه بد کیم روی و بد
 کجاستن ز راه

کجاستن ز راه سحر افکنند بکا
 پس آنکه محمد سجاد نقیث
 جبراحت چو نثر سینه رسید
 خداوند کن بعش آمد
 خداوند سیر را بگوید یاد کرد
 درین بود کرم و بکن سید
 کمرش بر سیر سینه زار نسیم
 شنیدم که روز آمد کردند
 مگر روز که بود آمد شب
 ز بهر جوشش بنیر روزگار
 بزرگت دگر هر یک جاده کمر
 کجا اندی ز ناره کجیا کین
 بدلس هر دیون چه آمد فوتز
 ز اعوان کسرسوز بر عتاب
 آن وقت که چین دست باو
 از آن خدع عالم فر سخا
 همان هر دو سر انگشت خدا زنت

75
 70

بجان او زید پیش نشاند کجا
 مرا آورد و زود که لکت برق نکت
 درون جگر رفت و دل برادرید
 و کمر باره زان عشق رهش آمد
 دم و اسپین بود فریاد کرد
 از آن سوز و فدا سوز جگر رسید
 شتر سید از فتر جبار مسم
 بیک سینه جویسند آمد طسند
 که بر سینه انگت بود از شب
 که از سرده آمد سرون صد کمار
 کمر جوش که زشت اند سوز
 سلاطین چه دیدند از زمین
 نه ازین باریج چه آمد ز لوتر
 سیاهوش چه دیدند ز اهر اسباب
 جهان گشت سیرن کرفار چاه
 چگونه کون گشت سوز ز حال
 دریدند بهر بوی دارا کجنگ

بجزایم سیر
 بجزایم سیر
 بجزایم سیر
 بجزایم سیر

درین نقطه مسکن خاکدان
فلک را بنیاد بکس هیچ مهر
نه اجرت هزار و صد و هفتاد
مقدر چنین بود از کردگار
هدایت محی دین چو چاشنی
دگر باره برکت کردیدش
مردان لشکر بنا هریش
چو زین گونه گویید به حال او
صنادیق کبج و صنادیق در
طبیبان بر سیم و ظروف طلا
همان اشرفینا بر قرض کلان
ز لعل و زالماس و یاقوت نفی
ز کافور و متور و عود حلیب
ز صیقلان مهنه و روز و رسد
سمندان نازنی بر زین تمام
حنیام و علمای سیمین ستون
برون از شمار و سرون از همتش

ستم
سازگت

بدین سپردند بسیار جان
نیارست کس زین فریب سپهر
حد بود کس شد بدار الفزار
که بر تیره آید سیرنا مدار
بعیرت شد و در دست حضرت گریه
که از صبر خ داژن بر آمد مراد
بچشم سبز کان سبا هریش
بفارت در آمد زرد مال او
که از بهره او دست افق پر
که در چشم مردم فروزد جلا
چو ز سید خندان از جا و دان
که عیند کانه از کسند تازه مغز
در آماهی آلات معنی و کرب
دیر و شجاع و دراز و بلند
قطار شترهای جا لکن کام
که بر سر کسبند بود بیستون
فتا و در دست کز ان پس

هدایت

این کلام که در این کتاب است
از کتاب تاریخ است

هدایت محی دین ز کتبت شدند
بر کسند کشتند و انشوران
ملاکت بدل مرد محفوظ خان
چو اید عمدا الملک کتبت شدند
از آنجا که بودند صفهان دون
صلاحتش چنان شد که سبک
سبانه که شد در سخن از زمان
از آن مسیح سبک اصف نژاد
چو فرود بکلکون او دیدن گرفت
در ارض کس رفیقش نبود
عظمتش معنیان به راه او
سپاز کردن قطع راه دراز
برستند کانی که آنجا بدند
از آنجا کجج صداقت نما
بگیر و زو کیش روح هفت روز
شمار داخل شهر شهر نگر
حسین و عثمان زین خبر کتبت

بر کرم

76
77

دگر باره که اید مسند سپند
گرفتند راه سفر سرداران
بفرختند مینا و گشته روان
که دشمن دگر باره کشور گرفت
ز این احتیاط دلها بدون
روانه شود سو بر بخش نگر
سحرگاه آن میر کتبت ستان
بر آید چو آید ز شب با داد
چو فرزند سبک سبک گرفت
بجز کتبت بار شقیقتش بود
مرد بر روان کتبت در راه او
بمبیدان تر نامل آمد فسران
بگردر کابش فرا هم شدند
با سوه مردان کار آن ما
بر پیا چو ز سبک کتبت فرود
سرو بی در آورد کار دگر
که منتر نگر عمدا الملک رفت

این کلام که در این کتاب است
از کتاب تاریخ است
تقدیر در دنیا
سید عظیم علی خان نادر شاه
بودند و در این کتاب است

تسلی نمود و ز خود شد مردان
دگر راه گفت ز خویش عوف
علم بر فرازم به نهر نگر
چو شد کشته سلطان بگلک سواد
مخالفت اینرا که بزدان پاک
هر آنکس که زدوم باو سنج
کرامتیزادان اقبال مند
بیایست بر آن سر کینه آورد
هنوزم لب خشک سیر سبب
در میان ریاست هدایت محی الدجیان و رفتن او در پهلوی و تقسیم زمین
اموال ناصر جنگ موه مالک محروسه واقعه شب ۱۱۰۶ هجری
چنان کرم راحت که خوشتر است
بگردید این کبر امثال دین
بلندش زمین در طره مهلکه
خوش آنکه زمین نغمه برین رسید
شهر محترم که مذکور شد
بروز عطار دوده و سس ز ماه

ز عبرت مزا بود آمد مکنون
که اقبال بر مهنه در انگشت روز
بوفیق متنا شوم کار کمر
دگر بگیت با منم که کار زار
سجوت پرستان در آرد هلاک
در افکند او را خدایو عین
نباشند در جود بگتر سپند
بگذرد کلام و دمان آورد
بگینے تلاشم بجز آسین
در میان ریاست هدایت محی الدجیان و رفتن او در پهلوی و تقسیم زمین
اموال ناصر جنگ موه مالک محروسه واقعه شب ۱۱۰۶ هجری
پژوهندار در حکم شریعت
با قول قدم هستم سنگ
مسند از خود را اما التو لکه
بگشاید نیست و ساجل رسید
در آن سال عبرت که مستور
هدایت محی الدجیان کوی صبحگاه

بیاید مری

بپاید از خضر چون نهال
فتر آمدینا کرد و ایرت شد
سران و سپاه خد بو شهید
سبک اطاعت مستخر شدند
مراتب پروان منصب برت
رضایان پرستیت بر بزرگ
بروزی که در کاکا چنل
هدایت محی الدجیان کوی صبحگاه
بآن طالع سست بد اختر می
در آن فرخ هر یک سر افروختند
مناعی که خنر فتنه با سنج ما بند
تضمیر گرفتند زان مال معنت
ز رو سیم و مسکون نادر و کور
خواهر بد سوره همیت پذیر
ز انواب نه صد قصیر و طول
نامینال و مسلمان و دیگر دود
فرزون بود از بلیت کوروش

مبند نشست بر آفرین مال
افامین رو پیش بر شد
بگشتند چون سباز از خنرید
مواجب کوشند و جا کوشند
سنادند در پیش او بسته دست
ز سب بر آمد بفرخ فرنگ
بخت فلک بود سلطان دخل
تسلیست و بگذشت آن در شکاه
دگر باره شد داخل پهلوی
به عشق اموال هر دو خستند
کسب دست بر کرد و ارشش مزاند
ز ساد بر کفایت اندر هفت
لبان یکی کنج هر ارم کور
بود و کپور از خب و دبیر
همه قابل صبر اندر رحیل
ز اجناس شاه کثیر انصاب
که چون شش حسرت گشت ششها

شاد نارد و کوی

کشتن هدایت محی بن بان
عبد البقی خان دگر باز گشت
چهارم رسینا عبد الکریم
بچا نوجی مرسته ششمان
شندم کدان مرسته در سرا
بره نامر خود نظر در حق
ولیکن خطایش برسم نمود
بهار شد و سر بگردون زود
هسان را بچو واد و نیکو
برو شد مقر زور عطا
کچی کوزه دکتی و کلمات آن
به تقویین عبد البقی خان نمود
سرانا مرز شد عبد الکریم
همه نسیس کشور پیرا شتا
بان هر سه فرزند آصف سردار
ویا چاکر برا پیرا شدند
پس آنکه سوره علیا الملک شد

قدما در کمال بود شتا سر جنگ اندر خود

زین همته کردید جو طر نشان
بنات محمد سجاد در گذشت
به خیم شتا دگر بکس نسیم
بد نیگونه گشتند قسمت
پنیرا گشت بد آن حصه را
همان بخش پذیرفته را باز داد
حسین گفت که بیا بگفت و شود
مهارا و حسبست با رجن شتا
که دارد عتق بدار الظفر
عطا رفت و آخر در آمد خطا
کرم گشتند و جمله دیوات آن
که تا حاصلش را تواند رود
که تا او بگیرد از آن ملک نسیم
که تا حد در یای شتا شتا
سبعه هزارش منصب بداد
در آوا که عرصه کبر استند
فرستاد نامه بداد و سنده

بدر خیم شتا

بدر خیم شتا

معمون پیرا

معمون شیرین شکر نورد
اصنافه منصب و جا کبر
برابرین منصب با خوان داد
کجوز حصن شهر نکر سپرد
فرستین داداد سمان دگر
زجا لوجی و دگر بکس از سنان
صناوند شهر نکر در جوب
شتا با غنا سنده و بر اعتبار
نیارم به بن رنگ آموش
ز شهر نکر خود چه را از سنان
در بن قلعه بر هر یک کنگره
هدایت محی بن جوید این
بیار سهته چون فلک از کجمن
بجای رئیس سوادت پرده
فرستین سیمان از او ارش نمود
بجا کجوز منصب سمن از کرد
سنان و سنان ملک پیمان گشت

بدر استقامت سیر سحر کرد
کجذات سنا سنده و قیر
بر فقای خدمت پیر شتا او
عطای کرافا به از خود برد
که ناید تفاوت به میان مگر
نوب بندش گاه غدر طران
صنان بر بنشسته در راه عتاب
بود عشق بر رخ شتا قرار
حلال است خون شتا کشتن
نوست بلند است این نکل و بن
سه بر همت او بجهت در کرده
بیا طین سیر سینه کرد بد و رشت
زده مکتبه برداوری دکن
شنا صدر پیرا بفرود شکوه
بر هر یک رفت و پورش نمود
خطاب مهر داد و معنا نکرد
کرفت و سنانا ظم آرا کات

۷۸

بدر خیم شتا

رهن جوان باهل مناسبت
بر آن بر این زاده را مدرس
شما عبد رحمن مظفر منام
سید احسن الدین محمد حسن
ظفر جنک سید دیکبیس دینی
در آن عرصه هر یک خواهرین
همان دیکبیس فرزندان
برنگ مشعب بازی گری
یک بزم رکنین بیارسته
مرا غوازی بساغر کشید
پریشان گران فریاد
سمن بوی و گل چهره و شاد
گرفتند قانون را مشگری
در آن باغ محفل نماندن
یک گلشن آتش بر روخت
ز کله بر آردت برست ساز
درون شب بار سپوز کرد

در مکتب
سرود ساز و مطرب

رنجوت صدر مرآت شما
ظفر سنا را چه رکنت اس
گرفته از آن مال بخش تمام
کینج و چشم صاحب اکین
شما سنا را ای ما و سنی
ز مرض دماغی مجابین شدند
مهمان پرستی سنا روز
گمر بست در حیدر لری
مزدگان مزار ماه ناکاشته
عروسان خود را بزور کشید
چون هر در حشمتا در بلاد
گیر رهن در بزم جاوید و حشمت
کشادند او بیب جاوید گری
چو طاهوس رفاص کشند
کلتن در آن آتش رنگ حشمت
چو ستارگان جلوه کرد طراز
صیغتی نهان لیل و کجور کرد

در این مکتب

دو سید هر یک برنگ شهاب
گدشتند زین کونه ایام چسند
هدایت محی دین کجور اکین
حسین گفت با مردم اکین
مرا هست تا فریاد ملک
در اقسیم دکن امیر آدم
بهر خشتا بنیاد خواهرین
از آنجا که شش صوبه دکن
سوم اندران ملک برداوری
چو شبنم آن دیکبیس از غور
ترا عزم حکم مناسب بود
جا بزا کلبه یکت عزم درست
سلاطین که شان باو سپید کردند
هر جا که شد عزم بر کار
کجیت و لریست سلطان عزم
بدین عزم آن به که مدبر کمر
ز کج سهاست یار کبیری

بگردن سویر خاند آفتاب
رویدند بر دست اقام چسند
مرا کجیت را برین دیکبیر هی
که من کشته اکنون حد بود کن
ممن کار فرمای این سلطنت
شما اندرا دین در زیر آدم
در آور گشت کتاب و نقش زدن
ز دولت بریزر مکنین من است
شستن روانت در پطری
حسین گفت او را که بر شور
که سردار با عزم غائب بود
کشاده شود جمله در ای حشمت
ز عزم است کسور کشتا کردند
خورد مور مغز سیر اردا
بود اظهار شمس بران عزم
که فرغ بود عزم فیروز فر
ازین به چه باید پی داوری

طوطوس
مام هموان روس

معین تو هستم بفرج فرزندت
حسین گفت کردان اهل فرانس
پا بود در لشکرش بوسیل
بفرج فریبس سردار شد
مظفر همان خان مرفوم نیز
مقرر چنان شد که خردا بگاه
و بی غافل از کار کردون دون
ز عفت نداشت انجام را
دویدن بعد در صورت خوش
به خوش گفت فرزانه یگویی
بیای سزای انجام کوه فروزش
مکرزان گلستان کم خانرا
در میان رفتن هدایت ^{مجتبیان} مدایعیه نظامت دکن ^{میر بکاهت} کشته
شدن او در سوارا چونی ^{معلقه} کرب و در ^{معلقه} کشته ^{مجتبی}
چو خورشید ز دیرق رز طراز
ببارج هوشم ماه صفر
مکربت فرج اقدیم و مدید

ز بادوت و اوار و آلت جنگ
همراه او کرد و شد بهیواس
بگردید در روس طوطوسی
برسم رفعت با دیار شد
سده کار پرداز صبح و سینه
زدن از برای سفر کوس راه
که خواست کند در زمین بگون
مفهومید هرگز سر انجام را
و کز نه هند و نشت بر آتش
اگر هوش داری در آتش مرو
که چون آب حضرت دیر بزیوش
برم سویی خردوس و برانه را
در میان رفتن هدایت ^{مجتبیان} مدایعیه نظامت دکن ^{میر بکاهت} کشته
شدن او در سوارا چونی ^{معلقه} کرب و در ^{معلقه} کشته ^{مجتبی}
هدایت محی دین مکربت باز
نشسته برین سمند سفر
برین طایق وارزون علم بر کشید

سواران هزار

سماان جزار سجنید کار
سرم باد پایان زمین در بود
افا عین بعیش تفرج شدند
هدایت محی دین بر تصدیق
منکبر و عجبیل در کوچ خویش
چو نزد یک شد آرکاتش در وان
ز دور با آن پیدا چو ز جنت
نقل نمودند برسم و راه
به کفیبی آن کز زرم آزما
هین بخت در دل در آن از حام
هدایت محی دین مهنا در صمبر
افا عین نازند هرگز وفا
کون عدل و شوسید مدست
نهان حیت پوسته آزارش
چنان شد که هر دو درین آرزو
ملکت افامین سپاه مغل
هدایت محی دین چو آرزو شدند

کم و بیش بودند نود هزار ۸۰
بگرداندش آستان کبود
نظر بر تا شایر بسد زردند
به تفتیص منزل سپرده بدان
که تا آن بگردند ملحق بویوش
پس شکر او رسیدند شان
کرستند ساحل برای نشت
نگردند بر کار کردون نگاه
محمد بهادر مختور نما
په صو بجات دکن و دیگر خام
به است کان قوم بشد شبر
بدل هر غبارند و دور از صف
فراموش کردند بلا و پست
بدل داشت فابوی بیگارشان
رسیدند بر کاهت دا طبرو
بغارت کشاند دست خلک
ز آیین اخص خود رور دید

صیبه
انتظاری ۱۲

نقل
وزنت ۱۲

بان مردم لشکره نوزد
 نگردید هرگز از ترسش کس
 که آنفوج سالار مظلوم بود
 بگفتار او کس شد کار بند
 افامین کشتند بد ظن از او
 ازین رهگذر چشمه اتحاد
 کشتن نظر بر همین فتنه بود
 روزی در اثنای رفتار فوج
 یکی بود کردون کاوان رفت
 بهراه دو آن نیز یک دوستر
 سپاه افامین جا بکند قدم
 مظفر بر آغوش زان بردین
 فرستاد آدم سبزی یک شان
 افامین بگفت زان تا شراع
 که شب که کشته شد دروغ
 مظفر دیگر بار پیغام داد
 همان به که چشم مبلور دهمید

کردون
 حاکم

په منع هر چند ناکیر کرد
 خود پیش کرد بود بکن جریس
 بجان افامین بر نکت مسود
 نگردید اندر زانو سودمند
 که ایکنار آمد زایای او
 شد انباشته از کجا بر فساد
 علاوه دیگر بر سرش رو نمود
 که هر سو خود را نمودند موج
 درخت مظفر بر آن راه رفت
 که گویند بودند ز سپاه
 رو بودند آزار روی ستم
 بعزت درآمد از آن ره رفتی
 که تا بزیاید به عارت نشان
 دنا ریم در ذات خود اطلاع
 دروغ سخن را نباشد فرغ
 که انکار دور است از اتحاد
 برین آتش فتنه آبریزید

صین نام

صین داد عبد النبي خان جو
 دهم در بتوان عمو من نر نیست
 در این کار این سر کشته خونیت
 مظفر ز سبند و سز بر سبزی
 سواری که نزد یک را چون است
 یک است در روی حصار کجا
 سران افامین در آن حصار
 سحر که پی حبت بر آمدند
 فریدین با سر انجام حبت
 کشته هدایت محی در پیش
 که رفتند میدان در آن کله نین
 ویله بود عبد النبي خان بصلح
 همان میر سقا کشته روان
 بلان معقل شد کشته برو
 چو شد میر سقا در ز بر سفت
 فلک جلوس کین را کرم کرد
 بغیر نقاره هفت جویس

کرفتیم اکبر رفت رفت و دو
 که کاه کس کشته ناید بدست
 ز هر سو مسلمان کشته خونیت
 که کشت بر سینه ر سنجیز
 سوار دل افروز سو تیر است
 ز خاکش بود کسوت صندلی
 شب کشته بود ندر احوت گذار
 چو شیران حونی نظر آمدند
 کشیدند صفها بر نکت فرنگ
 عماری کین شد بقیل دمان
 اجل را سنا کرم بازار کین
 فرستاد مرد در پیش بصلح
 پی آتیر نزد کس کشته ن
 سرش دور کردند از دوش او
 افامین بگفت کین است حفت
 قضا آهن و سنگ را نرم کرد
 بر افتاد در هفت کینه هر کس

حفت
 نغم

ز نالین نای ز زین سرشت
فغیر که زد کاو دم چن از بر
عزیز سنکان آهن نوزد
چو دور بنا دین مشعل فروخت
ز روی نر مالک بچرخ لبند
فروختن کا سزا سیر ز من
مظفر کبید فرسبیا
صف اندر صف آورده اهل قمر
ز یاد و آن رسته را هر زند
افا عین دگر سو مبردا کجا
رستم افغان سب
چو شیران دویدند در ز مگاه
محمد جهاد رچو شیر ز بیان
بیک سیرده مرد پولاد پوش
هر کس که شد دست امر ز حقه
اگر جزد کس تیغ او در سبزد
در آن معرکه بر لباط کجا

سنا آب تر ز هر دیوینت
سده آب بر خشک در مغرابر
ز دریا سیر جوشان بر آورد کرد
بهارا بر اوج فلک پر جوش
سرو جانین گشت پیدا کردند
کمان شد که آمد هبامت پهلوان
بدشمن بر آن گنجت پیل دمان
بدان نازد خاش زین کز تنگ
نه طاقت بود که سر بر کند
ز سودا گرفتند در ایلیک
بلاک کجور شد افکنده بت
ر بودن آن تنگ بزم گاه
یک قبیل زیرش چو کوه کران
همین سخت تا بر کز بند هوش
بروی زمین فرق انداخته
بغبطه از سب روحون و کرد
در افکش خون ستر غیا

چو سیلاب

چو سیلاب اندر چمن شد روان
کجوشد چون سیل دو خار سنگ
بلان مغل ترکش اندر کمر
چو آن دکن لبیف دراز
اکبر میر سپردند همنکا مه را
بفوج افامین در آو کجیتند
سر ملک ساوز عس با کبریم
مسافت نوزدان اقدم حرب
صعوف افامین سر پشان شدند
محمد جهاد چو دید آن گروه
بر آن کافه خاص سر کوشند
در آتش لبان سمندر شد
په برید است مح ابن روان
بچشم جهان بین او خار کرد
درون عماری مصدر مهبی
محمد جهاد ز معقول خویش
لبان بل کشور کا بیجا
مادر رستم و نلد

بنفشه کمر دید چون ار عنوان
هر بر وقت چون لعل الماس رنگ
بلک تیغ چون برق در دیکر ستر
نکار و تیران دشمن کداز
در بد بند نسب آهینن جامه را
زمین را کجیشن بر آن گنجند
در افتاد از پشت نین عظیم
گرفتند راه عدم خورده ضرب
بناورده سینه ریشان شدند
که گمردند در کجا هیچی ستوه
خشت ریز کا وزن آتش سنا
چو پروانه بر شمع سوزند شد
بگرد بدوز تیر سخت از کمان
همان کشور سبتش حوار کرد
انان رخس به کرد قالب حتی
نظر بر گرفتند معبد سیر پیش
بگرد بسوی نظام عیا

چو در دید آن شیر آصف سر آرد
بزد بانگ بر بهو انان چنگ
نباید که ملت سلامت رود
همین هست هنگام خفتان دریا
سبندند نامسیدگان دکن
شجاعت هر مرد اهد استند
جراحت بر تن سرد است در دمنند
پادشاه آن خون هر دو مهان
دگر کرد آمد شکم چاک کرد
چو عبد البقی خان بر او یار او
ز قاپ حواش کوزه بخت گشت
در آمد آتشش بغارت گری
برای بدی هر که سرد گشتند
بروز بر دگر راجه رکنات و سپ
سید محمد صواب است
نظامت سپردند در انجمن
از انجا کبر به گشتند رحمت

انگ
هفت و اهل خانه

کرم
نقله عبد البقی خان

که افغان فائق بر آمد چو باد
که گریزد در دست بر خد گشت
همان به که در خون و جانی تر شود
کسند اندرین مشکلم یوری
بگشتند چون آتش شعله زن
محمد نوباد در آن استند
در افتاد از پا چو تکل بسند
سرش گشت بر نیزه باز بختیان
چو گلشن بر آرزو خاوشان گریز
نگه کرد و حیران شد از کار او
سبوت رسید و عقبه گشت
بلا بدید از عقل دون پروری
درین ویرا چیز بگفت رسید
بجو تیز مردان عالی قیاس
که او بود فرزند آصف نسب
پیاوین صویجات دکن
گشت و نذر غارتش دست بخت

صاحبزادی

عزیز پرور شیر خان عبد الحمید
عبد البقی خان برادر بود
چو سیکان به بنک اختر نام داشت
به پیش مغل آب حوض بر فرود
از انجا کبر نوال شکر رسید
همه خویش شتر ناراج کرد
زن و بچه فائق منعدم
سپس آنکه بغرض بنا نهادند
ز هر قدرت قادر لایزال
حین است آیین این روزگار
بود طرفه سزا آنکه هر دو بهم
مگر مقام حد بود دکن
همان سال مثل جد بوشهر رسید
ربیع کشیدند و بدامند هم
مگر هست حاصل همین از جهان
همایت محی دین چو سرد گشتند
ز غم مبین خود فراموش کرد

که بود اندران قلع مستند
سبال و بیانش خزون تر بود
کجس معیشت سر انجام داشت
سه لکت روپه داد و ضمیر نمود
ملکش چو باد خزان دروزید
حزایه دران کوشکت عجاج کرد
بهرش بگشتند نار و درم
ز نصرت در آن شهر آباد شد
که هر دو رسیدند مانند زوال
که نصرت بیکت کس بدید فرار
دو بد نذر راه دار اهدم
در آن هر دو حرف من شناسند زن
شد این جنگ از جهنم کردن بدید
ان آن هر دو تن جان شان گشت کم
که روزی گذشتن ازین خاکدان
برو بادش اشک تر در گشتند
سرو یال او داد و آغوشش کرد
بال بر او آغوش

آن خوش شفق مادری
هم عمر شیرین به تنگی سپرد
سوی دولت آباد تابوت او
محمد بهادر کجانی داده بود
به کفتر کجا ازین دار شد
زگر به سپهر چینه کشته مدان
چنین است حاصل ازین زندگی
بیا ساقی خاتم اقبال را
هم ده که مسند نشین آدم
در میان اشک کشیدن حسین و شکر نوشیدن
مهر ابراهیم عماد الملک سراج الدوله اوزالذیجا بهادر منصور جنگ سپهر در واقعه ۱۱۹۳
جواهر فردش کج سخن
برازی که میداشت از آسمان
که فرزندان تصف صلابت بنام
عروس جهان را بر او حش چهر
فرز سبب بارفت حوش از صمبر
همه عشق دولت بیوسه رسید

مهر نرس
کون کرد نزد بدیا عبهر بی
درون جگر ریش ناسور برد
فرستاد با مردم نا محو
یکه لاش سیرده افتاده بود
مصنوق چوپین گرفتار شد
بگر نوال ز میرز مین شد بهمان
نه پاسبان یک بکه شرمندگی
همان سرب کجرا مال را
زد دولت صبر بعین آدم
دفا تر وین کوفو کهن
بدینگونه کشتند کوه فرسنگ
چو بنشست بر مسند انظام
عوبدش جوان کشت بر سپهر
کوشید چون موج کج صبر
بفرعون اقبال موسی رسید

دلگام

هم سبک کل در اجبند رود کر
ز روی بغاوت به ستیزه رفت
حسین و عثمان هم ز زور فرسنگ
بجمع بلای و حزان شد
فرستاد در هر طرف نا محبت
بر آن شد که پیدا کند ترکان
دگر باز بسباب بیچار کرد
جوانان چینی فراموش نمود
بگردان نامر طبع بکار شد
سبازی سواران حشگر گذار
لوا بطه سزا داران پرورش
هم جمع کشتند بر سار جنگ
بعون فراریس لاس عونی
هن خان یکی یک بیلین
هم نمونه خود چشت و چاکب شدند
رضا جوان بعون اراول رسید
به پیش ز فواد مترت رسید

صدا طراف آن اکله سیم وزر
ز سر نخی زور جاگیر یافت
بگرفتگ آن گنجت دگر اساس
بگرد آوری دغان شد
که کرد و سیم جمع در آرا کانت
لکند جنک با عماد الملک بار
همان فشته خفته بیدار کرد
ببزد او را ترا مواجب فرود
بشمه سخنان حزن بار شد
درش داد بر درجه اعتبار
تور مزاجان فرزانه خو
چو سیر سایه و چو غریب پلنگ
ز انواق کبرش حصار بر قویا
دگر دگر یا خان بل تیغ زن
همین دروغ و معجز تبارک شدند
تو کوی که کوهر به آهن رسید
شمار غنا آمد سراپی عدد

نام سردار فرانس
و غنیمت معجز کراه آمل
درع بکنند
وجود

ز مردان پرزور اندر شمار
سپاه فرنگ سپید و نسبا
بظاهر اگر جمله الفین بود
لکان بنادین سبند فرانس
ز بند بر سر ادا ن سبندوق بند
رشتند فرزون بود کردان رنگ
ز نکهده فرزون بود نوز فرنگ
حسین و سخا ن با چنین ساز و فر
ماه جا و کشتین جو کوه
ز سبزه بر آمد جو دریای شور
با تفریح سنجید نا مور
چو پر کار کردون در آورده کشت
چنان قلعه نامرید بر سال
وزان پس بمبدان نمریز سبید
یکه بود اخوی در انبای ذات
تجربیل او قلعه را در کاشت
بکبیر چنان میتش نشست

رسیدند نامی ده و شش هزار
که بودند ابلق در آن بارگاه
بعینے جو سورا بل بکبرین بود
که بودند شان نه هزار از ویست
هرم کشته بودند زانها و چند
نگار و رنه ران و بر کف تفنگ
دلمان باز کرده لبان نونک
لبانان پر خاشا فرزند شتر
بچینید با هیبت پر شکوه
یک دست کج و یک دست زور
سز و کوس و هر چه ساید
کشتن سو حیت بت در کشت
بیکشت که فتنش ز سزوی بال
مران قلعه را در تصرف کشید
نسانید در ابتدا آرکات
دلبران چنگی در انجا کدشت
که نترسید باها کردان شکست
دلبران بولک

دلبران کرد مطبوع شدند
بیا بود افغان که عالم بنام
رعیس شور پرستان شد
بنایت گرفتار حسین دوست
در انواح آباد شهر نگر
سز و دست بر قلعه مدبرا
بعبیط اندر آورد اقتدم آن
با جماع فوج و سوارانجام جنگ
یکه بود رعرب حسین دوستخان
ز مسند پار اطراف شهر نگر
ز تجاور و مردود و تو زمان
ز سببش سویر علیا الملک کس
مزاری که کردند بر افغان
در اسم بیضمن سر بر فرمان
نکسر درآمد درون مراجع
ازین رهگذر فتنه هر سوخت
یکه صفت ملکیت و یکا صفت

گرفتارشان رویش شدند
ز مرد و بیقوم افغان اهام
مخاطب بعالم علیخان شد
شمار مع کافه سرکرگان
فنادی بر انجمن آن خیر سر
به سزنا و با کرد مسند سرا
هر سو روان کرد فرمان بران
فرور کجسته کج انبار رنگت
دگر نایتش کشت پیدا چنان
کجا ک اطاعت نهادند سر
بروشند در حکم او ممکنان
خیارت نامر کتاید نفس
هوایدانگروید اندرون افغان
ز کمر تیف و کتیف آید اها
کشت در افتاد در امشراج
به شهر نگر کس صلاوت بر فیت
چو سزاز و دشمن که دارد نگاه

معاند که بر ملک حمزه شود
 حسین و سخنان چون کوه است
 ز تلویح راست بر امر حخته
 برینکه یکا از دای دوسر
 سه از راه پو لور کمر روان
 از آنجا بزد سزد مد سیر کار
 که شهر نگر در دیار فرایخ
 حصارش بود در شکست کجس چمن
 بهند عهدا الملك او را بدست
 چنان جنت باید بر اکتفا چمن
 بود فی المثل کمر حصار یکجا
 چه جای که آن است در امتحان
 تا تل در آید ازین رهگذر
 چه بد سیر سزم سیر کار او
 عمیدان اگر در پند سزد
 و کمر باران و شش مرد یک گفت
 چه بتغیم کشد سر بی کار و زار

حله و
 عونی و ملها
 سبزی
 نوبت

قلع
 از پنج سیر کردن

همین مرد او را ذخیره شود
 کمان مرد کاقبال بر جود رسید
 بد بگلد و کجی تعجبیل مرد حخته
 روان کشت بر ملک شهر نگر
 به نتر تا مل آمد چوکوه روان
 چنین گفت با مردم هو شیار
 لبان یکا لعل در شکست لاف
 کزینا سرتین قلاع دکن
 چگونه تا میم در از بر دست
 چه رنگ است با او در آختن
 بقتلش شد عقدا مشکلیا
 بر دی زمین چون یکا آسمان
 مکان سخت بود دیگر یکس سخت تر
 چه صلیه برم سهر سیکار او
 فلک را تا میم روان زیر کرد
 که در یا بکوزه نشاید بخت
 بیاید سراج هوا آن حصار
 و زینتین

دبر پا چه منصب بود فلک را ۸۶
 چگونه رود ذره سیر آفتاب
 لوسیم مرا و را یکا نامه
 و کمره من و تیغ و شهر نگر
 ز دیوان یکا مرد الشاوش
 سخن سیر بوسیدار در نوشت
 نام **عقبات و سخنان بنوا عبد الملك** و **الاحیاء امیر الامم سید سردار جهان**
 فرزند شمع دانشوران
 سخن را بوی کجی این بود
 بیابان آمل کلشن ارز و
 مرا و مزادش آمو حخته
 حرد و شش بسیار عبرت نما
 بر هر یکا یکت قسم بسته اند
 رسیده است بر پایه مرتزی
 که زد کجست من سکه اندر دیار
 منم کار منم ای با بان که است
 بر آن قلعه خضر حیدر ام سیم روز

چو نسبت بمن عهدا الملك را
 به حله چگونه بگنجد حبیب
 همان نه که کیرم یکا خا مه
 اگر نشود هیچ تا بد صزر
 طلب کرد آنکه لبان ز شش
 بوقت یکا کاغذ زر سرشت
 بنام سوزنا آسمان
 هر ذرا از در مغایر بود
 شبستان اقبال روشن ازو
 چه استاد عدشستم سو حخته
 برین لوح رنگین مشق ازما
 بسختی قلمها که شکسته اند
 کوزن لوسیت من ازین تا ویر
 درین کار با من بود روزگار
 منم ناظم کشور آرکات
 ز سابق مرا است شکر نگر

کهنون باز استیخت رسم بر سرش
 درین ملک مستند آهای من
 کیه ارض خود را نخواهد گذاشت
 مران پیچیده با من که مستم قوتی
 بمن بازده حصن شهر مکر
 مذا نیز که من خود چها کرده ام
 بر برکت تو از من چه بیکی بدید
 چشم شیرین جبهت آورش
 زنده بیر من لشکری شد خون
 به بند و کن همچو منیت کس
 مرد کج در اختیار من است
 مزار نام فرورد چراغ
 بجای که هر خشن آرم مکر
 ز منم که بسختی برابر وی چپ
 مراست فوج خسر سلیمان
 بقیلان شورید همه ششوند
 خود هر یک از غوا نیز شد آب

که تاوان کنم قتل سنگین درش
 درون قلاعند انبای من
 به بیگانگان که تواند کجاست
 چو رسم زخم کرده به پوی
 که تا بر تو هرگز نه بندم مگر
 مگردی بسیر کار با کرده ام
 که تا از تو بر از من در آید بدید
 حد بود کن ز میر چون ترش
 ز ناورد من سر کشان زنگون
 نوازند امرا بنامم جرس
 سعادت شب و روز با من است
 ز کجتم خورشید افتاد داغ
 بدو را کنم کینه در بر سپر
 کشم از غضب کوه را از زمین
 ز آواز پشان سینه کرد جهان
 بدو بان ما شدان در ششوند
 رشیر زبان بر ستاند کتاب

مراست کجاست چون شهر بند
 ز عهد کج بودت تا میزمان
 کجا دبا قوه امرا ظفر
 مگر قلعه بان رایت امر بسته
 فلاح که مستند اندر دیار
 کجاست در دشت سبک کان
 چنین است سنجیز نزد شور
 همان به که بمن در هر قلعه را
 و کمر نه بود نیز که من کبستم
 به شهر فکر حکم را نیز کنم
 چو شد نام زین زینت خود
 فرستاده آمد مکتوب او
 سپار از خواندن اکتفا و ندفز
 بگفت که آن دشمن بد بسکال
 حکم خداوند با لاوست
 که از آن شود مغز در استخوان
 طلب کرد فرزانه کامیاب
 تراست کجاست چون شهر بند
 تو از کج استند اندر جهان
 که کرده است فوج برودن راحه
 بچند بختکب و بگذاشته
 ز فولاد سز کرم باشد حصار
 که گیرند آخر جهان دیدگان
 یک جفت و دیگر بصد و فتور
 پیگیری باو ای خود صلعه را
 درین کار کهن از پی حسیتم
 در آن ملک کشور ستانیر کنم
 به چید و از دست خود مگر کرد
 بر عمدا الملك هر خند خو
 متبسم نمود و سنا کینه ور
 پیروز کردون احقر زوال
 بد انسان رسانم پیش شکت
 بگیرد برود بیا آسمان
 بهر نمود تا بر لوند جواب

زینت
 سرش معنی دارد در اینجا
 معنی است و غلط است ۱۲

دیر بر آید نشان بسند
 نه به نام بل نسخه حکمت بود
جواب مع از طرف نقاب فالاجاه امیرالمؤمنین سپهسالار بهادر کج بین دوستخان
 سپاس خداوند از حسن و سما
 بدین نیز طاع مستطاب
 بگرگن راز قدر سستیز
 بنیوشناسان دانش گذار
 مزن بکینه بر مهرش مستبکری
 بکن ناز بر نشسته این ایام
 کجی را که نیردان کن ز سر بند
 در این ره تنهای خام آوری
 سزاگر بشکر حلق بود
 اگر فوج من جز بود در شمل
 چه در جنت کردند مرد و بسم
 رزمه کبر پر از کوسه دندان بود
 بگری که توان دعوتش ساختن
 لعل کلاه پر زور یک ستر
 چو نیر به از رنگ بندختن
 چون عدو هوش کلنگ بود
 که مار با قبالت شد رهنا
 چهار بر او رفت چون آفتاب
 در اکتند بر خاک او بار خیز
 رس سید سر مایه روزگار
 که آخر کتیبه دولت مدبری
 که چون دو در شمع استاند رخ
 نیارند کس از اسرار مذکرنند
 که مغرور در از کام آوری
 مرا نیز فتوح مطلق بود
 سزا حاصل به شد هزاران هزار
 نظر در میفتن به بسیار و کم
 ز موی سر سر زود و چندان بود
 ازین یک هزاران سپرد خشن
 ز هر یک بر آرد برین معرشر

مدبر
 صاحب بار
 ایام
 سپهسالار

گرفته ام

نسخه
 در کتابخانه
 سلطنتی
 قاجاریه
 شماره
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰

گرفته ام که راه کردون شوی
 من آن افشایم که اندر محقق
 بدانم که خود را چه دانسته
 مرا هست مصمصام خورشید رنگ
 به بهتر فکر آرزوی حقیقت
 چرا پزانتان بیرون سنی
 معتقد در این لغت حقیقت است
 اگر معاندتک است و لغت فراخ
 سبانی هم کردی که آسیر کنون
 بکین کجی سر عبوت است
 و یا اسفند رهت از کرد کار
 ز ما هر دو انگش که غالب شود
 عروس جهان ز بر مردان بود
 بدانسته قلعه با نم هنوز
 جهان قلعه با نم که اندر جهان
 جهان بان منم قلعه بنر چه چیز
 ز دولت سزا است در کون نام

ز شریف نوز بگردون روی
 بسنج که لازم جو شمع و نایق
 که شمشیر اندر میان بسته
 ز تابش که از آن شود مغرورنگ
 در این آرزو یا مشیر و کتبت
 قدم بر نهنگان بیخون اینی
 بوسع شکم طلعه خور دست
 که مسترد خلق شد شاخ شاخ
 همان اول آرزو شود رهمنون
 ملک خدا ارث مخلوق است
 غلب بر افشند بگفت روزگار
 توان ملک را نیز طالب شود
 بکابین شمشیر کردان بود
 برین جادو با سبایم هنوز
 عدا مان خود را کنم قلعه بان
 به پیش که خود سز زود بشیر
 بختل که نیرت سودای خام

فاندر محل

در بعضی مورث آثار

ببینید
نسخه

رگهوجی
نام سردار من

کشتن بوی نگر قلعه
بنا موسی کر است افراخته
ک نیکم از جان کمر استباند
چون که بود کس ز عزت برون
کنون قلعه بس نام پرواز شد
ز هر کنگره است پیغام جنگ
فرانسیس کس برق سوزند است
شکار است رم خورده دست کن
چو در شید با طالع انورم
مسبدان در آیم بگین فراخ
بغارت برم حله کالای تو
سوغه بر کز ش سار و برکت
بدین باوه کوبی چه ادم زنی
بیانامه جو ابر من باز کبر
چو مسمون نامه فلم بند شد
سر از زردید و مهرش غنود
صین و سخان چمن نظر ز برود

راش
بهر روز از پیچ فاسد شکسته
کشته در حنجره او را در زهر زهر
بجای از زهر نماند و مراد از آن
بده که کوی است ۱۳

کروشم بمدی زدی قرقه
بدست رگهوجی صراحتی
بهر واره قلعه سر بسته اند
بپان و صین قلعه در دست تون
درش چون در آسمان بار شد
مزن لبه اش هرگز برین خار سنگ
مرا تیغ آتش فرود نداشت
چو ما هرستم دیبا شت من
بارت بدرو است کسورم
کنم تنگ بر تو زمین فراخ
کشم تیغ از مزق نابای تو
که بر برکت مانی چو بر برکت
ازین زاندر خبر هر حاصل کنی
همین کوی و میدان همین تیغ تو
سخن بر سخن سخت پیوسته
بفاحد سپرد و روان کرد و
در بار جو شید و شدند خفا

بچشم اندر آمد

بچشم اندر آمد جو شیر سبزه
زبان در او من شعله زاناب
مزد ناله صبرخ را عملش
ز شهر نگر حسیل ز مناریان
پراکتند شرد آب و پیش
بهر بود و ارای شهر نگر
لبان کوی دست مسدود
علامات هر سوگسته شدند
لبه منبع فتنه بغیر دیار
صین و سخان چون کجا آرد
چو امواج دریا روان هر طرف
دو سلطان که با هم عناد می کنند
درین خاکدان جایی پیکار است
رعوش که پیدا شود از روی
بچار سبت از محل نفس دون
درین رود و قوسند غمگین
بآرزو چو سوز و زور در چراغ

بچشم اندر آمد جو شیر سبزه
حکمر خنک مغز آب داد
مرا از روان شد ز ترناملش
کز بند در ملک دیگر میکان
نه راحت بکسار و در وادش
ز پیر امن قلعه نامور
پیک کوله کوه دست دهند
مراحل پی جنگ بسته شدند
برنگ خزان کشت پیغ سوار
فراسین ستد چون شعله
چو طوفان صحرا روان هر طرف
ز مشرق معرب بسا در کشتند
ز اهل دول فتنه بیدار است
معین توان گفتش خسروی
که اقل بود آب آخز چو خون
یک سهند چارو یکا سر که نوش
نه ای با جو شیرین گذار در مانع

عداوت بر برتشی جهان یار شد
 بی سابقه آن با ده عیسوی
 بمن ده که در قلعه من شدم
 در بیابان فرزان عاقلین بنام وزیر **والا جابه امیر** اینند سپه دار متقمن
 بجای ملک کمر ناکت بنیاد غازی اند **نجان** بهادر فیروز جنگ واقعه **۱۱۹۳** هجری
 سر اسناد استن ای غنر
 که در ملک کمر ناکت زیر کت
 مداد آمد از صوکیات دکن
 چو شد ما هر جنگ زمین استمان
 عهد صلابت فراسی بیان
 شونش ده دیه دکن هر روز جنگ
 از آنجا گوی بود پور کلان
 مگر چون صبر رفته اندر دکن
 بنیاد سبالر شهر مکنر
 هم ملک کمر ناکت ویر سال
 فرستاد فرزان دولت طراز
 که ای **عماد** مهر کبریا ن

بهار دل برور

مهابر دل امروز دولت تو تیغ
 حسابت کلبه در را مکنه
 تیغ امارت یکی در تو تیغ
 تو بی مصدر صفین فرمان ما
 زنده بر تو رونق کشور است
 دلبرانه وصف تو بشیند ام
 بهرم در این سراج آمدی
 مراست ز ما هر سزانا آماه
 زمین بس تو نیز انور است
 کسوف ملک دکن بفرز جنگ
 در اقلیم کمر ناکت آرکات
 سزایار پیوسته اقلیم تو
 هر آنکس که از ما شود در تپ
 بقا اور از مرد کیش کند
 کیس بر بچید ازین خاندان
 که اعدای دولت سر افکنند
 سلاطین اولاد پیور به

طراز گلستان صولت تو تیغ
 عروس ظفر را بود آینه
 مسیدان مردی مهابر تو تیغ
 سزای عنایات واحسانا
 ز ذات تو جمعیت لشکر است
 دلاور خطاب تو کجی سلام
 بیلا شیبی چون تیغ آمدی
 عطا کشت بافتو مکتب و جابه
 خوا این دکن سزایا کمر است
 سپردیم ناز سر آبد ز سنگ
 تو بی نایب نظم صوکیات
 فرزون باو هر روز تعظیم تو
 اگر راه باشد و کرا آفتاب
 بر افکن ازین آسمان بلند
 ملا حضرت انجان درین خاکدان
 کفون نایب و رشیک گناب
 نود امیر ز مستندش ناصیه

۹۱

باز به هندستان
مذهب حقیقه دارد

زاجماع دست قیاس کتاب و
چرا عمر بنی چهار افروز حسنینم
همین حنیفا چو سلطان شدیم
نوام آتش از کینه خویشین
باصلاح اهل صداقت بکوش
عقب هرورست بر دین خویش
رعیت تو از نبی و دین پروری
ز جمهور راس العبادت بود
چو موصوف کردی که زین صفات
سجد بنده این جلگی و صفها
عدایا که ما و ترا آفرید
سوز کن آیین ختم اسلام را
ز کفار هر کس که سر بر کشد
اگر از اطاعت منند بر زمین
علمت مهابت سداطین کوان
درستی پرید هست از اتفاق
هر که شر با نما کوزد بارده

عمارت با امت عالی اساس
چو پروانه دین دگر سوختیم
کوزد جا کجی حواری نعمان شدیم
در ارباب او این بدعت برین
به پیشه مستان عفت بکوش
که بر آنکین با سپاست پیش
دگر فضل عدل و کرم گسری
که معنی کج سعادت بود
بدینا و فارو بعقیه نجات
ذات تو سپید است از ابتدا
بنات تو این جلد را آفرید
مروج کن از شرع احکام را
یعنی است تیغ تو بر سر کشد
برافروز از داغ جزیره چین
که سپید شود بر تو از نهان
بود سنگ و منیا و فانی و فنا
در آن دستها رشته کارده

فرزاد

زاجماع دست قیاس کتاب و
چرا عمر بنی چهار افروز حسنینم
همین حنیفا چو سلطان شدیم
فرزیدون که کرم دید کین کشت
سکندر که گفت کجا سر گرفت
کمال سبزگان مراعات کن
دل گوشه گیران سراجستان
فرزید سبزه از یکش ز سرب تیغ
حسین و دشمن است با بی زنا
چو ناظم از اینجا بد کن رسد
معین تو کرد ز یکج و سپاه
معبسور و تجاور و نو زمان
نوشتیم به رعایت ستو
طراز نماند با رسید سگ ماه
باشند ابروی عبیر سرشت
ملک بر جهان ورق کافور باب
رسو یه چو باد صبا بر جوید

عمارت با امت عالی اساس
چو پروانه دین دگر سوختیم
کوزد جا کجی حواری نعمان شدیم
در ارباب او این بدعت برین
به پیشه مستان عفت بکوش
کجوت پریشان رعایا کن
بازد شناسان حمایت رسان
که ناخوش بود پیش فرزند منیع
نگردد بکبستی ظفر استیا
زند جام بر سنگ اهل حسد
رساند سر تو کوز شد و ماه
عمور ز مسندار دریا کمران
مخافنا سید آنها حمایت ستو
چو زین گو به آر هست فرمان شاه
به پیش پیش نقش طغرا نوشت
زده سکه بر صبح چون آفتاب
سوی ملک ستر نگر در و دید

خداوند آنجا برنگ شهبی
باین امرای هندوستان
در عظیم فرمان مبارک بنام
نشاطش برافروخت در اکبر
دم عیسوی بود اندر کانت
طیفتش یک پایه از نیک
ز قانون دولت یک دفتر
ازو عذا الملك شد مسفل
بر احکام سلطان عالی تبار
ز اطراف داران هر ناحیه
برای تمدد روانه شدند
بیا ساقیان ساعزنا بنات
مکرزان طلب برهوزم صنیا

ترک کرده آمد بزمان کهن
ز کلهای تسلیم شد بستان
برارش ز بان مبارک کشاد
ز شاری مناجت شد در بدن
درون سبا هر چه آید حیات
بگوش کرامت با سینه یک
ز درج علمها یک کوهی
بهت دو بالا قوی کرد دل
اعانت سیدش ز هر یک دیار
کشیدند رایات در بادیه
براه صدفت بکانه شدند
که موجبش برآورد ز روز خاک
اونیم یک نسخه کمینیا

مصاف توب عبدالویاب خان مهاد در حسین دوستان در سواد

در کجنگ کتله قصبه قصبه والکنند

هرز مند را مشورت باور است
هر آنکس که در مشورت دل نهاد

هرز را هر چون یک ز نور است
سرو کشت مشوح باب مباد

بکن کاران

بکن کاران مشورت استوار
ز رحمت کند بر تو بزدان نظر
چو بر عذا الملك کبیر بنام
در اندیشه شد عذا الملك سز
ز حسیب فلک خود چه آید بر بن
دگر ناید پیکار افشاده است
بجو دسیرت حیرت افروخته
هرز را هرز چون بهم یار شد
چنین گشت آن سروالاسار
مرا طالع است دشمن را با
عدورا کجاست اندر سوز
مرا هم ضرورت در بادیه
یک سسره کین جنیل استیزه رو
سپرداری خان عبدالوهاب
که تا بر رخ خضم سبزو زمین
سین آنکه بجز نمود سالار جنگ
بروز با آن کوه با مداد

سپاس کند بقدر بر حق در سپار
ز افضل عنبر در آید ظفر
حجاب در جهان راند دشمن سپاه
که از سرده عنبر آید چه چیز
در این کار چو گشت کردون دون
بجسم قوتی کار افتاده است
کجا اصلان خود مشورت ساخته
ز تدبیر رای بدید یار شد
که بر من بود فضل پروردگار
را بدید چو که تبرک را کهر با
فلک کرد ز اید کشم ز سر پر کرد
کشم لشکر بر آن را عیب
روانه کنم پیشوای عدو
سرازم یک فوج چون آفتاب
برخ افکنی در زنده نزد کین
که سینه آید بر تیغ و هم قنک
که سبب خان مهاد رنژا و

سرشردل خان عبدالوهاب
 محمد رضا بیگ خان سرعین
 همان خان نادر و چون دوستی
 پس آهنگ را مردم لوندان
 شده طرح راجع دینجان امام
 کجاست علیخان فرخ منش
 ز کردان سرچید ابراز خان
 هم از فوج ثانی بلان سبز
 چو مربوط شد هر دو سو فوج
 از انواب چون مبرار شدند
 شگرت زینر گشتند بنندوق
 کپیتان اکثر نیز چیچی تمام
 بدانان رنجن لکه جگت بود
 کتبهان در بود از سر کشتن
 چو حورشید را پرده بر رو فتاد
 شب سیزه را سرف تا بان نمود
 سباحه سنگ آتش بخت
 بر آمد چو رستم بر افروسیب
 بر اندر شش جامه آهین
 روزه نه بدین کرد و شد بر
 کشیدند در جود ز تیغ و کمان
 نصید معاند کبتر و دام
 به سرفت حلوه صف الممن
 هر اول سدا زار نام مهان
 چو سیران گشتند میدان نمود
 دویدند در کبر چون موجها
 بلان اندر زمین از کتا و رشند
 زد و دش سیه گشت مخوق با
 مرد بر کشته در آن رزم کام
 گذر که موب و ملخ سگت بود
 در انبای جهنم صحن دوستی
 سسنگان انواب با سر کشتاد
 بر آن فوج کوه شتابان نمود
 بدشگر فرستاد مثل شویب

چشم سیران سر دار کتیرت

بلان ملازم ز نود کس
 ز دیونا پتن همچو باد سحر
 دسیران برای عدد آمدند
 به جشن سواران هندی با
 فرزکی بدستور اندر عدد
 نفیج حسین دوستان در نظیر
 سواد دل افروز رنجن کدا
 سز ریکا مدبه و الکتند
 به بستند راه معاند معزم
 در سخنن حامد علی خان شتاب
 بدست خود آورد و در اجلس
 به ابنو بهی با هند مرد کار
 حسین و سنان سیزه ککر کشند
 بر آذره نقاره رز مکاه
 ز سپان پر زور بهر کستان
 ز هیبت بچینش در افتاد کوه
 ستادند صف رصف انگریز با
 کشیدند همراه او اسکین
 رسیدند اکثر زبان جلد ستر
 سواران هزار و دو صد آمدند
 بنادق چقا و شش دو هزار
 شمارنده کوبید که می پاهند
 بزرگ نکت بود اندر خمیر
 نه رنجن کدا بکجه آهن کدا
 سبوی هوا کشیدند آهسته
 کشیدند سراج رایات ندم
 کبردان اکثر نیز چابک رگاب
 کسان عدولا زده در ککش
 در آند کمر بسته در کار و زار
 میدان مذکور آمدند به
 در حشید چون سرف تیغ سپاه
 ز رستم سواران پیل افکنان
 سفا کرد بر جرف اختر پزوه
 کشیدند صفها فتر اسب پان

بیگت کشت تا صبح بارش بکشد
 افق کنگاره آینه
 سحر خون ز مشرق بر آورد سر
 پی کاوشن فان عبد الوهاب
 دگر بار اکثر نیز اهل فرانس
 چو دیوان دیوانه آسمانند
 فریبس آمد بر راه فریب
 مرقب درون کین گاه کرد
 ز پادشاه که در جبهه در بخت
 در آشوب که سوزش سرخوشند
 چو خان بهادر چنان رزم دید
 مرقب معاند چو طوفان باد
 به پیشش شتابند ابراز خان
 در آن همه کرم میزان شدند
 پلارک ز شمشیر بر تافته
 بفرج حسین و دشمنان از سپهر
 مراجعت ربور بنام آوران
 حسین و دشمنان در بنه حصار
 همان سعله ما را کذاش بکرد
 افق را سینه نایره کرم ستر
 حسین و دشمنان خود را آمد سینه
 ازین سو چو چرخ زان سوی کس
 ز انوار دوری بر آنگینند
 شد از مشرق قلعه اندر شیب
 در آن بر دو تو کوه درون نورد
 دو اسب لیس کوه برق زنگ
 بلا مزاد بر پای خون خسته
 ز شیران نر تیگه سبزم دید
 بر آنگینت رهوار تا ز سزار
 یکی تیغ در دست آتش فشان
 چو مردانه بر شمع ریزان شدند
 ست و نایب بر جرم شتابنده
 هر اول در آمد سر راه کرم
 فشا و نند بر خاک لشکر گشان
 شد پادشاه کوب از اضطرار

لاس
 نام سردار فرانس
 پلارک و پلارک
 هر دو معجزه در تیغ آمدند

زبالای دژ بر زانو محب
 سمنه بجای که چون سبزه در وجود
 یک مهره بر کرد نشن او فشا
 بر آخت زان خان عبدالوهاب
 در آن رزم انوار آشوب خو
 چو فصل حسدا حفظ از کرد
 شبانه که دو لشکر ز فرسود یکا
 بیابین که در حسین و دشمنان
 زد یک طرف آن امارت آفتاب
 سبای محب که نذر فتنه بود
 طلایه شد از هر دو لشکر بر پا
 نیزک بست هر سو سپاه و سپر
 در آتش امیر شجاعت طراز
 که شرف قلعه جنگند و اندر بگاه
 همه روز شد صرف در جنگ
 کون خضم چون نایب حشمت
 قلعه در آو کجمن کار بست
 دو پد چون مهره تو بهن
 ۹۴
 تیران خان بنادر که بود
 صراحت پذیرفت آن کوه زاد
 بر بهر کمر رفت چون آفتاب
 بر اکب سپهر کشت مر کوب او
 به بیگانه چنین پادشاه کردند
 که نشند بر راه آسوده یکا
 بر دهنه چون طاق مینارشان
 سیر کار دان خان عبدالوهاب
 همان جای کمردهای در و در
 بنامی جز در ارشد اندرون
 ز بانگ جرس شد کمران گوش شیر
 چنین کوفت بانگه سخنان ران
 حسین و دشمنان آندا با سپاه
 سنگه سنا بر رخسار کشت او
 درون بنه حصار ی حزمید
 ندان کوه بالید با سپاه کرم بست

همان که بزنجی بمیدان رویم
چنین کوفت و زان عرصه سر بر زده
رزق کن کوه شده با و ساروش
بیراحت سردران خود
حسین و سخنان اشعار که کشید
از آنجا برآمد پس از چند گاه
په چنگ او خان عبدالوهاب
سواری که در وسع ملزوم است
رسیدند با هم و کمر بستم
زد و برد شکر بشکر رسید
حسین دو سخنان بوی سیره شد
چه کردید معنوب در خوشین
از آنجا که قرغان ده دار کرد
بقیقه سرانجام بیگار داشت
بر آن دو کاید برون از سپاه
چو خورشید نابد از خندان فال
زادند کوه برف نایب

بقا لوی خود سنکت ز اس شویم
برایست هفت هزار شمشاد
کشیدند زان کوه شکرش
وز آنجا بچندی در نیکی نمود
ز حیوونتا احسن الدین رسید
سوی ایمان سمت در جست راه
دگر بار چون برق شد در شب
بناب نواب موسوم است
کامزاد که بار شد کوشه خم
کعبه را بکس مهر نماند پدید
بیه استداد و خیزد سدا
به ارباب غلات شد راه زن
حداوند املک شهر نگر
رفیقان چو شیران خود آرد داشت
کله شان گسند امن ز زمگاه
عمریدان مردی ز بند مورچال
بر آن جتی خان عبدالوهاب

برادر پرت

در اصل نواز و او را و سکون رای
موقوف است بر دست در جانی
و در واقع است بجز این و ما بجز
تعبیر

برادر پرستی بمل چو پیش کرد
چو مهناب بر جویخ حضوره بد
کجوز باز بر خوشین هر کجی
سحر که بر آمد برون آفتاب
به شهر مکرزد عنان سمند
بشهر رجب روز استغفش
بماه احرش بکوج نصیر
بآن طقت جمع در کارزار
بفوج هزاران چو رستم دوید
در آن جنگ کمر علی کتر شدی
نوتی بود نارت با رخت فوج
و گرنه تو در نیز که فوج برون
به شمش در افتد کلبه حصار
کمان بنامه را بال امر ختم
سخنهای چیدار کرده فنا
کهرای مانفته را سفته ام
هر آن کوه هر کوه بخت رسید

طلب کرد او را ز راه سبزد
ز شب باز و کان عین حزمید
همه برد هر سو نقتد بسیج
در آمد بزرگ خان عبدالوهاب
روان شد سوی محفل احمید
در آمد ز بنگاه اندر رهش
رسید بنزد امیر کبیر
عد و را شد دست خوش زینهار
سپاس گشای از تن بر سر برید
زدت معاند کی بر شد بی
بر او خسته فرق راست بر اوج
بدست معاند چو کرد ز تو بن
چنین است آیین این روز کار
به تنقیح اجبار پردا ختم
بر آورد دست ز کرد کز اف
سخنهای بر جنبه لا گفته ام
درین کجدام عجب رسید

95
90

استقام
انزاد هم نذر جیب
در دست خوش کبیر
و صدرا گویند

ری ما بجز
تنقیح
پردان در جزئی

رواق
شرب

شکر کشین همین نقش است
 حسین و سخنان بعد چندی دوید
 بیایا قزاقان از حیند
 چو ریحان کجا رسفالم بود
 در بیان رسیدن حسین و سخنان بر قلعه نهر نگر و مورچال بنامی
 از طرفین و انان وقت هر روز

در افروز این رشته عبیرین
 که اندر سمیوار هفتاد روز
 ضبط خود آورد اطراف را
 هر سو روان نیزه داران شدند
 بیابان بیابان سبزه فرنگ
 ز لوبت نوازان شکر کوشش
 شب سبزه در بابت ناقوس بود
 همان حسن الدین خان بلکار دان
 در آمد بان منقلد شکرش
 لب کادری کرده ای نشست
 ز کادری جیل نائب کاور بی

دگر هر دم کوبند اسنان است
 درون سمیوار شکر کسید
 که آمد بکین سکندر پسند
 ز اصحاب ملت حلام بود
 بر آرد دگر هر رشته چینین
 حسین و سخنان بود آتش افروز
 ببال سپرد اکناف را
 همه دشت و صحرا سواران شدند
 چو ریک بیابان بلان تفنگ
 عزیزی بگردون شده از هوش
 سحر صوف در سبزه کوش بود
 طرف دار حسین فرسیدان
 درون سرب رنگ و چیکیش
 ز هر دو طرف مورچال بپسند
 زمین کرم شد آتش آرزوی

در قلعه نهر نگر

دل قلعه از توپ حشان نمود
 صداوند نهر نگر چون بدید
 بفرمود کردان شیر و دست
 سروج موعی سبته بر مورچال
 هزاران عزیز میدان رزم
 مقابل گرفتند روی عدو
 سببیت خود قلعه را حشند
 ز مشرف کی قلعه در مورچال
 که او بود سالار اکثر بزبان
 گو گو پیکار ابراز خان
 محمد سلیم و دگر عملا
 دگر خان پرورد روز لغت
 طرف سبته بر یک لغتوان خوب
 جنویش کجا هست سنگین سرب
 از آنسو بمغز کفر نهر زمین
 ز درهای کورم سمیت شل
 ظفر خان علی کار پرمار حرکت
 از قلعه نهر نگر

سنگت در آهین در حشان نمود
 که دشمن بزد یک قلعه رسید
 رفته بزور حش پشاکشند
 یعزق معاند کش سینه بال
 بیار هستند از سروسوش برزم
 به بستنا طراف را سوسو
 همان آن سد بر افر حشند
 شد کوی چون رشده در اشتغال
 درون در سربزه کور زبان
 دگر تاج دین یغان روشن روان
 که بودند در فست سبنا
 دگر هپوانان نامیر نشب
 شد از سمت مشرق بسوی جنوب
 که است در وارطانند هرا
 زمین سبت چینی بگردان کین
 ز چن مین در زده مورچال
 که خوانند او را میر ملنگ

کودز
 که در سربزه کور زبان
 عبارت از زلفان اوست
 که در سربزه کور زبان
 عبارت از زلفان اوست
 که در سربزه کور زبان
 عبارت از زلفان اوست

در زلفان کور زبان

زاهل نیاید بی قائم نمود
بسیار من قلعه دل نشین
ز انوار و سبب و خرد و بخت
ز طغیان برود و ریای آن
و یاکوله را بر ز طرفین بود
رستم مه صوم فرزند
کوچک کرم تر بود بهزار سرف
بود قصه کوهی نام او
میان ده آب شاداب تر
برو حسن الدین شد آتش فروز
لایم ماه مذکور شد زیر دست
درین مدتی آب هر دو بم
در شهر مسطور چون سبیل موج
سوار سیموار بگذر شده
چو طوفان درون صورتش
بدلوی میزد در افکند چش
بدگر حصاری برابرز حننه

یکایکین ز افرودخت از ناره رود
زمین چون بگردید قسمت کبرین
ذخیره پذیرفت هر یک طرف
شد هیچکس را موری بر آن
حرارت ده آب کبرین بود
لغایت نهم ماه ز نعیله
به روی آتش جهان کشت عرف
حصاری کلیت بدرام او
بلک و نیم فرسخ ز شهر نگر
بجکیند آغلیجه بهت روز
دران داور بر اعدو خورشید
نزد سید کج بکت بکت کشته کم
حسن روحان آید از فوج جمع
در آن مرز کج بدی کاشته
از آن برود دریا مهورش نشاند
بچهر کور باله زمین مستسخت
بدلوار حننه سپردا حننه

عظاکرد

عظاکرد و خورشید خنک کشت حننه
زمین را دگر کونه کرد بدینک
دخانش به چید در آسمان
ز ناره هر روز چون رسخیز
ز اولاد آدم سبزه آمد
ز هر صبحه نوب هر کار کشت
سده قلعه چون خانه آفتاب
شب نار آتش فرورزش شد
سوادش ز انوار آب گننا شد
نه کوه مگر حرم خورشید بود
ز انوار قسمت قناره نام
ز رو بین بود نقش او ساخته
کمران سنگ آه و سبک درسم
با سندان در جگر گاه خلق
بمزان بر آفت در پر شرف
بود کوله او زوناد خام
دانش کس پرست سوراخ تنگ

کله ز سهم او کوه کردید سست
هوا فز کون شد ز انوار جنگ
مهر مهر شد در بخارش زمین
بجینل اجنه در آمد کمریز
در آتش نژادان کمریز آمد
ز چرخ مقوس نغان در کرد کشت
بر جوش برجم شیاطین شهاب
ز مونتاب کوه کرد روزش شد
نفاشش انوار تا سبزه شد
یکایک قبه طاق همیشه بود
که کمرین بود در زبان عوام
ز حکمای روم است هر دو حننه
نظوشش بود بکت ارش بکت کم
بان مننگ سپه واکره خلق
که ریزد نشانه چو ستر همد ف
عجوف یک حقه میره نام
شکم هر زاروت مثل تنگ

دردش هزار باره آهن است
چو است در جرمش مرا فرشته
بوزش بود هر دو مینه
کشتن بر اوج هوا سر کشد
از آنجا هستند بر زمین همچو برف
دگر باره از خاک بر می شود
سود خورده از حقه از چند جا
همین آهن باره از درون
دهد سوره شکر خفا تا سببارا
فغانا اگر شد بطاق لبند
در آید اگر بر سر عوز بق
بگیتی مگر هست پتیاره
شندم که آن کمر فل بر کشت
ویا سر از زود بازار او
عفت لکنینه انوشیروان
به سنج آن هر شش برده بود
کنون است آن تو را اندر فرنگ

تو کوی کجی آتشین حزن من است
فبند منند بر من داشته
دهد برق را مایه روشنی
به مدینه چرخ سر بر کشد
بگردد تیره خاک تا آب عرق
هد جا شکسته کمر می شود
برود و عسرا ز جوف در جا
بر آید بر قتل عالم بدون
تا شایه عفت است بیندرا
در افتاد آنظاف سنگین رنبد
بگرد از آن صد نه سخت شوق
کند سبته بییش در چاره
ذرا تا بم لقان وجود کس کس
ز شایان نشد کس جز بار او
روان کشت چون بسپاه کربان
از آن بتبصر روم مندره بود
بر بدش بی قلع در وقت جنگ

حسین

حسین دوستان چون به سر نکر
مرا سیمان زان نهنگت حسینم
میان کوله آتش گذارا بسته
بب حقه کمر فل اندر حصار
در آن حصن آن آتشی بگری
فغانی و سبوش در با بیضا
کند لغت بر آب روشن چراغ
یکای فتنه چنر کسب آسمان
اگر کبر آید شود خاک خاک
بجیبی که می کار آغاز شد
میان مشخ و ابواب بسوا نهاد
ولیکن ز رودادون امداد
ز بیم سپاه حسین دوستان
کفل زده جوش در راه
صدا و ز قلع سپاه فرنگ
ز دا بر در هر دو طرف سر زوی
کروشم اگر هست در بوی آب

در آمد بنوع در کوه فخر
موزند کاو از صیل مستقیم
کدازند سنگ خار شدند
بشاوند چون برق دور از شمار
در آتش کدا چون بودا ختری
چو خواهد کسند برق اندر محیط
ویا سینه آب فارغ زد داغ
دگر عذرا الملک شد قلعه بان
دگر کوه جنبه شود چاک چاکت
در قلعه چون آسمان باز شد
ز جبهه رسیدی ز هر یک یار
در اجناس آخر کمر او شاد
سند راه مسدود مرده روان
کرا نی پدید آمد اندر غده
هر سو روان سستی بید رنگ
که قلع در قلع اندر شدی
بی پیش همت بود چون جباب

مهمتن که در کف سنان کرده بود
حداوند منصور شهر نکر
زید و ازل صاحب همت است
حوان و شجاع و کریم و خلیق
عروس جهان شایسته است
شعب و زباید آسمان یادش
زمانه کجوبی مدد کار باد
کدام خودست دعا بر فلک
بیاساق انجام یاقوت زنگ
مراکان یاقوت بسیارست
در بیجا را بر زدن تو *والا عجب می آید* *عبدالملک سراج الدوله* *سواد سراج*
جوش و امورش *کلیوس* *کثیر* *سوار* *آرکات* *و افتتاح آن قلعه* *واقعه*
طراز نداد سنان حسد بد
که بر بده پاک شهر نکر
ز الواب آتش نشان قلعه
تجربص آن تو کادز جبل
ببهار سکنه در افتد جوش

همت بزد سنان کرده بود
ولایت سنان حاکم داد کمر
حداوند با سنان دولت است
مطامع و حیه و شرف و شفیق
ورازاد و دیگر عقیقه سنان
لاکب در انبال یا ریکر شش
علمهاست بیجا سزاوار باد
که جاء التناقد اذ حیث غوثک
که یاقوت بیرون برارم زنگ
حداوند نعمت مرزدار است
سخن در صبا سخن آفرید
حسین و شیخان چون برآورد
بگیرد بد چون آتش صومعه
سفت کند در حسن سنگین خلیل
سر آمد سرو در رفیقان مروش

طباع در آنکه

طباع در آمد بشور و بوش
یک تو بهای هروج حصار
چین گشت با هم عزو اغزو
چگونه بهم در رسد اندران
کجود عمدا الملک فیروز منند
نظر کرد بر حضم هر روز کهن
از آن غلبه اندیش سپه سنان
بیار و دوش خلق را شاد کرد
ز نعمت کده بکشش عام کرد
سپار دادن دل کجود کلا
همان خان نامیرا رت مآب
دگر صدر سپرای نام آوران
ز نسبت علی خان دوش کربن
حسین محمد دگر خان زرم
عظمت فر علیخان و دیگر مران
به پیش خداوند شوکت رسند
سپس آنکه خداوند کیت سنان

کمران تر شد غله های خوش
دگر از عدو کوله با بیسار
که چو سینه از اول آنمزد بود
چو شهباز مردم ز اطراف آن
حداوند استلیم بخت بلند
دگر بر مهنیان حصن حصین
ملازم نواز زب هویدا سنان
بسیار ز رخا نه آباد کرد
تمام مهتاب سراج نام کرد
بیار است بز میرزا السوران
فوتت ملش خان عبد الواب
همان حیزدین خان شوکت نشان
ز ناصر علی خان روشن چینین
هسمان میرخان مرد سجده عزم
که بودند هر یک ز کارا گهران
دو زانوشن از ادب آمدند
ز ملهم حسین کوه سرد درین

نورالدین خان در صدر کتاب
و عادی در آن
سند است حیزالدین
خواجه نورالدین حیزالدین
علیخان بد از ادب
بسیار است لبه و نظیر
خانوی نورالدین

که دشمن بجز بیره متع کسند
ببر اندران ساکنان قدیم
ز رودادن سورش روزگار
ازین رویکرد خلد اسلامین
بجسم افکنی چیت رای دست
باعدای دولت چنگ کرد دست
هم غم است کان برتری آورد
بمیزان و اندلبه سنج و حزد
از آنجا یک گوهرت هوا بر
سخن کریم در پرده دل بود
چو در رشته کار آید کوه
سیندندان راز سردار با
که ای گوهر کجایان فیض
سزای اید باد دولت مزون
ترا از حد ابر برین دانش است
پذیرنده رای اوزر نوبی
کشتین تو خود آنچه دایه بگو

مخسور میان چیره دستی کن
ز هیبت نمودند رها دو بنم
دخیزه کم آید درون حصار
پراکنده قلب ایندوسیره روان
بغالب ترین چیت بد چیرت
چگونه بر آینه در آید سنگت
عجب و ظفر سوری آورد
چو اهریبه است از نیک و بد
بر آید بیرون که آید سکار
ز عرش برین نیز نازل بود
سخن است ناخن کشاید کوه
کشدند لب را بکفت را
مرو زنده عمل رمان فیض
ز میدان فیض تو سر نمکون
نذات تو کشور در آراست
ربا سینه کوی لشکر تو بج
زنا بعد ازین دانستی بزجو

بهرض اندر آرم

بهرض اندر آرم ما فی الضمیر
صداوند شهر نگر در حروب
که اکنون دلیران رستم صحت
که تا بر سر قلعه یورش کنند
ببست خیر ملک شکت سید کام
خود آن قلعه در دست ما خیر شود
چو زین جیبش آن باره در شکند
چو یک جنگ دو جا بگردید
بجگو تکه سرده سای من
صداوند زین در جو بر کردید
به کشتن آن گوهرت بناکت
مع اقصیه کلبوس انگر بزر
بهرمود آن میر فرخنده داد
بر آمد چو آن کردان اکمن
در آنجا بگرد آوری ملان
بقانون مروج ملک فرنگ
ز انوار بغض و بناوی خیرت

که ما جز این عین دلگیر کس نیست
بهرمود کین است رای صوب
افزیم سوی ملده آرکات
ایر جنگ استند عمر در زند
مهم رارست شمیرا انعام
عدو را ازین غم جگر خون شود
حسین دوستی ترا کمر بشکند
در چاره را خود در آید لکن
امین است بدبیر دشمن شکن
سندید کاستر در آمد بسند
بلکشتند هر یک که روی خدایت
همان کرد شفاکت خو نیز را
که کرد روان بر سر آرکات
زدیو ناپین شد بچنیا پین
بهر درخت بر حکم آتمر زبان
بهم کرد کردان شایسته جنگ
برآم را ستمه فوج را از کشت

بروز کبریا باشد سزاوار خویش
 از آن آمد آمد زمین کرم شد
 برادر کلان حسین دوستخان
 در اندام اولرزه آمد به بد
 تا رمن کوبد سرد و رگور شد
 ز لرزه کجاست رحمت رخسار کجاست
 چو کلبیوس در حصن سنگین رسید
 ز بیعت و دویم ماه سوال بود
 همان رایت میر حسن و صفات
 دگر باره از ظالم مستعیند
 خداوند دولت ز اصفی آن
 بچینی کجاست دولت افروز است
 حسین دوستخان زین جزا آه زود
 و یاز عذر بر کرد در پیش است
 بیاساتیر انجام کلان رکون
 دگر باره زان باده مستی کنم
 در بیان او کین رضا فانی بر حسین و شیخ عرفی چند با قلعه محمد پور عرض
 الطار کون

صفای
خوب شنیدن

عنوان کلمات و کلمات خوردن اواز کلبیوس مرتبه اول

کون برف دیکر افراستم
 سکا لندا این مینی و توتی
 که معشوقه فلان آت کات
 حسین دوستخان بخت نیکوست
 بهم اندرون کیشمان روز بود
 بروز دگر مجلس ار استه
 سروی شیران محفل نشین
 چگونه بارشته رانار دای
 چه مرزا دغا باحت اندر سری
 بنم سیزه باطن و لیکون کون
 ز یکت دل و جان چون توان کرد
 ازین دور در اندر به افشاده ام
 همان به که کون بدنه بر آن
 ملاشس سپه دار در کسبند
 برای فرزند آن دیار
 شما حمله استه سردار با
 کجین رضا فانی فرزندم
 حسین گفت بانا ظلم مشوی
 چو ز د کوس شهرت بیابان کجاست
 برانور در افکنده سر را کجاست
 ز نار غضب ضمیرم افروز بود
 هر دو را بند بر سر استه
 حسین گفت کین مود چرم برین
 چنارحت دولت لیلیار دای
 همه بد کرد با مادرین داوری
 منادی دگر شد بمن رهمنون
 که ایست بکدست دو بار رنگ
 پیشش استت حکم داده ام
 کون کجاست سیرا در آنسوروان
 هویدا بیا کوه شام کسبند
 مقام دای کسبش لار کار
 شناسنده نغز اسرار ما

مراد یکجای

در بیان کوه در چند روز
کوه سینه ۱۳

شام کوه
کوه سینه ۱۳

یکا برآید از خوشین
 کجنا او از و فایده
 کله می نیز عراج کجست ترک
 در اینکار او را بیاید دست
 از آنجا که دوست مرد شجاع
 سر بر دست غالب مهابت شمار
 قوی بچند کرد بازو برور
 مکب قون سبز از ما
 چو دستم در دست در کار و زار
 چو دایب در داور بر شکیب
 اگر ترک و نازی کند بر سمد
 سیدیش زان فتنه کینه جو
 حین دستخان زین سخن کفوت
 که ایستاده خیز لبان من
 مثل پنجا سدام به بهتر نمکر
 درین کاسه ناروان ملسن
 عیارم که سر بر جگن سبته ام

بزک
 وکلان

آغوش و کنار

لوتیر رزم

لوتیر رزم ارای شیر افکنان
 روان شو بر آن دشمنان درم
 در آن ملک احزان مسند نشین
 فلاح دبارش ببت من است
 هنوزم نوابه نژادان ما
 بکن خصم را در سوادش زبون
 رضا جوان چنین داد پاسخ
 تو بے قبله صوری معنوی
 من آنم که آتش بدر باز نم
 بود جنگ من حش را هر گاب
 لوتیر حش استوز دبدی بر ما
 که بود اندر الدین یکا شری
 چو شد بر معابل صوت آراسته
 چش داده ام داد مراد نیک
 بر آن بهلوانان کو با مسو
 کنون کی شوم سرت زین کسکش
 مخالفت از کردش روز کار
 تو بے مرد میدان تیغ و دندان
 کبوتران در برین ناست قدم
 هر قلعه استند مسند کزین
 بدون راپارک بشت است
 هر قلعه هستند سیرت نما
 بر آوز کلسویس خون ریز خون
 که ای برترین داور ما
 سزا دار اقبال کجندوی
 سنان تا سر بر شریان نم
 شدن تیغ من آب بر آفتاب
 بستم شریخان کزندی مرا
 در امر ایستند و ستا بر دلیر
 بچرخ زخم کرد بر جوانه
 چو تیر کردم به زانیک
 زمین سبته بودم هر چهار سو
 همان پیل زورم همان شیر فشن
 که آخرت با بر شود رو سکار

مبارک
 چه تیغ

خاورد که هر که لایق زند
ز عفت کسی ساز کوش کرد
رضا خان بفرج قوی کوچ کرد
ز سبب با نواب لشکر شکن
بفرط ترک انجمن بر کشید
هر اول و را بود میسر تمام
شهر اندرون گشت کوشک کرنین
معینان مله بگو بهار ما
رعایان و کچه برداشتند
بر آهنگ او نیز کلیوس کرد
چو پیمان آشفته هر دو مجسم
فتادند اکثر هر بران بجا ک
شهر اندر افتاد جنگ عظیم
چو کلیوس سفاک دید اندران
نه میدان که در وی توان کرد جنگ
و کربار شد اندرون حصار
وزان پس رضا خان چو طوفان رسید

مستادید
رعایای قدیم

سر خوشین در ظاهر زند
سراخام حوز را فراموش کرد
سوی آرکاتش بگذره لورد
فلک حیزه کردید در خوشین
مسافت برید و به تهر رسید
ز مردی مزارت بر آورد کام
درون عمارت حاکم نشین
دویدند زین خوف در غار ما
وطن را صناد بیکد اشتند
ز قلعه بر زش بر دن خورشید
گشادند در راه بهجا قدم
سرد سینه از کوه شد جان ک
دلمان بار کرده هینک عظیم
سپاه عمارت برد شمنان
نه جاسر که بروی توان ک
زمین کرد قایم درون جدار
زیج زمین مورچاش رسید

بر قلعه

بشد قلعه محصور جنگ اوران
کنویم که کلیوس در سبک کرد
درون و برون هر دو سو کوله بود
ز تفتیده تا حتم زنی حجه
پس آنکه رضا خان ز سپاه حسن
دگر سود و برج قوی بر گشتند
بکلیوس شد قلعه چون شیر تنگ
بطل هر علم دهنست امر آشته
ازین حال دارای سخر نگر
فرستاد از مرسته با صند
خود بیان همه سر بر امر خشنه
رضا خوان بلشکر که خوشین
که پیش از ملک قلعه باید گرفت
سپاه که محصور بان زمین کمان
برین عزم حکم بیان حیدر
فراموشی سزا بدستورشان
چو ز شید در حصن مشکین رفتند

در شش سببه کردید چون آسمان
یک عالمی را بدر سپید کرد
شهر اندرون شد بیفوله بود
بمؤذند سیزوی سه پنجه
ز نیکو بر انداخت دیوار حصن
در افکنند شورش در آن شهر بند
که نزد یک شد سینه افتد لبک
بدلالت از قلعه برد آشته
بعرض رسولان نهاد کرم سز
سواران جنگ بر آن کار بد
خود زدان بغار کمر بر خشنه
چنین گفت با مردم تیغ زن
همین است آبلین کار شکست
ز مرد بر ریند سر بر هلاکت
چو کوه دماوند یک عالم مؤذ
صف اند صف آورد بر سر کمان
سواران بر آن حصن سنگین رفتند

در سببه
مرکت بنام از او سبده

دعاوند
کو بهر است در روز حیدر

ز هر یک طرف نزد باهنه شدند
کشتن همان مبرج خون فروش
تفنگ افکنان بروج حصار
بگنبدن در افتاد مبرج کون
ز سرکان کلپوس آتش روشن
کیه را در کمر به جرات نماند
بروز دگر مرهمه شد پدید
لبش که چنان زلزله افشار
بود حیرتم اینکه در هر طرف
ز کلپوس انگیزه فوت رسید
یا قلعه را وقت تنگ حصر
بجسوریان شاد مایه شود
رضا خان ازین قضیه بغیبه
در آن استقامت خلق باز دید
دو توب کلان و دیگر خوش
سحر که در قلعه کردید باز
رضا خان دگر بار چندی گرفت

موت
در امانت ۱۲

بغیبه
ناگهان ۱۳

بغیر سه پناه شدند
به یوار قلعه در آمد بجوش
رود بنار کاسه سرد مار
کلاه دگر بریند سر نگون
چنان آتش افروز در بارشان
مگر سورش آه حسرت نماند
بنا را جیش آن علم بر شید
که بر مرکب خود هر یک دل نهاده
ازین سهم بیرون عنان شد گرفت
پس رزم سارخی معونت سید
کجک چون در آمد بیرون نظر
دگر بار نوزند گانه شود
درون سو فرنگی بیرون مرسته
سوی شهر امیر در شب روید
در امانت زد و دیگر کین چون بگفت
در آمد بزند میان جان فراز
بمیرینا درین در ستر گرفت

دگر بار کلپوس

دگر بار کلپوس الوند وزن
دو در بای آتش بارنی زمین
ز بس ز کین خون خور دو بزرگ
رضا خان شکست دگر در حرنه
ز نکران خاص حسین دوستان
بگفتش رضا خان و اصحاب
چه کلپوس بر دیر عنان فتنه
چو از آبر کاشش بر آمد بدر
رضا خان بیگ قلعه در تاخته
کیه را ز بزدان نه یاری بود
انکار ما راست آید بیرون
نه لشکر خداوند دولت کند
نه افلاک راهت قدرت بر آن
خدا بیاید اهدا کند عرش
کواکب با نوری جوشن
دگر نه در این طاق میزوزه است
بیاسه بر آن آب پرورده است

104
سرور است چنانچه بر سر کوزن
دگر بار جو بشید از فرط کین
یک گشت سیزه یک گشت کمرک
برینا سو بر کوه چینی روید
به تفری زمین نسبت بودندشان
بلیه کرده بودند اسباب او
با جنس و اسباب پرده حنه
بست خیر شد حصن مبرج دگر
دگر قلعه از دست در با حنه
بکینت گرفتار خواری بود
لکند بر غلط طالع وار کون
هزاره نه سالار صولت کند
نه سباز کاسرا اعانت در آن
که شد خود او موجد عرش و فرش
اثر بخش بستند بر اکین
چه خواهد کند سایه با آفتاب
که تا تر کنیم دامن ز مبد حشمت

بیستی در چاره جستن نکوست
 در بیان مصافحان با کلیوس اکثریز در سوار سزما کده و نکست
 خوردن او مرتبه دویم از کلیوس و کمر کجستن بسوی هسل چیری
 چنین گفت کونیندا هوشمند
 که کردی چنین بناد بقی بنید
 نصید حداحت چو صناد بود
 در اینر معصر کتاد بود
 زانکه سز ظاه گرفته سربست
 لبه چاکر قلعه ارگات
 همان کس پادرو و برج نکوست
 پی به سباز سپرده بود
 بر خود برافزود او را و قار
 برابر خسته باید اعتبار
 بدو عهد سپم و رزی دوشی
 و یا بارضا خان سربد اشتی
 میا بجی فرستاد سز دکت او
 پس از خند انگرد سز و سیر جو
 بدو یار شریقی علم برده ام
 که من قلعه در دست خود کرده ام
 سز و سبست کس را و کرا حصار
 بمن هست محکم دو برج حصار
 میا بجی فرستاد سز دکت او
 رفیقان من بکند و رای اند
 به حفاص چون کوه سربای اند
 چو من هست هر یک صدقت نشان
 عهدت بنو جمله دارند نشان
 درین قلعه هستند غالب همه
 با قبال تواند طالب همه
 لوان شدن است کشته درش
 لبرعت اگر درسی سز سز
 در آرام درون از پی کار خویش
 بلان سز امن ز دلوار خویش

مراد روی ۱۲
 فتح کردن کتاب
 مکار ۱۲
 کبیل دوری
 نام سردار

برون سوز

نام در شمل است

برون سوز سبزی ز فوج سپاه
 رضا خان ز گفت میا بجی شکست
 که این صورت از پرده روزگار
 عینت بود وقت قانور سنا
 از آنجا سز چون صبا سز کتاز
 شباشب دو اسبه بیابان برید
 یک کبیل پادزار آن چیرش
 در اثنای این یاز آن کردوش
 مکتوبان قلعه کلبیس آوردید
 رضا خان دگر بار سز تافته
 بیالای آن قلعه سز برق سرشت
 چو کلیوس این خندق غنی نشیند
 بغزق رضا خان لسان اجل
 از آن سهم سنگین و کوه چیدش
 زمین بود لرزان چو دریا می
 بکچن نگر آمد و در سیر آن
 از آنجا سز آمد چو باد و نور
 ز پورش بکن کار دشمن سپاه
 بخاصان خود گفت اندر هفت
 مراد را نماند که شد کجی سز
 بقا بود دور کردون لسا
 سوی آرگاتش در آمد هزار
 بسا جل که جوی بدنا رسید
 فرشتاد بکت کوه بر شکرش
 بگردید و بروی در آمد خورش
 که بیابان سز و سز او سز دید
 سوی کاوری پاکت بست تافته
 سز سز بیابان سز در آنجا کتشت
 بد بنال او سز کت کتشت
 ز سز سز برون شد بغزق طبل
 جز کرم تر شد ز جوشیدش
 فلک رنگت بکته بد زبان چیل
 با کتیز داد از فراسیابان
 بچینند چون کوه بوم انگشور

از او نیست

نام در شمل است

سوز سز
مکتوبان سز در آنجا کتشت

رضا خان بی سبن راه او
در آمد عبیدان تر پاکه
چو کلیوسن سبند زان آمدن
که کوس را چون کاو فرزند شود
مگویم که او در سرا غم دوید
کو رینه که مرکش در آید پیش
چو در آج را وقت تنگ آیدش
برابر کران یک نریزد سرب
اگر گشت طوفان بفرسب
زیننه بآتش چه کلفت رسد
اگر گشت چون چرخ کردان جباب
ز میز که او کرد را شد حرف
بگو تر که با ز سپهر میزند
چنین گفت و زینیر برابرش کشید
مد افکنند در شبی سبزه اسبیل
بر در سیوم پاس افتاد جنگ
دو کوه کران باز بر خواستند

زد و برد کردن به بنگاه او
ز مابن سبند سر بر او کوزه
کهند بد و بر کوفت در جوشن
به قصاب پیغام شادی بود
که هر کوشش از خود بمطبخ رسد
پیر زبان بشود جزوه کبش
ز کینه اش هین بچنگ آیدش
چه نسبت بود بکک را به قصاب
که که برکت غلبه شد بر جیل
ز قطره بد با چه کفت رسد
سود آب چمن بر جبهه آفتاب
چه در کجان دماند ز خاک صغیف
بدان پر زدن باز سر میزند
صحرای تر یا کوه در رسید
بدانست دشوار را استوبیل
میران آفاق شد و شکست
صغوف قیامت برابر استند

دیران زینکه

آبالمزله

دیران شبگیر کلکون سزار
هش سران به بر جامه آهنین
بکاور سواران ستر شیر کوش
اهم ترک پورن لیکر گشایان
بنیانک دهل کرم انگیر شد
بر آواز طنبور قوم فرانس
بصوت پیله صفت نایه
بدنکو نه حرکت پین دیر
سواران نمنا جو شیران بفرج
بهم هر دو فتنه در آید شد
ز غزنین توپ آتش درون
ز بر حسین کوه سنگدل
بهم تفنگ غلوک زلفان
یکه دل در بدو یک شکر گشت
بجان کشیتی هر یک چیره شد
ز صوفان فولاد سبام کون
رضا خان و کلیوس هر دو بهم

بجستند چون شعله بر روی باد
کشیدند با حله آلات کین
دو دیدند در روز مکه سیروش
رسیدند بر چون لیکر گشایان
ز بر مهر جوشش خون بر شد
در آمد به تنیدی ز جوشش
لکه لخت بر کینه فایه
بیار استند از بی کار و رار
دیران سبزه چو در با موج
فلک را انگیزد اندر اکفختند
ز مغز زمین آب آید برون
خزیدند سنگین تنان زیر گل
صم بلان فرس افکنان
یکه مغز چید و یکه دیالبت
زین تنگ گشت و هوا بیره شد
ز هر یک طرف شد روان جوی چون
چنان چنت بودند و چابک قدم

که بوضع افشادن کوه را
 نبدون برایش کشتن بفر
 بهمان راند هر یک نخل بزرگان
 که او کشت اینک بریزم سرش
 درین کشتکشت آفتاب جوان
 سوادش باج آمد بدید
 و یا کرم تر بود نامرد گاه
 مرفوع کلبوس با بار شد
 خود در رضا خان در آن سیر کجا
 ز کلبوس شد کوه آ آ کچنان
 فاش سپاهش سلا نارتار
 هان خان کجی ز کردان خویش
 شد ز کربان بر راه دگر
 چو اکثر زبان در عنایت شدند
 ولیکن رضا خان مابانی حبیب
 نواب سزاوان در آن داوری
 بر رسم رفت که شامله بد

دانه
 در یکی

ز بدین تیغ چون زان را
 نیاید به او حبال دگر
 که با زار دشمن بدین زبان
 که این گفت آنک برم احش
 به ربای معرب فرو شد
 ز مردم سدا روشنی ناید
 از آن آتش کینهای سپاه
 زحل در سبها بر مدگار شد
 پذیرفت در خود سر سبکی
 که کشتند بر میان چو ماهی بلان
 روار و در افتاد اندر فرار
 هزار بستند در راه بگرفت پیش
 در افکند از کشتگان و سپهر
 فراسب بمان در هر مکتب شدند
 کوز بود قائم چو قشعی رشتن
 و را داده بود بدسب یاوری
 در آن عرض تنگ در حل ندیدند
 چو کلبوس را این

چو کلبوس می آن نواب طرار
 کرده بلان تفنگ افکنان
 ز هزار که آن است اندر طریق
 خودش رو برو برقی را بی بود
 خمیرت بیزه را بر فرودخت
 سحر ناهان کشت پیداران
 کواکب بگردون بر پیمان شدند
 در افتاد اقبال کیز برون
 رضا خان نظر کرد بر فرج خود
 بد است لشکر هزار سلا
 سپه پیش انگیز و خود اندر
 شد عهده بر آن عهد سبتر
 بدو کوش و یکت بنیر خویش
 بدل کتشم صغف و هرم کاشنه
 نهساب و اعمال و نقد و ظروف
 ز اقبال و اسپان دوزخ نمود
 کلبوس افتاد در زرمگاه

که مستند هنوز قائم نهاد
 بنان در فرستاد بر پشتشان
 از آن نهر بر سر و بلان فریب
 ز انواب آتش فشان نمود
 همه رحمت و هباب دشمن جوش
 در شمشیر خورشید بر آسمان
 از آن کرده شب پیمان شدند
 که پور شب نرسد حاره سوز
 سبها خردید بر اوج خود
 روان در ره بیقراری سلا
 مروین داد از دست همت عثمان
 بناچار ز دوباره کجا در کج
 سروان رفت زان بونه بر محن
 ره پلچر بر باز برداشته
 خلع الوان و هاشم صنوف
 مدارا کارت دگر هر چه بود
 خدا داد او را چنین دستگاه

۱۱۷

مراد از پور شب
 اثناب شده

هرم
 صغیف

در آندست ناور دقت نوزد
و با چرخ کردن زنده یار او
ز بجزرت هزار و صد و شصت و پنج
ربیع و دوم بود بر بیت و چار
ز ملک و ز دولت معان یافته
کرد بر هر نسیب کینه عمو
ز بیچارگی بس سر بر زدند
رسیدند آنکه بزبان اندیش
برایت سرکار بخت بهار
صدی و تو بخت شهر گنر
ازین مرده مکرمت همتا
ز مادی باقبال بخت تو خست
بفرمود آنکه که آنکه بزبان
به آبادی جمله صلعه شوند
باندک زمانه ز استاد کار
تخصیص آن قلعه در کات
رحم و اراد خراج شد مسیم و زرد

رضا خان مرید قصور نکرد
زمانه گشته مدکار او
که آفاق را نوبه دامن بکنند
رضا خان نموده شکر است اختیار
شهر فرانس بسنه
که در قلعه کاوری پاک بود
که بزبان سلا سویر صحر آمدند
فرود آمد رنگ بروج و درش
بشد جلوه کرد چو چمن آنحضار
خداوند اقسیم و شیخ و ظفر
چین سود در بارگاه خدا
چنان از انبار نعمت بخت
به بسند ملک فرانسین
ببقیر آن هر دو قلعه شوند
بزبور رسیدند هر دو حصار
بذیرت زینت عینت بدست
که گشت آنقلعه نامور

فلک طلب

فلک طلب در شیدا اندر کلو
سنادی که انداز پی اطلاق
حلف قلعه آرزو گشت بود
ز هر ماور ما میرا آنحضار
کنون اجدی است کرم کن
روان شو سویر ملک شهر گنر
ترا کلاکت عنبر فشان آمد
مخو حات آن میر فاه با تار
ستایش بیزان سزاوار است
زمانه بدو دولت آباد باد
چون باد در سایه آن امیر
یا صاحب آن جام جشن ابد
مکرزان شوم بخت افزای جان
در بیان عشق شد حسین و شیخ از جبر سگت خوردن رضا خان و
پورش کردن حسن الدین هر قلعه شهر گنر دولت خوردن او
سند و شیخ آن این بجز خورشید
که بر کوهر خورشیدی رسید
بدر عرف در بجه خبریت
سزد استی در دل از غیریت

کسبنا کینین ز هر چار سو

که شهر گنر است لم القلاع
برکت جگر حث ذالتش بود
که دار و چین نور اندر دایر
اگر سنگ خارا بود سزم کن
بر آورد از آن حصن سنگین جگر
یک سلکت کوهر گشان آید است
که هر بزرگن تا نوبه یاد کار
که در عصر مانیک سردار است
دل تنگ مردان بدو شاد باد
ز مقصود اقبال راحت پذیر
که کردید سبوح جبار سغد
که شاه برده باد ار عنوان

در بیان عشق شد حسین و شیخ از جبر سگت خوردن رضا خان و
پورش کردن حسن الدین هر قلعه شهر گنر دولت خوردن او
سند و شیخ آن این بجز خورشید
که بر کوهر خورشیدی رسید
بدر عرف در بجه خبریت
سزد استی در دل از غیریت

بچیه تفکر فرد بود سر
 چو اوست کبیر ستم ناز بود
 بکبیر دو جیشش بود در سبزه
 و یا آفرات که آید بکار
 حسین دو سنج سزار پوشید کرد
 بظا هر یک جشن اکتبخت
 چنین داد شهرت بر تنگ به
 از اینجا که کوزه را کر بفسن
 برنگ و میرش کتبه چند بار
 نکرده آن عقبیه در خلا
 ازین ره قاتل بد عیار شد
 هنان فاش کرد به اندر دیار
 کت و مذمفعل شینان زبان
 که اغلب درین طاق نیلوفری
 نمایدوی روز باروی او
 ظفر از حد سوی او راجع است
 اگر دولت روز افزون شدی

عقبیه
چیز بپیدا کردن

راه مختصر بند دیا ستر
 کر بر سران مرگ نماند بود
 بیک در هتوز یکا در کر سبز
 سزد آورا سزا برد از وقار
 سخن را ذکر کونه شد در نورد
 ز شاد بر لبش شکر رکنه
 که بعینه رضا خان بکلیوس زد
 به بچی درون آدم عین
 فرستد بولیش از بروه بر ایش
 کافتا دآخر بروی ملا
 هر آسی بر به مور یار شد
 شکت رضا خان شد شکار
 داند ز به پیش حسین دوستان
 بود عمدا الملک را دوری
 هر روز سنگین سرازوی او
 با دنبال او آسمان تابع است
 رضا خان بدین روز و اثر و شدی
 مردمن

مردمنند جو بد شکون از نشت
 دلیل مهندس نکارش بود
 فرانسیس کر صیره دستی کنند
 ز انگر بزبان سربینا بد بچنگ
 رسبندار اسبک مینو لسان
 ز تو هر عبارته در نیک و بد
 زیاده ز نه ماه شد منقضی
 سزا خود هنوز است در نخت
 بود حصن ستر نکر همچو کوه
 در آن عمده الملک چو سرب
 عقبه زدن کوله برق رنگ
 درین قلعه آن کوله انداختن
 یکا قلعه سخت و در کله بان
 همان به که هستی ز دانش کنیم
 ز هر سو کشایم دست و قدم
 تا کوبن بنزد جان با حشمت
 حسین دوستان کوشش خود در زد

سکنه زنگبک در سی فال حشمت
 که سال نکواز بهارش بود
 سر انجام در کار سبستی کنند
 چو سبنا بر بزند خود را بسنگ
 بخواخواد می نزارند شان
 ز همدستان هم نزار سبند
 شد علم و شرح را معصیت
 نکرده تا حال کار تو چیست
 که بل کوه در حشمت آن شد سوه
 رستم بر او آسمان ریز است
 چو خدا میدکند برق با کوه سنگ
 بود چو زنی با فلک صاحب
 درین سخنجا چون فسادیم جان
 برین قلعه کبیرا برش کنیم
 ز هر سو بر آریم ز زمین علم
 بجای این قلعه دره حشمت
 بکشترا اول بر بند سبند

۱۱۹

ارا آنجا که بروی سانش بود
 نظر کرد آنکه سوی بزم عام
 خوار چندی که گوی رضا خان
 که گوی رضا خان خود شد در دم
 اگر حرکت شد نال مثل سرب
 اگر سبیل در کم روی زبوسود
 به شهر نگر که تو ایسم سرب
 کیس را که مضموع شد قتل باب
 بود بچینه را در اطاعت قلم
 بدین لشکر کج کو بر نشان
 برین گرشم خنک نادر را
 کشم تیغ نران چو ابر سیاه
 به بینه کاغذ زمان قریب
 چنگ میرنم فرقه در راه کار
 بنا اینجا بر سرب آدم
 مرا کار است اندر دیار
 مرده است اقلیم شهر نگر
 بهر خندان این دانه روم

سزای دماغ کمرانش بود
 کجبار خود کشت در از دحام
 من اکنون چو کوه کران قایم
 و پاست در پای جوشان سرب
 منم ابر غزان به اینها رود
 بدستم بود کشور آرکات
 جا بد برو خانه چون آفتاب
 بود نیز گام میریزور قدم
 چو من لیکت یکیر لشکر گشان
 زور یا بر آرم سرون کرد را
 کنم سیزه سزاک چو سینه دماه
 چگونه بر آرم چهار عجیب
 چنگ میکنم و تیغ سنگین صفا
 به شهر نگر سرب آدم
 سینه و دکن نام من لشکر
 مگر قلعه کو نیز گیرم بغیر
 بدکن حد اندکن شوم
 السلام علیکم

کشم آرم از سز به اند به گنکت
 یکا سیر جوشم بیابان لوزد
 کهن سال ستم و یا چون جوان
 کشتن در افتاد دکن بمن
 نکران نیست در پیش من کارا
 حسین کشت ویر قلعه ز کرم
 پذیرفت رورنی میریزور شی
 مدارای قلعه جز در رسید
 کشتن بهوش متبم نمود
 به سز و بر اقبال دشمن شکن
 که چون سر زنده روز کار عینه
 عمور کرد او را در آید و بال
 چراغی که آتش شود رو غنش
 چو کجنگ را بر بر آید شمشیر
 عدد را زبان باوه ایجاد
 کیس را که گردون در آید کج
 بجز نمود تا بروج حصار

نه همد و ستانرا گذارم نیکت
 چشیدم لب شربت گرم و سرد
 جوان افکنم ز نیز گرز کرا
 با صفت نژادان سپردم دکن
 بود سهل تر جمله دشوار را
 ز هر چار سو کرد انواب سرب
 بر آورد دشمن سرب شور شی
 که دشمن بیورش علم بر کشید
 پس آنکه زد دولت تکلم نمود
 حسین کشت با مردم اکمن
 ز بانس شود سز لا شکست فیه
 مجرود و لیکن بر آورده بال
 ز بانس زلفه شعله در دیش
 لکد ایشان در دمان عقاب
 زبان من از تیغ فونار همت
 اگر او به بورش در آید چه بکت
 جز دار کشتند اطراف دار

چو باز از خورشید سردی گرفت
برین روخته صبح ریحان نشان
ملاهی برون از دو لشکر دود
گواکب پشیمان در سینه هوش
به سیدار سبب هزاران حبکت
ملیان بر فضیل حصار کران
چراغان چنان گشت برج و حصار
در آن روشنی کور که نیاید
ز فوج سروی سرکشان اندو
فشد کز اوج فلک افتاب
بندید خنجر رشته کوبینه
هزاران چنان مرز برق سوز
بیا بر لب درون حصار
عجب دارم از کرده مردمان
مذاتم تکلیب از کجا باستان
که در پست چون حصن شهر نگر
منازک کتاب سلف دیار ام

کل ارعوان رنگ ز روی گرفت
سبقت بکردید عین فرشتان
کرده زره پوش هر سو رسید
دمیدند از نای ز زین خروش
بجستند در مورچال فرنگ
ملاکین چو بر سطله آسمان
ز رشک شمشیر بدر شد اعدا
چو خورشید بر کسب صندیا
فنا دین خنجر سینه شعله کون
زمین ناده کاسزار و آفتاب
رود هوش ارباب قانونیه
که هر یک چو خورشید کسیر فور
شکستند صید و خور را زبا
که بودند در قلعه چایک عثمان
چنان رشته ز نذ که گشتند
در کفر قلعه حبیب در میدان
مردم عهد خود نیز بسندان
زهر قیوم

زهر قلعه و هم زهر قلعه بان
شاید عراق و نه روم و عرب
که آسند بر صفحه روزه کار
بیا کار مردان کردن مرار
بگیند ز هر یک نشانی بود
دفاست ز نوسان اقبال او
بهر سیرتار بر فراز هر دو
چو کافور سزار افق سپرد
سهرنگ و مشرق بیز زین سر بر
همان احسن الدین بخیل جنود
چو در یاز امواج بر تا حنه
بها در نرادان شهر نگر
ز خنجر کسبند سر در سخیل
بر جنت عدو شعله آس کسار
فنا دین کردان چایک بجاک
کوچو احسن الدین که بران سنا
فرهنگین عرق در خون شدند

نه در ملک کنن نه هند و سنا 111
مکرمت بکن آب فضل رب
رستم منت از خانه یادگار
ببین کونه کردید بهمت طراز
هر دور یک شاه مانع بود
مرو زنده گوهر ز احوال او
بهر و همنار احسان و عدو حسد
سپید سراز مشکت از فرسوز
بر آورد شمشیر آفاق کبر
ز مشرق که قلعه پورشش نمود
علم بر مرد سرب افران حنه
چنان برک انواب کردید سر
بروز حشم و داغ سیه بر کهنل
چو در گاه هر کاه آتش مشاد
سرحمت کیشان مکر دید چاک
هم لشکرش اشکت در بران سنا
کله بر زمین کرده و از او شدند

اجل شد جزیدار بازارشان
 بهر کسیت نصیب بدروز کار
 به نیکو نه هر خواش هر روز بود
 اگر جنگ میکرد کرد پدید
 چو هر روز کرد مردن از حساب
 از آنجا بچیک در آ و کین
 هاین بود از داور داو کمر
 بیایا سحر آن باد و هفت حش
 درین چار باش بخت شوم
 در میان رفتن عبدالوهاب
 شد راج در صوز و دادن جنگ
 به حکام نواب فرزند جنگ
 برای اعانت به شتر نگر
 از آنها سپه دار مسیور بان
 بکنج و سپه ملک رارام دشت
 نفوج مرار بر کردان خویش
 ز خردار مار فرزند کینه
 لفظ آتش افروخت در بارش
 گرفتند راه عدم در فرار
 عدو را حدنگ حکم دور بود
 کشد وقت مردم آتش حرمید
 چگونه لوند کس در کتب
 از بنواز شمشیر خون رختن
 از آن سو سکت و ازین ظفر
 که در کسب آتش حبت ز خرد
 چو مردان با بیزد پرستی شوم
 ز مسند آملک فیروز رنگ
 روان گشته بودند هر یک بغیر
 که بودش بکین یک از سران
 به بندی زبان نام سند رام دشت
 بجموعه ره لوزدان خویش
 یک لشکری حبت اکیخته

برینکای کوه

برینکای کوه آهن و مسید
 و یاز هر اس حسین دوستان
 ز خوف درون بود اندر ناک
 شنیدم که از عده الملک هم
 از آنجا که در کبر و دار عمل
 به پیش خداوند پاکیزه لکیش
 سوارش چنان بود کابو شتاب
 که بر جبهه از مغاک خطر
 یک از عدو امن ظا هر سوار
 صدا و مذاقبال فرزند خو
 و بی رفتن خان عبدالوهاب
 از آنجا که او خود برار بود
 در اسب و دست در هر دیار و مکان
 گذرگاه اطراف راسته اند
 و را چون از اینجا روان گتم
 ازین ره سوارست گفتن یکیل
 بخار پرند خطا مشکند
 بیابان برید و بسیدم رسید
 ز هر سو طرف بنین فوج آن
 از آن بر نیاید فرزند باک
 کج بود اندیشه سپرای رم
 بوسه اسب مندی و فشد از مغل
 فرشتاد عرض به مقتیل خویش
 بدست کین خود خان عبدالوهاب
 رود در پناش به شتر نگر
 دیگر از مغل جمع حواطر سوار
 اگر چه ز دل بود حوا ان او
 پسندش نیاید ز راه صواب
 به سوید با جان برابر بود
 بشورش کمر بر میان دشمنان
 با سپاه بیچاره بستند اند
 در شستی جنگ با بیگانه گتم
 بدل دشت این راز محفی و بس
 بنوسید بر فغان عبدالوهاب

۱۱۷

سحر که بر پیش خداوند فر
بدو گفت گای رنگ بخت جهان
مرا هست با تو ز دل سبذ یک
بخت ذات تو صبد کاه ملت
انگرم کردو بنا بم عنان
کنم دهر مویران هر یک
عقب می که کوی کشیم زین
زند سیرشایان به چشم سرور
سرا بد اگر کار از فرستم
عدو جزو منند بالیده هوش
به بختین او کو هر افسان شده
ز رای مشران در سینه حق
چینی گفت گو سبزه این کتاب
بگردان نامسده تا نیک کرد
که امشب بکتی روان خون کنم
سواران بیل افکن و شیر زور
بکشند تبار بر عزم جنگ

در آمد چو خورشید بسته کمر
فرزدند دانش حشر مان
کذا اقبال نو است به بند یک
همان رونق کارگاه من است
روم سویر سالار میسوریان
سپهر آرم زد اهرای آتشیکی
هولاسا نامیم آن مرزبان
پیارم به همراه خود در حضور
ازین بر چه باشد که اینک منم
بگفت را حوی در افکنند گوش
حلا بخش اول بد افسان سبذ
صورت سبذ بد رفتاراد
مرخص هر شد خان عبدالوهاب
مگردان سجد تا سید کرد
بلشگر که خشم شیون کنم
و سبکت گذاران از چشم مور
کوشید شیون در آید پلنگ

سجاد کرب

113
در آمد شیب خان عبد الوهاب
خوانان دکن در بران رسند
سراج مقرر است افرخت
کوه داری خوشین زد عنان
مذالت این فرزند در با حق
کجا خوش نازد بی در بران
زین کس مذابت آتش زین
بفرق کرد و ریش بر د بارگاه
که آمد سپهدار راه جهان
سعادت ز تقدیم او یافتند
ملک صورت در لباس بشر
به بختین شوکت سخن رانانند
هران گفتی بود و هر سبذ
رسید استواری با هزاران
بقطع مسافت فراتر شدند
کلا فلو نامش کس بود بود
سلوکت پذیرفت بود اندران

سجاد کرب و خروج رکاب
هر بران اکثر نیز و شیران مند
چو ستاره در شب روی خستند
ز کونین شیون حسین دوستان
خیانت بر شکرش با حق
کیه که خود را سو د پسین
ز سر تنلا ناید صریف فکین
شب سبزه راره سرید و نگاه
چو سبذ سالار میسوریان
مرارتی خود هر دو بشا شدند
سپهر آن طلعت پاک خورشید
طلیق در طبق کو هر افسانند
هران دید بنه بود سبذ
پذیرفت رونق بر کار
بروز دگر کوس مهفت زدند
در آن صنم کور که معمور بود
فرسب و نوح حسین دوستان

در آنجای رکنین ناکرده کرد
بل نامور کوب انگریز یا
بهر دخت بر جنت مردان حسن
بدو گفت آنخان عبدالوهاب
با کار سرفرنگر پیش است
سبعت همان به که آنجا رویم
از آنجا که ایام کوب در میر
نه نشیند و ناورد که گرم کرد
بناچار سالار حضرت مآب
بجز سود شکر بیجا شود
در این هر سوز ساز شکر کوف
معیان سرون از حصار آمدند
دو فوج قوی پرداغ از غور
لسوی باین ضیل ترک و عرب
مخدوم علیخان کردن مران
ببر پیش فوج حضرت مرتین
لقب ایندیش خان عبدالوهاب

گذر کرد فوج بیابان وزد
که مدید است اینی جز سزبان
سپرد آوریدش بگردان حصن
که عزم سربزنت مدار و صواب
نمایش شکست بداند ز همت
به قبیله اعدای دولت شویم
رنگدوان دون کشته بودند
بدان شد که آن قلعه آرد بگرد
مغاند شکر خان عبدالوهاب
زمین سبته چون کوه بر جا شود
ز ره پوش گشتند چون بجزوف
چو شیران پی کار و زار آمدند
مقابل ستادین سز دیکت و دور
مرا رویند رام بر دشت چپ
سپس آهنگ لشکر کوه طراز
همان کوب انگریز کین آفرین
سپه چون فلک بیخ چو آفتاب
روز بکروان

زد بکروان سز شیران رزم
علی بارخان کرد نا چنج گذار
همان حزب صاحب کوب مهدوی
دگر میر حسد رو شکر افغان
بعوم فرانسس کالیر بود
سز متیب رایات افراشتند
صبار ز هر دو طرف در شدند
در افشا و شورش بناورد گاه
ز انواب بالسیاهت جوش
بناد بی رویه جوار سیاه
مهری که افشا و میشی سزد
فلاحن زمان زان حصار بلند
بهم هر دو لشکر گشاده دست
رشمیر و حنجر ز کوز کوان
مزنکاترنگ و جفا چای بود
چنان تنگ شد سز رزم زان
دگر دستوران فلک شد سیاه

که سبت معیند شیران رزم
دگر خان علی بی کار و زار
که چون کوب در زور بودش قوی
بگرفتند میدان جانش کوان
سز رزم آور چون یکا شبر بود
همان حصن بر سر پست بگذاشتند
با آهنگ علیخان مزار تر شدند
روار و بدید آمد اندر سپاه
ز هفتاد ملت بر آمد خروش
بدم مهره آتشین دستگاه
ز ستر نادم سخت ریشی سزد
سنگ افکنی کار آراستند
درون کوزمان چو شیران مست
ز هندی کنار و ز سیر و کان
که آواز بر هفتین طاق بود
بیارای حبش نه پای روان
سپاه بر در آمد کوز سید و ماه

چو چون روان گشت خون بدین
حکمرتاب شد صد مکر نیل
هباد رسد خان عبد الواس
پورش در آینه کیمیا رکی
بر آن امر غالب بیان سزد
همان میر نامبر ستمیز
بقتل سجا بر شارسید
بفرقانیان چون در افتاد خبک
بفوج حسین دوستان شکست
پراگند گشتند اندر هزار
مهنکام پورش از آن حسن تنگ
در افتاد بر کوب کوبت سپند
سپ از رفتن او به شهر نگر
سپ از فتح آنروز شیردل
که مفقود او افتادش بود
کو اکب بر اینکار اکتختند
دگر روز با فوج مسور بیان

بیش چون در افتاد آتش ز تیغ
بگینش در افتاد حصن کلی
بفرمود مردان جا بگت کلاب
تبارند بر دشمنان بار کجا
بر آینه حرم افکند کرد
بر آورد انگامه رستخیز
فرستید با سزا کون در کشید
بر انجیل خوانان زمین گشتنگ
فرهید بنام خود فتادند پست
کر بران دویدند اندر حصا
یک مهره آتش تن تقکت
صلیب کون سر نه زان گزند
سز کرد قالیب از آن ز جسم
سز دخت با قلعه آب کل
سز بر کرد شد از سلاخش بود
سز نوع بر خاک خون کشید
سوز سز شهر نگر شد روان

بهر خداوند

بهمین حد او فر اوز سزاد
مرار بر و شد نام با فوج خویش
بمیدان در نگاه شاه سخر
حکیم خداوند فرزند بخت
بیا سزا آن آب لولو کداز
مبنده که گوهر فرودش کنم
در بیان جوش پر خاش هر روزه و طلب نمودن نوار و اجابه بهادور
کلیوسس انگریز را در حضور رسیدن او در سواد شهر نگر از محمد پور
جواز هر طرف شد فراهم سپاه
خسکت بر سر آتش جنگ بود
بلیان سر فرزند شهر نگر
بفوج مخالف در آو بختند
چو از آب قلعه عزوان شدند
حسین دوستان هم چنین بودند
سز روز بازار بیگانه گرم
سز از هر دو سوا افتد سر
بر میگونه بر مدت استداد
زمین را بپوسید از اعتقاد
با آب و اسباب و املاک خویش
بهر امن روضه نامور
کشید خیمه نهادند رحمت
که لولو امیر آید زاکش فرار
علاج دماغ جو شیر کنم
دگر باز جو شد ناور و گاه
کدازان ز سوزش دل سنگ بود
مزارعی و مسور با ساز و فر
عبارت زمین بر فلک بختند
کواکب پریشان بکیوان شد
ز مرد رسیدن زمین بسته بود
چنان بود گردون دون خود شرم
نیاسود شکر ز شکر گشت
در افتاد پر خاش دیرینه زاد

۱۱۵

صداوند ستر نگر حق سپند
بداست از راه نصرت طراز
با قطع این خار و بنه ای سخت
در سفین از کشته سونیا ن
که کلیوس اکثریز در برینه فن
تمتای آنقلعه در سر بود
صداوند دولت بر شرفت و کف
مدور که در پیشگاه ملت
در انانیا رم اندر زمین
کشتن به نیز و بر باب است
سپس آنکه کار و کمر ساجتن
الکر که از بیخ خود بر شود
و کمر آسمان بر زمین در رفتند
چو در رشته آتش در افتاد زود
چنین گفت آنکه ز دیوان ر سیر
لونه سبار چینی پتن
که کلیوس اکثریز را با سپاه

جهاجی بی سار خیز مسند
که این فتنه و بناله دارد دراز
توان کرد فکر زین سوخت
بعضی اندر آمد سنوح بهان
با عبور خواهد روانه شدن
سبودای اجاع لشکر بود
که تدبیر راست اینکار هفت
چو کوه کمران سنگ راه من است
ز کار و کمر ملت مارا کمرین
حسین او شخا ترازان کرد است
فرق صلاح است پر خفتن
سبب لب تر خاک اندر شود
ستاره شانند که سر بر کشد
که راه دولت بنام چو سود
طلب کرد و فرمود کار در هر
یک نامه خوش نام چون چمن
روان کند سوار این زرمگاه

در سیر صدمه دانش طراز
بکلیت کمر بار کوه سرشت
که این بنام نیز بود در سن تو بی
تو بی خیل اکثریز را سر کرده
ز بیخ تو در خون فر نییمان
مرا با تو باشد ز دل اتحاد
سبا بنی رضا خان بطوح و نفوذ
من آنوقت کلیوس اکثریز را
ز لشکر برای مخالف شکن
چو کردید کار رضا خان با
هر امر و دسوس را بطوراو
عدو را به کلیوس اندک کفایت
سیرت کمر او سوار رسد
چو شد نامه ز نیکو نه از رسته
بموجب سبک صبا صحر عین
سبالار سبذر چیز در رسید
بفرمود نامد شیمان آمدند

سنا سنا راه پوسنیا راز
بدین سبالار سبذر مشت
سرف کجیل سبذر پوسنیا تو بی
سزرم آوری مرد شوکت شوه
تو نامور حلقه عبس میان
از آنجا که همین مودت مواد
سوار آتس روان کشته بود
امان نامور کرد خوز سز را
در ستاده بودم بر آن ایجن
په کار دیگر چه راند سپاه
ز یکدل چگونه شود کار دو
تمتار سبذر امور چیست
بریزیم بر برف اهل حد
چو خورشید از مهر سیر استه
روان کرد هم اندران ساعی
که قاصد ز ستر نگر شد پدید
مهمون آن نامه واقف شدند

۱۱۶

لبان چربیده کلیوس را
سندم که آن شیر و مین بدین
بیار کمران سزد آوری
چو اچان در با بکسار دشت
چو نزد یک شتر نگر و معلم
بشگر که خوش ناکسید کرد
مدلداری هر یک نامدار
فرس پیا ترا معلق نمود
حسین گفت با هر یک کین سزد
هر آن کس که شتر کشد از آن
بشت است این بر بیاض فلک
مبادا که کلیوس اندر حصار
همان بکه از جان سزد کینم
ازین پیشتر چنگا کرده ام
ولیکن کون این سزد یک است
مندان مرا کس که من کسبم
بیر کوشم جامه آ چنین

فرستاد آن کرد ناموس را
روان گشت از راه دیوانه
وسان شایسته داور
ششیب و فر از زمین در لوت
حسین دو سخنان زان خبر شد
پس جنگ میناد تو کسید کرد
بهر دشت تا او در آید بکار
بدار و دوشس با معلق فرود
سر تا تو از راه آهر و بگرد
زنده جنبه خود برون ز بیجان
که اول جا بدزدن بر کشت
سلامت رود از ره قتلدار
بهم هر یک را بکشد کینم
سنان رود سنگها برده ام
ز ما و یکی با جوا شد گشت
یک کوه هستم که نازیستم
ز افلاکیان بر کشم بنفش کین
در فلک را

ز سلطوت مرا هست در زیران
هر آن سیم با نم و سپرین رنند
مرا کج در کج سیم در رشت
بالماس این جو هر تابناک
برین نهج کشتار بسیار کرد
همان احسن الدین و لاس از غور
سند به و کشتن کای نامدار
بکلیوس با شیم چون سدره
بفوج گلگت که سگت او فراد
اکر پیش ما آید افراسیاب
چو با مدار اقدیم منتر نگر
چو شیند کلیوس آمد فراز
بآرایش فوج دولت شما
سرا انجام بیکار آماده گشت
کجزار مجلس کهر ر کخته
بفرمود که لطف پروردگار
مرا از دمارنگ ستم شربت

چو ابر سیه ناب چیل زمان
چو طوفان به ربا عبوری کنند
ز بکتر کشتان جلیک شکست
فلک که کجیکند در او شد بجانک
سخن بر ناستسته تکرار کرد
سران سپاه و بلان حضور
که هستم ما شتر نا چنج گذار
ز منتر نگر که بر آید سپاه
دیگر کسیت کاید با بر فراد
سود سر و در شام چون اقامت
سزاوار اقبال شمع و طفر
حسین او سخنان جنگ را کرد ساز
به میاری جیش صولت شما
ز جاسوس کجینق مرز جاده گشت
ز سیرین ز با نیز کهر ر کخته
مرا هست پوسته اقبال یار
شکا فندا کده شربت

و با کج گرشه بمن دست تیغ
 سلاطین که کشور ستا بر کنند
 چرا بر کزاف سخن کس رود
 با فضل دارای عفو حلال
 ورم نایبامت علامت بود
 عرض شد مقرر که فزاد یکاه
 چو شد حجه عرب با اقباب
 شد از هر دو لشکر طلا به بر لیا
 زمین مستی باره خواست
 بیاسایی انجام دشمن شکن
 بمن ده کهستم ظفر استن
 در بیان مصافح و اباجاه امیر است
 کشته شدن عالم علیخان و رسیدن لاسن
 شهر نکر و هر غبت خوردن حسین
 کذا در ندادستان ظفر
 که در جنگ هر روزه سردار
 اگر عمده الملك سبده میان

کجا کج از تیغ دارد در تیغ
 تیغ سبک کج را نیز کنند
 که فزاد امین گوید میدان بود
 عدو را در هم آفت در کوشال
 مانند پیر را تصرف درو
 بچوش آذر آینه هر دو
 شب آبله برون از شحات تراب
 لبه صبت در کینه و از کون
 فلک بر سر فکر فزاد شهنش
 که دشمن مانند کرد در وطن
 در بن کجاند با کمر استن
 در بیان مصافح و اباجاه امیر است
 کشته شدن عالم علیخان و رسیدن لاسن
 شهر نکر و هر غبت خوردن حسین
 کذا در ندادستان ظفر
 که در جنگ هر روزه سردار
 اگر عمده الملك سبده میان
 چوین داو از راز دولت خیر
 مقابل گشتند در کار ما
 بناورد نایب حسین و دشمن
 جناب
 حسین و دشمن

طاق
 کربند
 حسین و دشمن سبک خود نطق
 در آرزو ز هر دو مقابل شدند
 سخن سنج را رفته اما جبر
 سحرگاه در پیشگاه حضور
 که لارنس بخیر شاه فرنگت
 به زمان آن حسرت و عیبنا
 ز در یای مشرف چو باد سحر
 بکلپوس بر عوزده هر دو هم
 کم و بیش بر یک جهر سپیده
 لسا بله هوشش کسرت با بتال
 مخالف ز کلپوس در سنه
 از بن ره ز سودای شفق کام
 برالست کز راه سپکار جو
 حسنا و مذ دولت کند کز لگت
 و کز نه رود کار از دست او
 از و عمده الملك ما پهناب
 بفرمود مردان رو بین بدن

118
 شد عمده الملك را اتفاق
 ز ک کمریک کمر مقابل شدند
 بدین رسیده است کوبیم ترا
 بر ستاده آمد از راه دور
 ز اقلیم جوو با سپاه فرنگت
 رسیده است اینک با کفر زبان
 بد بو نایب در کرفته مقرر
 کد نشند اینجا با ز اتم
 چو شیران دشمن بدان کوه
 فزاد ساعز ز آب زلال
 که دارد ز سابق یکا کینه
 پی سنگت ز اس بزد و بکت خام
 شد از کین گاه بر فرق او
 بکلپوس با سپاه بد فلک
 شکنه شود سیر در شت او
 چو شبید این مژده شد پیر شت
 از بران خو کوار فو لار سن

بتال
 بیخ معجزه دارد در اینجا مراد
 نالاب است

ز کزوان بیدار است آرزو نگاه
 سواد بر گرفتند از تیغ سبز
 مقابل سو بر دست اکثر بر بود
 کمر بست از اولین صبحگاه
 کشیدند ایات بر کار و زار
 بگیتی یکا هول بر خوانسته
 یکا بر اعانت یکا بر ستیز
 بلارنس بخشی کمر بسته سخت
 بر آمد از آن منزل خویشین
 ازین کار افتاد چنین بر چنین
 چه پروانه آتش فشا اندرون
 کشاکش بر دو طرف دور رسید
 لبه پروتی نوز نافرمان بن
 برنگ شفق عکس ریزان چون
 رنخ و سفید و خط ارزنی
 چه کافور خمش بود رنگ او
 زانده سخن منقش بر زهر

دگر سو حسین و سخنان با سپاه
 نواب نژادان چالاک حیز
 همان حسن الدین که خونریز بود
 فرز اسببمان بر فرزان جباه
 بلان کهن بر زمین و لسان
 چو شد از دو سو لشکر آهسته
 روان گشت هر دو بکلیوس سز
 لبرست همان کرد عیبی برست
 مجموعه آتشین اکجمن
 عدورا برون رفت و ازین
 زدست تحمل عیان شد برون
 روار و زهر و طرف سز بدید
 ز رایت حشدا عسکرین
 صفت نابیه را نشان اندون
 بود توتم اکثر بر را بر تیغ
 لوانی فرانسس کالموه خو
 علمه بر سالار شهر ^{دوران}

چو برین در حشدا ظاهر شوند
 بهم جمع گشتند حوز و کلان
 کشیدند صفها بر پر خاشاک
 پیشر و پاخان عبد الواب
 چو صفر بر بیکار صفت کشید
 غلق گرفتند ز اهل زره
 بفرج پس آهنگ سر زو با وج
 غزوان چو شیران آتش منس
 بجان حسین محمد رسید
 دو دیدند بر ساقه از انفاق
 که تنجا و بر او خیلان
 بخیل یار بر بود بر ملک
 روان شد در میان ملک سرور
 بر بقار را مردمان فرنگ
 ستادند با کافه نونمان
 بقلب آند آمد بخیل بلند
 که زهر من افه و شخ و قریب
 دگر بر زمین

بزمیت بیکار حاضر شوند
 بجان بازی خود چه پیر و جوان
 سوادر نژادان مبرام رنگ
 بفرج اراول صد آرتاب
 سوی مسینه جز درین خان دودید
 لبند علیخان صفت بلجیره
 غطف علیخان پس شست افنج
 سلا برانز خان بر سر آتمش
 جنود که شد طرح نامش بدید
 مراد بلیور اندر ایسان
 با ناصیر مرسته اندران
 چنان شد معزز که نافع ملک
 بر حزم جیش پیمان از حضور
 جبر تقار را قوم پور بچینک
 سران جناب جلالت نشان
 حیدر و ندرت بفرود چید
 بر آورد جاشوش بانگ عجیب

خیر الدین بیدر و ابوالفتح خان
 احوال این مجله در صدر کتاب
 که خیر الدین بیدر و ابوالفتح خان
 خان فاروقی اهل کوه پور خیر
 اندنجان و ابوالفتح خان ازین
 زن این فرست دادند عبد الواب
 خان سردار نور بخت علیخان
 بدو نواب سکرم بودند خلیفه
 علیخان خانو نواب قاجار
 که بقیه بر یکدیگر این خبر است
 طرح نام فرج کرد در جانب
 دست چپ بر این
 نوز و دیار
 انبیا
 دست
 در نام فرج
 در فرج

119

بحرق
جامه علم

بیاض سحر رنگ سحوق آن
یکه اطلس سبز پیرامش
در آید بچشم جهان بین ستم
سهر سحر و رنگین بهارش بود
فکش سحرش ز زهر مخفی
زهر سحر ای که تر کران ناب
بغشبان کشیدند بانگ سبز
دولتگر هیکار عمیدان کوه
ز آواز بقاره آهین
عزوبین کوس روین صیل
زبان در دهان خایا درون
نه شبور بل بود سز و کین دور
ز کرد سندان نازی در شان
ز بین کشت هر نو و کردون سیاه
سواد رنگ و نازی آب بود
از آن حدت آفتاب عوز
عمود سحر چون خط اسوام

سندان جنگ

انگام آهنگ

بزرگان

بمقتضای جان اندرون بدن
سوزاند زان کسنگ گاه شان
سراسر مکر بود لغات تیغ
یکه نایش مهر گلگون رنگ
چو کندم به بخت اندر آمد سیاه
چو اوتاب بکتر بر عمران شدند
هر نیش هم تو چه سر کران
زهر و ذرات اندران رختیز
دو صد نوب یک جنبش بود
بآب اندر افتاد آواز جنگ
ز شوریدن کمرنگ بد عمل
اکر کوله ز نیرن مین میدودید
و گرفت بر آسمان بلند
بمانان ناور و کمر سرت
از آتشله برق افزوخته
مربشیدن تیغ خارا کداز
چو بزد و پسر کشت دازگان

زبان خشک کردید اندرون
بجز آب سیر سیر لشکران
فغان و غنا همچو آواز
دیگر آتش تو بهای فرنگ
زهر مستقل از زور ناور و گاه
عرف ز سز سزبان سزبان شدند
سراورد و کردید آتش شان
که میداشت هر مرد آهنگ ستر
پیام آور صد مروت بود
هر آن بد را بر آمد نونک
سید بیای کسوان زحل
فرو خفتگان را حصار است سید
سپه ارکان شد هویدا کردند
هم از پیل نامور گشتند لب
بکوه قاف سمیع هر سوخته
ز کردن فشا و ندر سزافراز
حکیر عفت و پریدن آسمان

آتشگاه

ز خون کاو در بند سقرات شوش
سردان وطن بغیر کویا مؤ
نوابی بزازان میدان کرا
دو کمر بیک دست آویختند
در آن عدا الملک کردون سکو
بر آنجخت قیل سوار چو برف
به آن بنر طالع انوری
بهر بود کمر بچینه بخت
که امروز اقبال یار من است
بیا حکم و خندان عمار
حسین و سخنان زد و کمر سوار
هر آنی سر آمد عیش او
ز کمر زد و کند و ز میرو ستر
چنان عقیقش گشت اندر سوز
شمشیر که بیداد جنگ
روان گشت از خون ستر ناهوان
همان کرد کوشه میدان بود

بدر بای کورم در افتاد جوش
کشیدند شمشیر از چار سو
مؤوند قائم زمین حاجا
دو در بایک موج انگیزند
چو کردون کمر دید دشمن پروه
سراپه سوز چو خورشید شرق
به آن شوکت دولت داوری
نثارند در کار مردی درنگ
مخالف چو آشوب کار من است
بغیر شد هر یک قدم سوار
بر بیزش یک پیل بولاد پوش
بیز نوع عیشش پس و پیش او
دگر باره بر جوینت شورش ستر
گشته شد حلقه در مع مرد
بناگفت نامش در آن چو نونک
چو ما هیرت و زور روی ملان
مخاطب عیالم علیان بود

حسین

حسین دوستی سزا چو اجباب بود
بیبی در امانت رهوار را
چو کلپوس از نو بهار کرا
یک کوله افتاد بر هیکلش
ملک عدم رحمت هستی نهاد
ز اکثر زبان کوله نادر شدند
فتاوند سببان ز حد پیشتر
زمین شد ز اسقا من آن کشته تا
از آن مزرع کشکان هر یک
بجز بفرودش کمریزان شدند
بگفت در عیان سلامت مانند
حسین و سخنان از ره انظار
عد یوسدان میر شتر نگر
بهر بود کمر سازد ز لیکن
و یله فوج منصور را بر عدو
مغز در یان هر یک زو عیان
صداد ز دولت باجنا سزا

بتر نو یا میر اسباب بود
بوست آذر آورد کس را
بر او وقت آتش بر آن مرد با
بهریزد زان آینه صعلش
ز لبت فرس رو به پیچ نهاد
فرز سیدین خاک بر سر شدند
ز لیلی نزاران کون گشت تر
ز هر یک طرف پشته پشته
چو بسیار بودند و چه اند یک
رحمت لبر خاک سیزان شدند
روی جنگ تاب با قامت مانند
بشکر که خوش شد بیقرار
سکندر مزاج و سکندر ظفر
که غارتت روا میت در سلیمان
بود روز و بار و سباج او
بغارت در افتاد اموالشان
کلپوس پس آفرین خوان شدند

۱۲۱

بدار نس بسیار کتین نمود
 در همتیت را کشادند خلق
 درین مرکز کتیبه دیر سال
 کی را که مشور دولت بود
 بجدت این جوهر حق نما
 بچون فرزند ماه مهر
 بود عتد اللکت رانا ابد
 فلک خازن کج دانش زمین
 بیاس فزاین راوقار حسبد
 مکرزان چراغ ملای لکن

در بیان مصورشدن حسین دوستخان در دیر سر سیر نکت
 چو عالم علیخان ز ملک هصار
 حسین دوستخان سخت آرزو شد
 طلب کرد گردان آرزوم را
 ز اندیشه کار دولت سباه
 که اکنون مرا قوت جان نماید
 ز گردون مار شده کب سینه

لکن
شعدان

دینان

رفیقان من کوه فرسا بدین
 سران سپه هر یکا چون ملکن
 کس بنکه بودند با ما رفیق
 هر جنگ شد لشکر هر یکا کرده
 بسیار کوه با مؤ کار من
 فلک بمن دستمیز در سر است
 چگونه بچشم لقیج ملک
 با این لشکر و کج سلمان حرب
 بدیدم کهر شمع را چهره
 ز شتر لشکر سرک از جوق جوق
 ازین رعب و لها بگردیدم
 بدان به که زمین مکن درشت سخت
 در آن دیر سنگین رو بود منته
 بقا بود لشکر لشکر ز نیم
 سر سیر نکت هم قلع و کبر است
 بچند در آن مرد و سنگین حصا
 هر آنکس که کشور ستانی کند

درین دلاور عرف در خون شدند
 فتادند از سر سر وی زمین
 درین بجز گشتند تا سر عزلیق
 زمین از کرا بنارشان ستوه
 در افتاد و افتاد باز ازین
 ملک بر حکومت فرزند است
 چگونه کنیم سرد جوس فلک
 با این سعی با ندو آلات حرب
 بدیدم از زلفش زرد مهره
 بر بریند با با آواز جوبون
 ز لشکر کهم کس نباید سرون
 لوان سرد نم در سر سیر نکت حش
 ز نواواب جنگیم با آن سپاه
 بفرصت قوتی کار لشکر کنیم
 دگر همچو اوجصن جم بیکر است
 فشارم قدم تا شوم استوار
 کشینن خود با سپاهین گند

خواین که ستمش زین ملبسوند
چنین گفت و در خیمه آتش بزد
که از نامه طشیر که همراه داشت
چو خورشید را کسب نیکگون
ش شب بفرج کواکب رسد
حسین دو سخنان کفر آید
شتابان لبور سر برنگشت
همه لشکرش کرد آن برود بر
سحر که خداوند سحر مکن
بفرمود لشکر رود بر حصار
سر برنگشت را از زمین بر گشت
چو در با جوانان بگوش آمدند
بر بستند هر سو بزد اوران
چنان بر زمین ریخته داشت بلند
در آمد ز انواب عرنا یک
حسین دو سخنان دیر سنگین گرفت
حصار فوج بر اینها نمود

کوز دار خورشیدین میشوند
دگر آتش افروخت اندر سب
تجربل آن سرف سوزان گذاشت
فرود برد در آب ظلمت فزون
زمین فرشت سیاه سو کشید
چپ در است شایسته سیر است
زمیدان در آن حجه تک شد
فکند در حقت اقامت دیر
جهان پر در و داور نامور
کشید کرد او چنبر سگتبار
بر اوج هوا سنگت لافش نهند
چو شیران بیان در خروش آیدند
به سیر آمدنش بر چال کران
که در مغز کردون در آمد کردند
سزد سر ز ستمش بر تدم یک
ز بهار سپار ز کین گرفت
بناورد که دستکار بر نمود

زمین بر فلک

زمین بر فلک زادگان کشیدند
ز هر طرف آتش کسبند را
که بر بر طلابه شب رگین
ز لشکر که میر کشم نگر
ز بازار کان غله برود شبن
مخسور بان موت رهبر شد
از آن قحط کس را امانی بود
دخایر سوزی شد ز اجناس خوش
سنان و فلک جمله جلاک نکند
سپاه بر کافت کشا بر نکند
بر گرسنه ستر هیزای نو
چار فاقه کبر و کجایت دماغ
ز فوج حسین دو سخنان تارفت
کبار و جوش و کباب طهور
سپاه چند آهنگ ملبسند
سوزان فتادند از لاعری
به بیگونه آمدت حسند روز

کرسب بر جنگ همراه سنگ
چو در با بزد جوش در سینا
که بر زخم در روز اکتین
سواران دویدند در وقت بر
بفرج عدو وزه کند استین
در آنگین کس غله آوردند
که جز نان خورشید نانی بود
نک کشت معذور و ز خلق نرس
چو روز آورد مردم بی نک
سنان و نک جان و فایز نکند
ببزد بیک پاره نان جو
ز وقت طلا که فروزد و چراغ
ز رخ در بادلان آید رفت
علا ساحتی هر یک از لغوز
بصرف حرصیان بر ابر شد
ببزد بچیننده چاک شکر
کوز هر یک بود حسرت هر روز

حسین و سخنان در خلل چاره دید
یک رای ایگت از مهرتی
گرفته بکن کاغذ زر سرشت
که ای روی بخت هر روز
زمانه با و از کون آمل
را بر گرفته ز شمشیر و نیز
بس و درین منوج بیگانه
چنانچه که رنجور کرد و منم
حزینیه بکن دارم و غلامت
حزوبار مردم پراکنده اند
دو سه و هیزه کن روان کن من
ز بیله قیامت کرم است شد
فرهنگین چون نامه او بخواهد
هر وقت غمش ببرد بغم
بجرت در افتاد و سرزد نکون
در چند بگشت و آنکه کوشش
در شرف زماروت و از اعذب

ملکه حسین حال آواره دید
فرستاد فاصد سوی پهلپری
بر روی بلیکس و بی خطا نوشت
شفقت کن حال پرسوز
بزانوسرم بس نون آمل
ببر بر سر رنگ گشتم اسپر
در آن فقه استم خود بواکن
مخاصره محصور کرد و منم
شبان فاته و کاه در کله منبت
رک و سخنان پوست آگه اند
عبان حسین ار معان کن عن
سپه دار کو با مواجست شد
دو نیک همه اشکت بر بر نش
لب خست رخ زرد و زار و درم
تر کشت از خویش و پراز چون
و کبر بر آمد بی فکر حبس
که بچرا کما بود و اینه

سپرده به کمال

سپرده به کمال موسی و بیل
بعوج همود و فرنگ موعن
بپا سیز و داد و چو شیک برتند
ز باکو بی راه دور و دراز
چا سود انجا با سود یکا
چا ساقبران شربت غم کسبل
یک جره بر بر من پیش از آن
در بیان شجون زدن حسن الدین یعنی نام تو کفر فرستیس بر فوج کلا
در سمیوار و کیمت رو ستخلص شدن کلینوس کجذع و بازر کجین
بر آنجا و کمر کین حسن الدین و کشته و سپردن فرستیس
کهن سال دانا سروا شش تو زد
که فواج دارای شهر نکر
بی امتناع معاش عدو
هر سو جدا گانه فوج سپاه
هر ناحیه یکسر بر سر رنگ
بد بگونه اطراف مسدود بود
اگر بر هوا مرغ طیران بشدی

فرستاد با مردم صیل حسین
روان گشت آنفند بر پر خلد
در آید بر قصیه و اکتسب
ز ریش روشت ز شیب و هزار
بدریفت رحمت ز فرسوده یکا
که شادی در آرد بر بخت اول
کنم چاره کار بچارگان
بد است حسین را از اظهار کرد
متر طلعت و میر جوشید
دواد و بموزی بهر چار سو
کمر بسته بود بر بستید راه
روان شدی با هر شران جنگ
نش نهاد بر بسینا معنود بود
بدرت برنگ دار حیران شدی

و کبردار

همین دودن یک فوج خارکن
و کمر خان یونس بل معترف
به سوز کردن تجاوری
زمین سیوار اندر منام
که از به پهری کرد آید گلت
مبادا که آنها کذارا شوند
صین و سخا سست پروا ز داشت
سر آن شد که این سکت ره بر کند
که تا بر نکرده از آنراه سبیل
همان گفت با استن الدین سخن
رستمی بران چو استغفر کان
بیزیرفت انکر دو است گفت
سواران خود را با سباب شان
بالآت بیچاره مر لوطا کرد
چو سوزده شد ستر آتشین
از آرزو شد که سبلا شد
شیرا بسجوان علم بر سبلا شد
همان حسن الدین شور با کعبت

عشق خواهد

بگردان نام سبلا اکین
بفوج مرار بر کمر بر کمر
چو میدان جنگ بر آوری
کشیدند هر یک بان از دحام
بیاید زدن تا شود دست حرکت
سبزگان محصور چارا شوند
از آن فوج سنگین جز با ز داشت
در دن شب سیزه سبجوزند
شانده سوی خود رسیدن آبل
که بر فوج مسطور پورشن کن
فکن برف در هر من حقتان
هم که دشکرو بی در سخت
فرسکیس ترا با تو اس شان
بمان پر جوش مضبوطا کرد
لوابت کشتند رویش چین
رشد بر پستان قدم بر پید
بر آورد سوس سوار چنت

در آن کلبوس

در آنوقت کلبوس بفرست شار
سپاه سران سپه ز نیر جا در بند
مخالف کشاوند انواپا
که حقیقت آتشین کشتند
چو در دوان نشاندند بر یکدیگر
در منضمین کلبوس سبلا شد
که گفتند او را که انگر سزایت
همین است کلبوس آفت کمال
بدالت کلبوس کین باشد
بر آورد دغدغه عزیزان هفت
که کلبوس انگر نیر من ندستم
چونم چو شین کیر خان سنا
نست است کلبوس کز پند
گذر که در آن کاخ رنگین گیند
ز گفت را او پیش بر شدند
درین روز ملبیس نابوده پی
چو کلبوس زان حذوه ره چون

بجواب کمران بود اندر حصار ۱۷۰
کجود هر یک شمشیر سبز بند
و بودند زان کجور سبلا با
که از تیغ آتش بر آکبختند
بفارت کمر بست هر یک نفر
بفوج مهر انیس دو چار شد
امیدت سبت سیر خونزیز لیت
که بر باز دستش بر آمد و بال
زمانه بکام معاند سنا
سخن در زبان فرانس گفت
فرانسیم بر وطن مستم
ز قوم شما بلم و آن شما
در وین شبتما و سیر طلبند
توان دست بر کرد سبکین گیند
رنگ کرد و او را فراتر شدند
فکندند خود را بر تلبیس وی
زدام سنگر بر آمد سربون

سبعت دو بیدار در دست
سند بر جمهور کس کس
فرامیسی شد تنگ در دست
چنان فتره هفت در جوش شد
فشارند از سر بیای هر یک
از آن سعله کوله آهین
بر آدم سزاوان چو نسبت بود
در آن کس شکی مهره لعل کون
سواد جلیس شد فروتر خاک
لبش که عدا الملک فوج
ازین سو اکثر بزوز آتسو معل
چو در مغز سینه افتاد جوش
ردان هر طرف افتد چون شتا
کوارانند خاک را خون خلق
مخالف کشیدند زود رخت
سپاه هزار روی تجاوری
سوی حسن الدین شد ابراز خان

مجموع
هم در این کتب است

درون ماند و شمن برون نشست
بر افر و حفت اواب بر فرقتان
فشاره برون چون ز جله ننگ
ره باز کشتن فراموش شد
ز طوفان چو تیغ دونا هر یک
لبورش در آمد دماغ زمین
خسکت را با آتش چه فرست بود
ز طشت ز سر جلد بر آمد برون
در حشید قرض ز زانایک
چو سید چون کبر جوش مجموع
فرامیسی را دست کرد به مثل
ز سبوق سبزان بر آمد ضرورت
زمین سپوار بسجود شتا
دگر بار بر کرد از راه خلق
یک چشم بر سر کرد کبر کوفت
جهیدند بر مردم به پیری
بزی برش یک کس چاکبک بنان

چنان کرم

اشکها

چنان کرم شد منقل کار و زار
سزد هر یک با چو کوه لبند
مخالف که سباب بسیار داشت
چو افتاد از هر طرف کشتی
فرامیسی شد سبزه دل آری سبز
چو ماران همیلا در بوم و بر
کرمی ز ناک کرمی چون سبز بود
با دینی و اواب و حفت و حفت
گرفت حسن الدین شتابند یک
کرم امش سر بدند خل جبهت
یک درست و توپ محروم شد
بشاید بقتل و بشاید سیر
حسین دوستخوان از ظهور حسین
به عیب در جوشین چو زین شکست
ز حضرت انامل کز ندین گرفت
برفتند او را جگر زین خمیب
صداوند ستر نگر زین نوید

بچرخ چهارم در آمد شراب
برون جنت آتش ز لعل سمند
دگر حفت غارت کمان بار داشت
شد چاره جز چاره همیشگی
فکر در بغل کرد و رود در کرمی
رسیدند بر آستان کرم
همون افکن سزا چو کجیر بود
سبزگان مصور شد بیقیاس
ز نثر مند یک در کرمی یک
ر بودند خود را ملک ماست
یک ز آب سبیر مغزوق شد
بباید کرم سزان لب شد ز صبر
ز حریت در افکنند سر بر زمین
دل خود ازین ریش تازه کجبت
سهر سوز بن غم حمیدین گرفت
به کجبت درم کرد ز جبر و عیب
سرا بر حفت چون ماه شمع آمد

۱۲۶

همیشه در مثال آن

بفتح مطلق سپاسی نمود
کس نیکه این گشت اندوختند
بمنعم بود شکر بر دروکار
چون گشت مردم تو امان شود
بر تشخیص اهل دول را که نشان
خداوند ما از بر اسب جهن
از آنجا که این دولت دیگر است
ز هر دور و دایره روزگار
درین داستان بود غالب فرست
چو کلبوس آمد برون از فریب
سزبانان که در خویش سجده اند
نوان کار از حدیث کردن در دست
سیدی بود خوش و یاد رسیده
گشت حدیث که مرد در آتش پرست
بنادان اگر در رسد این گهر
درین فعل و اثر و نژاد راه
لباس شکر است حدیث شکر گشت

بر افضل غیبی بنامش نمود
شکر خدا بخت اندوختند
چو بدان هنگام بر گشت زار
شکر فراوان فراوان شود
فرازند را بابت نصرت نشان
بدرگاه بزدان کشاده جبین
ظفر بر ظفر بخت دیگر است
که در جبینش کمره چند کار
بسجود اول بتیله حواس
فرهنگ را رفت دست از غیب
از آن هر بر حدیث نامید اند
که بحدیث بسمت بگردیدند
ز صبح گشتن بر آمد بگاه
نوان مهره پور و ستان شکر گشت
چو جادوی بر گشته افتد بر
در اینجا همه شخص بر آگاه است
چو معنی نهانست در در بر حرف
درین طبعان

درین طبعان هر چه جزایر بکن
نکو بچ که خسته بود بهر تخی
عبه رزورست ضرورت بود
سب در سیرت انعام حدیث
چو خورشید از زنده بگشت بر
چو بهرام در حدیث بر داری حسنی
همین بود را برین رومیان
سگند که با شرفین هر شب
جواد رحیم نیز هر نفس شادی
بود همچین در جهان حدیث کون
فلک تا بگویند زبان حدیث کمر
بیاسا قیصر آن می کرد لکش بود
مگر در تیره برده بنیلگون
در بیان رفتن فرج سر کار بر دو انگشته و بر سرش در تیل با قوم خود در بنام سر را فرست
در میان فراسیس در و انگشته
رعایای انفعاع محزون شدند
از آن اثر دایم است بین

بر آینه پیشینه شایر بکن
هر راه رهبر بود حدیث
از آن بگذری هر کدورت بود
شناسند احکام احکام حدیث
در انداختن حدیث در چاه شیر
ره رستنی را منون حسنی
که فرمودد انای شیرازیان
در حسیم گویند در عرفان
میابگی شده سوی دشمن شادی
کمان برده آرند صورت مردن
که از مهره آرد برون صد صور
ز حدیث بود آتش آتش بود
زخم بر سر برده پو شان فنون
چو آمد بگردار طوفان ستند
ز او طمان خود خیمه برون زدند
کدازان ربه کاو ز بر زمین

بطرف و سواران فزاری رسیده
بیازارگان بسته گردید راه
درآمد بهت چیل کمر بست
یکشور چنان فتنه سر بر کشید
چو بدار ستر ستر زین جز
بفوج سسواران گسید کرد
سپه رایت خویش افراختند
هر یک که تزاران اکثر بز چیل
دوران کوبا سو سر سوز
سران مغل حملان چوش کین
صف مرانه در سر رهبری
چو افکار امطار سیلان شدند
بهر لشکر حبت و پولاد پوشش
ره رفتنی را بیقرار گرم
بیک لب و چچی دلبران جنگ
هموم سواران هر قواستنان
که در محنت کیشان روز طی

سواران
مطالع
مع نظر

بذردان فارس مرادی رسیده
بشورش در افتاد شام و بگاه
بندیدند حای ره باز گشت
هر پستک تفارق رسیده
بر آشفت و بسیار شد ستر
کماز مغز دشمن بر آرد کسر
هر جنت سفر خانه پر درختند
بگرفتند راه جان چو سبل
کشیدند رایت گردون نوز
به پشت نگاه کشیدند زین
چپ و راست گردان تجاوری
چو سبلاخ نخبه همان شدند
چو دریا بفرسنگها زده روش
بر بلند زان فلک خود نشین
سبک دوش گشته مثل پلنگ
بدینگونه کردید چاک عیان
موزد سواران و سوار بگی
بافزون اوله

ببر خورش داشت ناگهان
از آن سهم بهضت در نبل فرس
دیده اول کوی
ببر جنگ سزگان علم بر کشید
دو لشکر سهم کرد انگشتند
دو هول فبامت یکجا رسید
عزوبد توب کران آهین
در آن خطه شد آفت ز لاله
بنا بدین از مراه سرف کون
دم بیخ رفتن بر افروخت مهر
ساران پس و پیش بر وقت
امود دکن الکه در کنیان
بهم سیک حوز چو فنیان مست
بگفت هر یکا راز تو لا و طنت
بکلیوس اکثر بز و قوم فرس
چنان طرف هر یک عرق بر کشید
بلان فلک مندانای ملک
بر وادون زانها ستانند یکا

رسیده بز فریق چون کر گزن
سهمید و کردید سیزه و اس
چو مردان چیک و دم بر کشید
دو کوه کران با هم او تختند
دو صبح بلا خیز یکجا رسید
در آمد بلرز آسمان و زمین
بر بنگلا سر بزدل نزل
فشر و ندان برق سوزند جوان
سیا هر در افتاد بر بوز مهر
دو دیدند هر سو بغاوتن جنگ
فرانسس و اکثر بز و اسلامیان
لک و ذم بر یکدیگر باو دست
بان سرتزن بقطع درخت
خسینت بچ کشید کبر و اس
دماغ فلک آتش انگیز شد
کشیدند سزا چو نکر بفلک
بچسید باو بر گسند یکا

دو لاله
دو با یک دیرین

الکه
با غنم ملک

هر نفس زان حلقه چون کس
 آن در جزیره بگردد قطار
 به طازمین شد چون شرح نقش
 بر آسمان ترکیه چون کردان ترک
 سز بر پناه در آید و سبیل
 سپاه حذب و ظفر استقام
 به بقیع رنجنگد و ناستند
 عجب مایه در آمد و میل و بی
 فرز سبیل کصد و بیت بن
 گشتند از کف موار منسد
 در کشتگان از صبح بود
 کرد هر که در ماند باقی ز شیخ
 بنادین اوقاب و حبس و نفوذ
 بر سر کار منصور آمد فرزان
 برود در کشتگر شیخ باب
 چو بد عتد الملک بفرست سپند
 بفرمود در قلعه دارنستان

وکیل
 نام سردار فرانسوی

نیارست حبس از آن شهرت
 بی راز جوخه بر آید مار
 شد از دو اوزا که چون بقیع
 بخورد سپیکار مردان ترک
 دلش را شد باز بر فتنه میل
 کن وند و نیال معذور کام
 بر آن قلعه را بست بر آفرین
 سر و رفت از مغز کبر و سینه
 که بودند هر یک بل صفت کن
 فنادند در دام باستان صدید
 بجز خاک بر سر نقابی بود
 سوره پهلوی کرد و رود کسریغ
 اثبات ولایت دیگر هر چه بود
 در املاک اقبال کس و دیدار
 روان شد به بهتر نگه پرست
 فرزیکه نزاران بر بجزیر بند
 که دشمن سرندان بر پرد مکان

بفرمودگان

۱۷۹

بفرمودگان استخیا را کشند
 نیز نوع بنیاد در با نیرست
 اگر است کافر و کفر مسلمان
 بود کفر و اسلام در عرضگاه
 حزمه بار بار رنگ سپید
 سیاه همیشه سببه کار است
 اگر مقدم شد وجود صفات
 یک گشت که هر یک گشت سنگ
 بود هیچکس خاک را زان طرف
 مشکل بدین دنیا گشته اند
 تجفیس آن مقله خاص حق
 ز نورش فروزنده گویند شد
 بران است است از زمین او
 درود حقه نقد جانشین باد
 بیاسای آسزاج هفتادوش
 بکنده که دارم درین شمشیر

که داشت آدم بود از حبسند
 سزاوار سلطان است
 کجاست بود دلبر نازنین
 باستان رنگ سعید و سپاه
 سز در رحمت طغاب مسید
 در آن ستریکه لب کوفت راست
 بی است موصوف فایم نوبت
 ولیکن بود زاده کان تنگ
 که در کمر آناه راسته صدف
 مصور بر این اعتبار گشته اند
 که ستاره او مهر کرد شیخ
 شهبان او قاب قوسین شد
 بعرض برین است غلین او
 برود بر زمین و آتش بباد
 که از هفت مخانه آمد فروش
 بدین جوار ساغر هزاران صفت

در بیان نقش قلعه بچند کوه تپی که بر لب بای کوریم واقع است

یک قلعه است که درون کمال
شنا سندانگنه اروی سخن
صنم خانه بت پرستان بود
پیرجا بود کاخ سنگین درو
از کتبه بنگون مفعول
ز جاکشگران حسین دوستان
ز ابواب البیضا هفت رنگ
بر جوش یکا خانه افش بود
از آن حسن سنگین که سر بر هفت
که نام این صنیعی نه ناید بچنگ
کشتین بیاید برین ناصحن
در حفت فی بور با سر کشد
چو از شاخه ستر اکم ستر
کشتین ستر زن کشد در پیش
زند برین بی ستر انگهی
کجا آمد اگر کس ز راه که زند
سنگینی رساند بر کن رکین

بدر بادی کورم ببت شمال
بچندر کودی کفت نامش عین
بجویا برنگت کلکین بود
در دوام شاسته رنگین درو
سر برنگت رهت بس متصل
سکوت نوردند چندی در آن
ز بدین بسته بودند کردان جنگ
ببر خانه آتین در رو بود
کوچه عمدا الملك اندیشه است
سر برنگت را چون توان کرد
سپش با سر برنگت پرده چمن
در دن مینان علم بر کشد
سور او رسیدن نیاید کرد
بیرد همه شاخ پیر امش
بر آرد و مارش زنده آنگهی
زند بر زمین چتر سقف بلند
که ناسقف برین شده بر زمین

المرزوقه درین

اگر سیزده در فاف افکت جنگ
بود در او را حمله نازده است
ورای بچندر کودی دیکری
اگر ساکنان کیشم ز سر بیج
حسین دوستان در چنین کتبیا
نیاید درین عرصه سرگتاز
درین ماجرا جرم بسیار
دگر در زمان حقه سیمکون
در شبدر حسنا صبح و سپید
کجکم حسنا دزد کینه کش
هر سو بر آورده رزین علم
مکوبان آن دیر پیکار ساز
شد هر دو مر فشته را رهنمون
امان کوله آمین برق ناب
ز اولزه توت در دست و راغ
جز امل بر انداخت بنواز خروش
را با کل دمام رسیدن گرفت

مشد خود بخود حرف بر روی فک
کوشا شد که کچه رحمت سبت
خانه است اکنون و را منظری
بر اهل سر برنگت امشد در بیغ
بعوج خودش مستاد در حصار
کچه را پی اسفاست میان
مزد بود خورشید را زیر آب
لبان یکا مهره آمد برون
ز باد صبا سر و جبیند و بید
کمر سبت فوج برود آهشن
بعرف بچندر کودی زو قدم
در شس سبت و ابواب را کرد باز
یک از درون و دیگر از بیرون
دو دیدند هر سو برنگت شهاب
در افکت مزل بیابان دماغ
در دن جزا آورد انداخت جوش
دم آتین در روز بدین گرفت

خواب
معروف که از سوز و کلاان از
میباشد عینا شرح نیز نیز

بنزد آستان بروج و حصار
 کسان برو سزاید پوار سنگ
 درون سوهر آن پیش سر بر سید
 برون سواگر در رود فتنه
 جراحت در آمد در آن روز جنگ
 مگر آوجی بود سنگینه شاخ
 سپاه بر درین خانه کج کونج
 چو دیدند مردان خارا شکن
 بهم سنگی خود بر آکنجینند
 زان توپ چیدند زانسان بروج
 بر آن مردم کاوشن میل زور
 چنان آتش کوله خیزان شدند
 مگر نیزند مردم ز باران آتشی
 شب بیدار کرد در تازی شوند
 عزیزم زین باشد بلبند
 چنان ناله رادار پرواز سنان
 زن و بچه را هر یک یاد کرد

خاکه از حس سازند

کشادند دست از زمین و سیار
 رسیدن در افتاد بسیار تنگ
 برون ماند کاسرا سپه پور سید
 بد پوار سنگین کس در خفته
 یکی را بقی دیگر بر آسنگ
 در انداخت سپی کار با سنگ باغ
 چگونه بچنگد سنگ و کلونج
 کشته در بر در سبته خارا شکن
 بد پوار سنگین در آو کجینند
 که مسدود کرد بد راه خروج
 سید و اسیر سنگ چون جسم همور
 هر نفس چون موم ریزان شدند
 نه سار به جز چون آفتاب
 ز باران آتشی مزاری شوند
 فتادند بر آتشی چون سپند
 که تا سپهر پر ریش آواران
 ز اعمال خود جمله فریاد کرد

از آن که کشته

از آن مرکب اسبوزه نالشی کندان
 از آن صندمه سخت موز غار شست
 بلان هنداوند فیروز حسند
 کشیدند سینه ها از نیام
 کسب ز آتش کوله جاسز بد بند
 حصر دیدگان را را می نمایند
 ز در افتاد خون به بیرون دیو
 چو کمرکان فتادند اندر کمند
 بنادین فولاد ز زین رنکار
 زان توپ رو بین که در وقت
 ز اجناس و مالک و مشروب و نسا
 در آمد به دست سپاه ظفر
 حسین و عثمان زین بگریز یون
 چنان شد که گوهر ز زینت او فتادند
 همه بهوانان بهلوی او
 فتادند در خوف جان بیو بیست
 کسب را کفیل عادت نمایند

به پیچید سر صرخه هوشم فغان
 بت و لرزه شد در تپان کشت
 در دیر شکست و اندر شدند
 کشودند بوز و بی اشقام
 رسیف و دم دو تن سر بد بند
 حسد با بجان آشنایان مانند
 چو سبیل کران سر بکورم شبد
 سران هر آنس کشت پند
 فلانان پرورده ز کجبار
 دو آهنگ کوله به سیزوی حرب
 ز اهبان و آلات مرغوب نشان
 روان شد سیر کار ستر نگر
 ز بون کشت و سر زو بر او نکلون
 چنان شد که بر غزوه سنگ او فتادند
 که بودند در جنگ بهلوی جو
 چو اهریون روت رعب و هراس
 هم از بهلوی بر سفاقت مانند
 بلبند

پلو چو این کوه کوه عوار در تنگ
 رسیف
 معجز ترس آمد

از آنجا که بودند معذورشان
هر آورده هر یک بستند نفس
همین دست از جمل بر خوانسته
بیا ستیر آنجا به هر از سنگین
بگرشع افروز که همان شوم
در بیان کشته شدن حسین و دشمنان عرف حسین
بزد و سندان کوه هر کج ز روف
چو ملک در افسان بر یاز بان
چو انواع سر حیل شهر کمر
مسین و دشمنان همچو عرق طشت
بجایر چنان سرفراز آمدند
بر آن نطفه مرکز نام و سنگ
چو اواب آنقلعه از جسمند
بر افروخت آتش در آن مایه
همان سو چای که پیرامش
همان حقیقت بر بخت کودی
ز هر چار سو افتد ز جوش کرد

درون سر برنگت محصورشان
چو شیر کمر سینه درون نفس
صنومت به نقد نیر ناکاسته
چو چون سیادش بود سرخ رنگت
درین طرف فای که چو ریحان شوم
طهران ندان این سر بند شکوف
چنین گفت مثل حسین و دشمنان
زمین را بخورند ز سر و زهر
درون سر برنگت به بیابانند
به سزوی خود موره باز آمدند
بشد دایره سنگ چو چاه تنگ
که دار رس بر بکسج بلبلند
بشد دایره آتین نایره
که بودند چون کوه در دامنش
که مسیحت معز سر بکزدی
فلک را ز کینش فراموش کرد
ز یاد اکی را

ز یاد اکی که سر بر کسند
صبار ز کبر دید از فاقه زین
طریق مروت ز مردان سندان
عذا حواره را دست و پا کشت
بیکپاره نای دو صد ستمند
چو در شکر حضمش شور و شر
بشکر که خود در هل بر بوخت
ز فوج عدد هر که آید برون
ز خط غضبناک یاد امان
چو شبند هر یک صلاهی کرم
سور شکر بر حضرت شکار
نوبد بر که از امن جان بافتند
دو دزد حوز را بکوس و کسان
یکبار معده دیگر مار توپ
بالاطراف اردو افتاد کار
کند موم را لغوه آتین
بودت بد بر کیم کیس بارامت

نه مرغ هولا که هر بر زنده
اقارب فراموشش کردند خوش
بدر از سپهر و بنا کردان سندان
که شد زرق بر آسمان بخت
تو کوی که بکن رویا چهند
دل عذا الملک شد نرم تر
بی امن عالم علم بر فرخت
نگرد درین ظل راست بزون
مها بی ما شود تازه جان
کند کشند زان بوته پرستم
رو بدند مردم هزاران هزار
در آن سایه مین بستافتند
نهرند سر برنگ از سر کشان
که دمه در آن شعلد زن همچو چوب
ره و رسم پیغیان شد فرار
جدا از چنین صحبت اکینین
ز صدیکت بر سناز عمر است

۱۲۷

اگر مهر ما سزا سر آید بسنگ
مده از کز کز لشکر دین پناه
ز لشکر فریدون جهان گیر شد
ز لشکر بود آب سیف و دودم
ز لشکر به شمن در آید شکست
ز لشکر بدولت بود رهبری
سلاطین کینه که در انشور بند
حسین دوستان اشک بر زبان
در آن حالت معذب لاس زشت
که اواب سنگین فولاد سخت
سپارم سپر کار و دستار
که نابایان فرانسس خویش
نه بیرون صیقلون فرانسس
حدادند موصوف غالب شعاع
که فرج شما و سران شما
در مدینه را بر زینت بود
مگر آنکه امروز در بند قفس

رند و ارتنا چه خیزد بچنگ
بدین بدولت بود دستگاه
زین عجم جمله سخر شد
ز لشکر دهد دست کج و علم
ز لشکر شیران شود چیر دست
ز لشکر بود رونق سروری
مده بر لکه لشکر جان پرورند
که لشکر ز فاقه کمر بران سدا
بدا رای منصور کا مد نوشت
سر برنگ جمبک چله و حن
امان کرد بر رفتنم زین چهار
بگیرم سو بر بندرم راه پیش
هر آنکس که آید بنار و دهر اس
حسین گشت بلا بسوی نیکار
که فتنار شدند در جنگ تا
سروان از جنالات قدرت بود
بلا جنگ آید ما نصدید

و کز نه روز

مهر ما سزا سر آید بسنگ

و کز نه بجز دایزندان شیر
حسین دوستان زین جوارش
سر ایچیک را در اینا شسته
حسین گفت کای نامداران
کون لشکر ما دل از دست شد
یک عطفان و بیکر عطف مال
درین هر سر خطا ستمکار کی
حسامان که بر جود کیم چاره
بر آنم که کبرم ره پهلچری
لباس عزیزان پوشم کوشش
و بلا بر و شکر درین کار دم
درین در طایع و نایب تمام
که ملکش ملک فرانسس
کشتن درین رفتن شکر آ
رسم کرد در سجا و کز مدینه
در آن بندرم کج سیم و زرا
و کز بار کجبت از ما بر کیم

مهر ما سزا سر آید بسنگ

کیم جمله تا سزا میشود اسیر
امان نشد جاسزا کز فرقه بیشت
سران سپه را طلب داشتند
مهر شکام غم عکس ران من
ز جام بلا هر یکا ممت شد
علاوه بمن است خطا الرجال
چه باشد کجیز مرگ آوار کی
سرایم ازین دسر خون حواره
که از سینه یک سینه سدا و اوری
بگیرم شب راه معصوم پیش
نباید زون نامکردم در شام
به بخاوری کرد باید پیام
رهبر است اموار و فریت نما
همان حنیله احسن کار بکل است
کتابم دور سپه به سبزه قدم
فرانسس را لشکر و دیگر است
و کز بار کشور کن بر کیم

کج و نایب دوار و زنون

چو در آنگن ساز خود در نهاد
که ابر طالع مردم شده دل
ترا که بود رفتن به پھر بی
با فوج شایسته هنوز هست
فره نیامند و اوقاتشان
اگر غافل است افتاد کی
سبک بار کردیم از شاخ و برگ
مردی بساط زمین طی کنیم
کرا این مردم بود در کمر بیز
محل جول از فاقه می شد بد
رفت اگر حاشا کرد ترک
بچهور موجوده خویشان
توان رفت کین رفت بر پیش
ز تاج در درین این امید
تو سابق ز حد با برون برده
چنین گفت همیشه روز کار
به شمس تعلق گرفتن خطاست

چنان حسن الذین جوایش مبار
کشاید عفت و بسته دل
من و لاس هر دو کند در بر بی
سپاه قوی کرده دلشویست
سرو بجم بکار و اسبابشان
چو شمشاد کیریم از آده کی
سرو تن در آرم در درع و ترک
اگر کس بقرض کند بی کنیم
کمر بیز نما را هست دیگر ستر
کشتین بود فاقه آنگاه عید
خو اض سپهر را کجا بیم مرگ
بر آرسه چون همین آنگون
به پیشگان سیز بس و کشت
بود خود کوز در فشان عقید
به بخاوری کار بد کرده
که کز بکنی چشم نیکی مدار
به سفله علق نمودن خطاست

چنان حسن الذین

بد و کفت آنگاه لاس کمن
نمودند پیرا من ماحصر
سنان نیز از بدو پاید
گفون بر نیاید از آنها ستر
کشیدیم خود را درین دینک
تو دایه جهان رفت باید بگو
در بنوشت دشوار باشد کدر
ز سر سندان که در آید سبز
توان کرد این شعله را نطف
ورا با فر نیس محتاجیت
یک را بد بیکر بود اینجا
کخواهد بی کس با خلاص جو
پناهندار است هرگز ز یان
که مهمان بود چون رسد خانه را
کرا بناری و هر چند
ز اطوار او سزاگاه بود
بگفتار و فعل از دان برکت د

چنان حسن الذین سپر آمد سخن
که شیران جز خوار نخر کنکر
کند از نارا با زون مشک است
فره نیامند با در کمر بیز
چو لغزش در آید بمبیدان جنگ
دیگر بار در دست ناورد جو
زمین سخت است و فلک دورتر
سپه خوف دارند از خون و کرد
مکر از شر حبله در اختفا
به بخاوری کتر چه مانا جیت
بد در جهان دیبا ام جا بیجا
سپاریم ما این امانت باو
ستر نثار است و سوار جان
اگر کس بود دشمن جان کفرا
هر سینه که کرد جهان دید
بزرگیک مانا جیش راه بود
لسا بار مجلس زبان بر کشاد

بدو گفت کی نامی اکمن
 حقوق ملک از تو دارم پس
 سپه دار بخوری وقت کار
 مشور پنجاهش که با برکت
 مراد همی هست گردون شتاب
 بیار چنین کوه و شش همگت
 برم از چنین بوته پر عتب
 بیان سبک روح دارم لب
 کرد هر که بودند کلیر نژاد
 که نامخته بندی جز در حق کینم
 در اندلان خانه سخنة بنده
 ترا بر سیم زین نا صبه
 از آنجا برهوار شد سبز حق
 لباراه دایم از پیش و پس
 درین کجبر سیرین سنجیدیم ما
 سز و خشک این ملک در دست ما
 زمین را بر نکت رک و در سیه ایم

کار کل
 نام بند
 سید شاد
 سید شاد

کلید نام
 قومیت در هوز

زنا هر یکا هست

۱۲۵

زنا هر یکا هست مرد کز بن
 شب سیزه بر چشم مار و شش
 بقا نون در زربچنان کسیریم
 درین نوبت اندک غلظت نورد
 چو آمد قضا بر سر کس فراز
 شود کورد کرم مرد و شش سیرت
 فلک سیزه کرد در زمین ملک
 حسین دو سخنان گفته لاس را
 شنیدم که لاس فریاد نژاد
 نظار اگر بود ای میخانه
 بیاد شمس خانه را چاره نیست
 فلا طون که هر در درار کیند
 حسین دو سخنان کرده اند بر
 بر این مجلس عمل مسعود
 که او بود نامریغوج مرشش
 حسین دو سخنان و درستی باز
 مع الفقه کجرف و نینسان

بریزد ستاره ز صبح سیرین
 حس و غار ز افستون ماکل شین
 که سر مه چشم رخل بر کیشم
 یک چشمه هستم روشن چو کرد
 چشم جهان بین شد پرده باز
 چو ما برین خود حسبه اقتد شینت
 چو کجشک در دام افتد ز پر
 سپندید آغز آمانس را
 بدو درشت در دل عیار قشاد
 بیاطن از بود بکر کجسته
 که مرهم بر شش جگر پاره نیست
 بنا سو کینه چه خواهد کین
 بان جذع کرا و سینه پیشه و شت
 بدو درشت هواره گفت شنود
 و ز کبر ده بود و سکنین و سیت
 نه لبناحت ایند هر در اکینین
 که آید درین کار ز ناز دار

اشاب

میایگی کند هر دو آتش برست
یک را چو ت شجاعت نورد
چو مادر و راسه فلکند از هفت
روان شد بزرگیت داود خان
بهم هر دو پوسید اندر نگاه
بشیرین زبان در سوره و راسه
چو داشت دستار سم خود
زبان سم آلوده را در شکر
گر آید بسویم غلامش شوم
رسم از اینجا بکار گلشن
سیرنا طله را بجان حاضر
بعهد که مرکز خاطر بود
ز خلوت که بزم پرده حشمت
فرستاده برکت چون بخت پیش
در آمد به پیش فرستند
لبش هر ز حشمت دلش هر دراز
نبوشند از بهر شکین خود

رود سوی نالچی حیر دست
که چو برید بودش بصلح و ببرد
سبزه بر زبان کوی نامه گفت
که او بود افغان هند بر زبان
سوز سه پند گرفتند بر راه
لگزارش نمودند این ماجرا
که آید سوی خوشین حفرم خود
به پیچید و گفتا که آن نامور
تبار هالون نامش شوم
بدانسان که آسان بود مشکاش
ز اخلاص دیرینه در کندرم
سزاوار پیمان ظاهر بود
دلاسی باطلی بهم حشمت
بر پشت فرس در کشان وقت
فرز و گفت پیمان پرستند
سخنهای سموعه را گفتند
پس آفتاب گلین خود
پیام میایگی

را از حسین و عثمان

پیام میایگی عنایت شمر
ملاکت کان کرد بوزیب
چو خوشید راسته قبا تر کون
در آمد مقرر بسابا سفش
حسین دوستان خانه پرده حشمت
بر دشمن خود جر با برکت
چو یکبخت کردون طناب ایل
بلشکر که کرد بخاور بی
سپه بد را تو رفت از مردین
به پیرامن فوج ر دآر بود
در انشای ره هر دو در خورشید
یک ساد لوح و دیگر بد کمان
یکه همچو مینا دگر همچو سنگ
همان لباس دست حسین در سخنان
فرزید پس را این مانت بود
سپردم بتو هر چه خوا بر کن
چو در دست قضا شد کا و رفت
فرز

لجنگار رفتن او دل سپرد
که نقدی او عین کند نیست
جهان زد سرب چادر سبک کون
چو کافور تر از سوار حبش
نار عسار ادا سا حشمت
براه هلاکت دو بیابوست
سپاس هر دو نش رفت سوی اجل
گذر کرد بر حشمت یکسری
بعوج طلابه لبش کردیش
بگذردان شب پس ز آوار بود
سر منزلت را فرخوردند
یکه صاف دل دیگر بر سیره جان
یکه دشته اساد کربا در نکت
مانا جیش داد و گفتا که مان
سزاوار لطف ناعامت بود
چنان کن که بر تو نیاید سخن
در بون سر بر نکت خود لاس

۱۲۶

بلان سپهبدار تاج وری
 یک جنیده دادند نادر نشست
 حسین و سخنان سخت مجبور ماند
 سحر که یک شهره انگیزند
 که آن ماه شبگرد تازنده بود
 نیارت رفتن بیای مراد
 خبرند لب لار شهر نگر
 بد است کنز کجبت حضرت طراز
 دیاست مکر از آن دار و کبر
 بر آن شد که او را بچنگ آورد
 بلاق گلستان معشیش کند
 ز الوان نعمت مزاید مانع
 بعضی صراحت کند سادرن
 ز بهر عمدا نادان فیروز فرزند
 بهنگام دولت قدرت بیچاره
 و یاز سبزه خون خواص
 کجاست است جنز سیاوش هنوز

ز آیین سالوسر و در بری
 تیا قریب پیر امدت حلوه نسبت
 زر آن مال چون ماه بنور ماند
 حمیر سخن را چنان بچیند
 سو بپهلوی خود کمر بند بود
 چو در زمان بدست بزرگ افتاد
 که افتاد خضم قوی را سپر
 چنان از دلا سر آمد بکار
 که در دست کفار گشته اسیر
 رخ سیزه را باز رنگ آورد
 به پهلوی دولت ندیمش کند
 چو ماه در درخت فرزند چراغ
 همین بکه دشمن بود مستغل
 که با دشمن خویش نیکی کند
 کجا هست ز نیگونه عجز خضم
 خدا منتقم است کعبه قصاص
 شد سرد آن سوز آتش هنوز

باید سلام

پیر بک اسلام شوکت نسب
 در آرزو خود عمدا الملک رفت
 بر تنبید آن کرد و رکش چهره
 لواطع کفان پیش او سر کنند
 نو نیستی خداوند ملک و خود
 مگر آنکه شریف مزانشدی
 سرم را با وج فلک ساختی
 ز هر درده خود کمرانی محو
 بدولت سوی قلعه خوشین
 و ما نیز بر لور بچاوه رنگ
 چو کردش بدین طرز خواطر لسان
 مراد بر ویسور خوانان شدند
 بهم هر یک جوینت جزب آورد
 دگر باره شد فتنه را سر بلند
 چو دست ماناچی هر شعور
 درین چهار سو بستی سنجی سرا
 چگونه را که در باید ز سبند

که شد مرض در کافه دین ادب
 چه او با ناچیش گشت رفت
 که سالار لشکر سو بر خود رسید
 بدو گفت گای داوور هو شمند
 سزا خود قدم رنجه کردن بود
 چو خورشید بر ما سراسدی
 بگذام خود ملکت ساحتی
 حسین دوستی سزا سپارم بتو
 روان شو به پیرا به ۱ کجمن
 من اینک در نیم بقدر رنگ
 روان شد سو خاند کیمیر سیم
 حسین دوستی سزا پروغان شدند
 سیرنا بطه را بدست آورد
 که در حسد شیران یکا کوسفند
 که در لودن او بر آید فتور
 عزیزان هستند هر یک و را
 اگر ز نماند ریش گزند

خورشید در سر ما محبوبت میشود

بور بچاوه رنگ
اسبغ رنگ را گویند

بچاوه
مرجان است

مقتضی حکیم
تخت دریا به
بود

فرودت طینی در اندر سخت
حسین او سخنان از سخن بلب
در آنچه تنگتر چاه و شش
ازین صریح کرد تا فکر بنداشت
بروز دگر از مسیر فلک
اسیر عدو با خود انبار شد
سردن بآب طهارت کشید
چو در شب خرم ز فرد سگار
دو کس اندران حیرت در آمدند
یک بود عطار عاشور بیک
حسین از آنجا یک گشت کرم
دگر سو برزد دیکر از کنار
در افتاد چون کوه بر روی خاک
مرا غم کون کرد و گفتا که هج
که کرده است ز نیگونه لاکر کشته
همان کرد اول سرش راز سن
چو در دبدبانا جی سنگدل

کف
کند ای

که باید بریدن زینج اسیر دست
چو ماه مفتح دور و زور شب
کجود بجز بود زین کشمکش
ز سپهر بر برد زگری بنداشت
که عبوس را بود یوم الهلک
ز حجام اصلاح بردار شد
ز پیر مرد یکی در تقاربت کشید
سز بد تیغ بر مرقی نصف النهار
با همتک بقطع سر آمدند
دگر مسندوی مراحل را چون یک
در افکند خنجر به پهلو بی نیم
حسین دو سخن شد کوان لاله
دلش بر حضرت پیش جاک
همین رکبت سانی در بنجام
که دیدست ز نیگونه مهان
در افکند چون کل ز شاخ کهن
که لبکت آن میکل از کل

بزرگ دادند

بزرگ دادند ستر نکر
حداوند فرمود در پیش من
ر با سنا بستور سز دیکت برد
شنیدم که او ام پس از چند گاه
مرار بر در کینه را در کشاد
و با بکستی شناسند
دمینا گرفته چو صرصر قزاز
سبال هزار و صد و شصت و پنج
عطا در در آسروز بر تخت بود
گرفته حفظ اسقا آفتاب
حسین و سخنان میسر و یون
و با عدا الملک علی انبار
نظر بر کنه با سر حاضر بود
دلش را ازین کار آمد در رخ
بفرمود او را مبرل بر بند
با کین آفتوم بر در حسته
برسم و دعوت بر نیز زمین

در افکند لاش و فرستاد سر
بنارند آن کله بی بدن
بد و کله بی زبان در سپرد
بد جفا فرستاد سز دیکت شاه
بانا حبس زد عنان و داد
به خاورش عرف بر تاشد
در آن مکن خود در انداخته
یکم ماه شعبان اگند کج
بش اهر در آماده رحمت بود
زمین بود نقشان و لرزان
نهان گشت از خاک از انجمن
بچه حوشت او را ز آفر ز کار
الکر بود بر نفس راضی نبود
که شد که دانش را یگان ز بنی تیغ
ز تکفین و تدفین مکرم گشتند
صندوق چو بین نهان ساخته
سپردند مردان دانش کربن

سر اسیدنا غمخوارستان
 سرش را ز راهی پس از چند روز
 بخویش نشی سپرد تا تن لبر
 چو آنها زمین باز بشکافتند
 ز عبرت کشیدند چوین بر چین
 در این جزاوند لوح و قلم
 ندانند دگر کس چوین راز را
 خداوند منصور جسم افتد
 چوین داد فرمان که گردان رود
 بچنین بد بگفتش لشکرش
 نوابی سرانان حیرت را
 کوی هر یک صاحب ملک و مال
 سران فرانس و بلان حبش
 عقبه بر بجزر آهن شدند
 رانوار و سبار و غلظ و ظروف
 خدا کانه هر یک بعبادت کران
 ز اسپان ناز و غنایان مسرت

سلاح مرصع

۱۲۹
 کمانها بر باور و در میر ستر
 که استند در ربع مسکون و غیب
 سپهر کار سپهر زور و مهل شدند
 سزاواران غنم فرو شکوه
 سپه داران جمله سبیم کرد
 عهد و پیمانت سپهر یک آباد
 سنا دند هر سو کشیدند قطار
 شاهان برو جمله جن و شبهر
 صد بر سر آمد که هذا ظفر
 بکشند چون گل بجز حنجره
 سرش بر سر زه بازیر نمود
 قدم زرد در آن کشور فایده
 نو گوید که افتاد در یا سرو
 رشود افروز شبش چون شمشاد
 خداوند در خاک سرور کنان
 ز سوگند پسر بر زمین زد کله
 کهر سرخ رود سینه و کاهن چهل
 سلاح مرصع در زین سپهر
 قماش لطیف و فروشن چشب
 بدرگاه فیروزه داخل شدند
 سزاوار دولت و غنیمت پیروزه
 سپاس خدا کرد و وقت کرد
 نصییر بهر کس از آن بر نهاد
 سپهر سبقت با صفار و کما بر
 جواهر یکبار برای اندر
 ز نو بنگه خاص آن نامور
 بلان قوی بخت کویا سو
 که دشمن کوی سز کتازی نمود
 چو آن وارث دولت نایب
 شد و با به پهلوی نوب جو
 دل بلبلیس دین خون شمشاد
 زن و بچکان حسین و عثمان
 رضا خوان عبرت زین ز نزله
 زهر شیوه مردم آس و کل

السلامه

بستخیز این لوده خا کدان
 کجوبه خدا بناد در اسر کس
 کیسه دولت از روز و بازو فینت
 سعادت هر کس که در رفیق
 بیا کجبر راه فرخنده رو
 که اسم همد او آسمان بلند
 تو کجبر در پی و او کان رزر
 تو که هر روزی و او درستان
 غلط گفته این حوزه نسبت بود
 تو بی درگاه مانند او امانت
 تو چشم و او ابر کوروش ن
 تو در و لیس و او در معتمد
 تو بی جا یکی هزار انعام او
 که بین سبزه خاندان و بی
 بهم اچینس کرم است بود
 بود تا درین کلشن عامه
 سویر چاره آسنا چاره حشیج
 ربع فتنه

جاکمی خوار
 رایت خوار

مزاغ نیک

مزاغ اقبال سه سبز بلبله
 چراغ مزاجت ملا همال
 ظفر باد سپوسنه همزاد تو
 سر خصم بودا بفرکت جفت
 عطار د کمان سراسر باد
 به ستخیز تو باد همزاد کن
 بیاسا قیر آن داده هر آینه
 جو اصل بد حسان درین اکمن
 در بیان رسیدن محبتت تا محبت شعریه از و این اطراف و برای زدن
 تو را با حاجه امیر الهند عمدا الملک بهادرم ام اقبال با خواصجان اکمن
 بیا کجوان دولت نصیحتش
 درین نغمه سز برده ماه سال
 کشیدن ز صلب ازل آبدی
 خود بلسراسر کمران سایه
 بفرش برین است ماوای تو
 تو بی رونق امروز کار سرت
 مدام چه ملک و انم جهان
 رشحات امطار فضل مراد
 فروزنده خانه اعدال
 تو بر باد بباد بیناد اولاد تو
 منش باد در خاک اندر هفت
 بهام تو بهرام بچرخ باد
 بناسید آن داور ذو المن
 که شد جبر اقبال ما آینه
 بمن ده که دولت در آمد بمن
 در بیان رسیدن محبتت تا محبت شعریه از و این اطراف و برای زدن
 تو را با حاجه امیر الهند عمدا الملک بهادرم ام اقبال با خواصجان اکمن
 کجاستی کهن سکه را تا ز نقش
 ندید است کس چون تو نازک خیا
 سزاوار اجل دول آمد بی
 چونان جواهر کمران ما به
 بود مرغ هوشم نه برای تو
 طلبکار تو جمله خورد و بزرگ
 که داری حکومت بفرمان دمان

ترا در جهان نام بسیار هست
یک گفت شوکت یک گفت جا
یک خوانندت از فیروز بخت
یک دره التاج نام تو کرد
یک گفت تا سید عیسی سزا
یک گفت فرغم یک گفت فال
یک نام فتح خدا داد و گفت
و یاد در غمت آنچه دار حسب
بود نام اصلیت فرزند افتر
ترا در جنبایش غلامی بود
بش بهیچ ما هر زین پس تو
میان آستان فلک آفتاب
سب و روز او را هر ستند
مبارک ترا باد پیوندش
بگوئی و فادار زمان پذیر
که چون عمدا الملک کبیر نوزد
کجا فرق را با ترا بر فراخت

هر نام یک کس جز بار هست
نگوید یکا حضرت کم کرده راه
یک خوانند آرایش تاج و تخت
سباج شهنشه مقام تو کرد
یک گفت افتخار هر دو سرا
یک گفت کج و یک گفت مال
یک گفت خانه آباد گفت
ترا مین بپیدا بر من نسب
هر ستار سالار سوز نگر
کرا بر من مبر بکنای بود
فرود نهاد شمع فانوس تو
چو خورشید حمزه زین صبحگاه
در آن سینه کاشش یکا بند
بدین آرزو آرزو میندیش
جوابی بهر سندی نظیر
عدو را ازین دار بدرود کرد
کدام طرف کور که با توخت
نقاره

کجا تخت بود

مبارک
کجا خبخت بدرام را که سخن کرد
کجا بر بد بنگاه دولت فرار
نوازند سربط داور می
چنین گفت کان داور کجوتر
نمزد و ستان تا با بران و روم
زهر ناحیه بهتیت نامه
شاه هند کج تن فرمان سرشت
ازین مرده نواب فرزند خبخت
از آنجا که سالار نصرت پذیر
ز احلاص او سر بر افراشته
رسول و رساله ز نواب صدر
که سر بر آوده روزگار
ز دلی کسیدا برون آجمن
ببین سعادت درین صوچاست
کشاده سر سیر را بر هوش
صلابت اگر چه برادر بود
بن قصه دارد یکین آوری

که این دل سنگت زاسزم کرد
کجا برنت با فوج نصرت طراز
سنگ صندل لعل و زج دربی
چو افکنند بدخواه خود را ز سر
جز صندل شد بهر مرز و بوم
رسید برین کرم هنگامه
فرستاد و صد آفرینش نوشت
ز شاد بر رخسار آورده رنگ
بد بود مر بوط در دارو کبر
بناست بگر ناکش داشته
در آمد بهار ای جشد قدر
عدو افکن عرصه کار و زار
من اینک رسیدم ملک دکن
به یکیک که دمه نوشتم برت
رسیدم ز هندوستان این طرف
در اینکار دشمن برابر بود
بد و شفق مردم بهیچری

۱۹۱

فرانسس را با خود آمیخته
ز فرخنده بنیاد آمد برون
تو بیا آنکه امروز فیروز منند
فرانسس از تیغ تو زخمت ک
معاند ز بیم تو هر سو شتاب
تو آنجا در پهنی را به بند
تو آنجا بزین فتنه را سر بست
تو آنجا در آن بوبه آتش بزین
سر کشور آرای شهر نگر
کوزبان رقیبه دو بالا فرود
در آن مدت نادر کی رس
ز مهر صلابت خط عبز بن
یک نسخه مرشم مشک بنز
کتابت بهر لفظ چه بود
که ای رونق خاندان منند
که باها شهبان چون تو دیگر فلک
حسین دوستان شیر خور نیز بود

عبار عنادش بر اینگونه
کجا آمد که رسد بمن از جنون
بغیروز مندی شد بی از جنبد
حسین دوستان از نوشد نیز خا
گر نیزند چون بوم از آفتاب
من اینی بر آرم از بن قفل بند
من اینی کشایم در آن چو تنگ
من اینی کنم بند و بست کن
چو بر خواند آن نامه نامور
بر آن آمدن خرمیها نمود
فرستاده دیگر سزنا
در آور دو افکند سر برین
پراز آتشی دور تر از سینه
چو از زنگ مانی بزرگ بود
ز آبا و اجداد فیروز منند
بندیت با وصف صدمه کن
دگر کمرش آتش آکنیز بود

حسین از دارا

از زنگ
علم خانه مانی و مانی
نقش است

حسین از دارا دریدی جگر
ز تو خانه نایطه شد خراب
کشید بر کون خاصر کان فریب
از بن دست داد کرم فریوج
سپردم ترا ملک با بن که است
ترا از حد است کن در سس
خداوند مضمون هر یک بد
بغیر مراتب مهربان جواب
ز هر درج پوشید الماس سخت
بیا آنچه شایسته تر سر بود
ز اینها سرار بر نیز کن
صنبر خندان عزیز پوشید به
بس آنکه بغر نمود ککر کش
در آن بارگاه سکندر فریب
انهم عملا ما دست بر سر شدند
نشستند حکما بر اینش اثر
امیران سر کرده چار حد

ز مردی کوفتی قصص پدر ساسان
چو از دست مکی دارا فریب
فکند بر کبر دست غم دلبلیس
خدا بود کن شد ز تو شاد روح
تو بی داور صوبه ارکات
مفوض ترا باد ملک تو پس
نهان کرد چون ناز اندر سجن
لوت و فرستاد هر سو شتاب
بکس از پوشید خود گفت
بعثت کران از خواهر بود
که گوید باخا ز دیگر سخن
بگمان اسرار کوشید به
بی مشورت جمع کردند شان
رسیدند چون خضر یکبک برین
در آن بزم پیام بگس شدند
فلا طون دماغ دار سلطوسیر
بر اینها رخ رو جنبه سد

مراد از کعبه و...
دیکبیس
نام سردار فرانسس
کینان سپهر بود

درین مختصر بیان

کرده رصد بند روش همیش
 در آن اکثر بزرگان زنگ
 مهین را جبار شهر نژاد
 کرامت یاران هندو دکن
 بر آیین آداب هندوستان
 حفا و نذر دولت مخالف شکن
 آن سر بلندان مد سیر و تیغ
 به نیر و بر دولت زبان کشاد
 که اکنون مرا کارا پیش است
 هر جا بود الکه کفر زار
 با سلامیان کرم پیشه کنم
 بهر جان فروزم چراغ همه
 کنم بر فراسدین عرصه تنگ
 بود بهر کس که به ما زندران
 مرا خوش رستم نه ران بود
 سخنین بر آن بنگلا تا ختم
 و یاز در و جد بو دکن

از خود بنی
 در این مختصر بیان
 چهارم از پنج
 در این مختصر بیان
 چهارم از پنج

۱۴۲

چنان سرزد دور روزگار
 وزان پس حسین دوستان سرکشید
 در انشای آن شد هویدا زنگ
 ز لکر بشکر یکا برق بود
 درین روز ما آن بجا در تلاش
 شد طعمه کرم خاک مزار
 ازین قضیه صریح بنا و فزنی
 کون کلشن از خار و خاشاک شد
 توقف ندارد مناسب بمن
 ثواب از آن بر اثر آمدند
 بیدارگان زان در آمد شرف
 زمزل میزل ریشند حش
 در شد خانه بر دوش با در نگاه
 کاستان از دفع هر دارند
 سر مارین در جنبان بود
 جهاکو بیجا ندارد شست
 کرشم اگر کاخ زرین بود
 که سیدار شد فتنه اندر روزگار
 برین ملک شهر نکر در وید
 ز کشور کبشور در افشا و جنگ
 ز سیمش فلک طبعه غرق بود
 به صدوق جوین در افکند کاش
 مرا و را بجبار آمر ز کار
 رسیدن شد بر سر بهتری
 دل به عنبان سبز سرباکت شد
 که بودن بیکی بدین ا بجن
 که پوسته در ملکیت زایت زدند
 فتادند چون در برون ناصد
 کوبید میوه بکشند و کاه بر حش
 که تارش در افشا و هر سو پراه
 کل و خار از و سر اهزار شد
 گذرگاه شیران بیابان بود
 نکرود بیگ کسور شش پزشت
 به پشت فرس خانه زمین بود

کلاه سرم زین معقر لب است
در بسته زانست تیغ کلبه
منم میرا قدیم با یان کلبه
چرا گاه اسبان من چینی است
در پیور مسید کا هم بود
در اقلیم هندوستان چون چین
بود هر دو بختی نسیم وزیر
بدکن زمین کشور آرکات
مسوار و ملهار و سزنا و یلی
کم پیش هستند بکاه راه
بوسعت کم از ملک بنگاله میت
بود مطلع مهر خشنده
از آن خزنش کوهر آفتاب
چنان کشور سبز دو ماه راه
گرفتم اکر ملک محروسی است
حذا و اد این مملکت را بمن
فرز بس کمر سر کون در کشد

خفتان کجاست ستر است
بدانسان کشنبا دیگر که دبه
منم وایا عده آرکات
که خفیندل او زرافرنجی است
فرزین صبد راهم بود
یکای بنگاله دیگر رکن
یک است فرزند بویا و کور
یک ماه راست نارا امست
چو فرودس با همش بود
درین هر دو مراه صد جلوه گاه
بدون نقایس دیگر کاه میت
خواهر بر آرد در خشنده
سحر که زنده سر زور بای است
کمر است جز من زاعیان است
مرا از پدر ملک موزو است
که دارد چنین ملک ناندرون
دیگر لکیت با من که سر بر کشد

یکای خفتم

یک خفتم کشتم دیگر خفتم است
در این کالبد تا که باشد روان
نصارا کچه را درین مرز بوم
به امان حضرت محفل نشین
بزرگان لشکر و حکما سیرم
کشادند سر خرمین راز را
که ای شیر طالع مهری
بذات تو اسلام آباد باد
حیان باد در زبیر زمان تو
تو از مهم غیب لایز سخن
چو سال نکو باز بر خیز چست
بزن زین لبیکر شبیکر فر
رود هر کجا چون تو فرخ نهاد
مقرر چنان شد که کنگر کشد
رود باز بر فرق کفار سبز
بیا سب آن باده ارعوان
بند که هنگام ما و لک شست

کنون مرده او بیاید سکت ۱۴۹
ز نم تیغ بر فرق نقر ساین
که استکم یکای نایب شاه روم
چو زینت بر افشاند در شمشیر
سران ممالک و ایران رزم
بلکشت میر سرافراز را
فران بنا بیرون تسرو ری
دل اهل دولت ز تو سار به
فرزون باد هر روز عرفان تو
بذات تو پید است لوز کهن
که خلاق کون و مکان یار است
چو زیند بر سب ز زمین کمر
بفقدیم خدمت شما بد مراد
دیگر بار بر به پیر سر کشد
بر آرد از آن دو کدنا سحر خیز
که میر کهن را کند چون جوان
ز ناره خوش و ز صماند کابز خوش

شیر اول یعنی شیر خوار است
و شیر خوار یعنی صاحب صفاق
یعنی صاحب از شیر است

در بیان لشکر کشیدن تو ای پادشاه **عبدالملک منصور** جنگ سپهر را در اقامت
 بر سپهر **سپهر** نام سبزه در پیش مرتبه دویم برابر است **تغییر** ملک و **تغییر** ^{۱۹۸}
 شتابند راه **هوار** نظم
 دماغ سخن چون کهر بر فرو
 کرد راه **شعبان** حسین دوستان
 پس از چند زمان **شهر** اقتباس
 در آن روز سالار کبیر نوزد
 کشتن بر آریست **شهر** نکر
 در آن **قلعه** از هر چه کاید کار
 سپه را سینه بر افزود کرد
 ز **برد** و **سر** و **نوا** جنگ
مراوان در آن بود انبار
مردان سنجید روز کار
 ز **کردان** اکثر سز و **ترکان** روم
 تفقد بر احوال **میور** کرد
 چو **طراز** بن در **بلی** مراغت کرفت
 بودت **سعد** و **کجین** **جیل**

شتر راه در دو سپهر از دست
 کلاه **عبدالملک**

بنام **تغییر** جنگ

و با بود

و با بود از **بار** مغرب **بگوش**
 ز **طغیان** آت بر دو **بگوش**
 لب **هر دو** سوز آت بر **بگوش**
بفرمان سردار **فرمان** **دمان**
 بر آن **هر دو** در **یا** به **بند** **بند**
بار **حش** چون **حش** **شمار** است
 ز **هر** **حش** **نوع** **یکه** **باند** **شکر**
 ز **زور** **ق** **بر** **زور** **ق** **مصل** **کسند**
 در **بن** **بود** از **ر** **هر** **سپهر** **سپهر**
 که **هر** **چند** **در** **بار** **عز** **ف** **است**
 از **آن** **راه** **گر** **کس** **در** **آید** **بست**
 چو **ببند** **مژ** **مود** **دار** **ای** **نوج**
 در **ان** **ز** **لب** **کشت** **ار** **د** **حام**
فکند **ند** **اسمان** **بدر** **پا** **چو** **بط**
 که **شند** **هر** **یک** **از** **آن** **کهر** **بر**
مداوند **خود** **شد** **بر** **زور** **ق** **سوار**
ببار **ود** **کشته** **سیر** **پو**

بگذر **کورم** و **کاوری** هر **حروش** ^{۱۹۵}
 یکا **همو** **فلزم** **دیگر** **همو** **بیم**
معرض **با** **نواب** **اکثر** **بیز** **بود**
ز **سیر** **وی** **دولت** **بفرمان** **آن**
 که **آسان** **که** **ارز** **پا** **جز** **و** **کل**
ز **حش** **یکه** **بدر** **با** **حدا** **کانه** **است**
با **است** **آاده** **چون** **بهر** **ز** **رف**
بر **ین** **هر** **دو** **سپهر** **بجز** **یک** **کسند**
در **آند** **روان** **سپهر** **چا** **سوس** **سپهر**
 یکا **اندر** **ش** **راه** **پا** **آ** **است**
نوا **ند** **رسیدن** **دگر** **سوس** **است**
 که **شکر** **از** **ان** **فنون** **بیر** **د** **چو** **بوم**
بر **آن** **راه** **که** **کس** **اند** **کام**
در **سید** **ند** **چون** **سروز** **ان** **سور** **شط**
چو **از** **آب** **بعض** **د** **نوج** **مشر**
چو **ر** **شد** **در** **د** **نوا** **ورد** **بار**
 که **دیده** **است** **در** **یا** **بگوش** **یکو**

در اینجا مراد از نیم دور یا شور
 بند شبیه در طغیان است

در اینجا مراد از نیم دور یا شور
 بند شبیه در طغیان است

در اینجا مراد از نیم دور یا شور
 بند شبیه در طغیان است

چو کشتی یک خانه کشت بود
ضم گوشه چون بیت ابرو گذاشت
بدان شد بگوین موج دراز
بجهور جو زر بر کشتی بر آب
عجب ملت پیرامش موج لون
هر آنکس که دولت بناش بود
بجای روز خشکمانش بدم
فروز نمانک شهر نگر
بدین لباحل در آمد شب
بفرها لوی و کجنت بلند
روار و در آورد هر سو سپاه
ز راه سمیوار کمر به شنت
بر بجن کوه زد عنان سمند
در آن کو مکه خان عبد الوهاب
که این قلعه بان همت بس سز دل
بجینا که بود از زمین دوستان
کمون قلعه او بیاید کرفت

نوز اول یعنی ما نوزانی
بعین حرف نوزانی

از قلعه در سخن کرده

سزاوارش نگو کجنت بود
دل زورق نوح زان رخنه داشت
برنگ زمانه لبیب و هزار
همان حوت بوسن روان در کجا
که کشتی بود نیز مانند نون
فلک نماند در زیر بارش بود
بآب آذرش آبیانش غلام
حدیو حرد مندر روشن سیر
که آبد ز دریا برون آفتاب
ز کشتی در آمد به پشت سمند
رواد و در افتاد از ره براه
چو باد سحر در بیابان گذشت
بر افراتحت آنجا نشان بلند
چنین گفت با میر رفتن آب
ز اعمال خود نیستش معقل
عداوت بمن درشت در دل
که افتاد خود اتفاق بکفت

عداوت کجنت

عداوت کفتش که امر جان من
که این قلعه از صرغه آن ماه است
په کار ما کشته شد باب او
سپس آنکاه بر قلعه ایش کرم
دگر روز زان دامن قلعه گاه
روان شد بر آن رستگاه شمس
چنین سهم افتاد و در مرز و بوم
از آن صدره اسحت لمر زنده
جز شد بدریا بار بار فلک
جزایر پریشنا علم بر زده
نصارا فراموش کردند پیش
سپاه بر کشادند دست و عنان
بشد کرم در بهل پر بر سخنز
بترسید زان زلزله ابله کین
بگردان کوششیل بتدر کجنت
کشیتن بمن یار من یار بود
در آن کار شد صرف کج فرس

مکن چشم بر دورتن کهن ۱۴۶
نگو بیانش بر روزه خان ما
بر صنوان سینه است ارباب او
در آورده از خلع و اسب و درم
برون زد سرا پرده بارگاه
بنا سکندر بتاراج روس
دل سنگت شد زان پیش هموم
بچینند کوه و کجوشید بجر
که آمد دگر بار سالار ملک
کشیدند لشکر مبعذر کلا
که در یابی جوستان در آمد پیش
بنار همبر اکل و دشمنان
هر سمت افتاد طرح سبزه
بدینگون که از فاقه ترسد مکیس
نگرددون دگر کجنت رنگت
بدومن بمن او مدد کار بود
فتادند سرکان برون از قیاس

سید
نام مکان فرنگ

کوشید
حکایت فرنگ

مراد از زمین دو کجنت

تبر گشت سبزه ز دانشوران
بغارت رسیدند انواب رزم
کین کی توان در عداوت شدن
بمن لوت و او را حیا هم بر آب
اگر سردار و بغارت گری
همان بگریم سر افکنند که
کله در بغل کرده بوسم زمین
کنم آشتی تا بیایم امان
چنین گفت و اندر زبان فرنگ
درواز خود را ز سوز و ککلیک
دبر در بر انگیز آن همه
وزان پس به پیچید و مهرش نمود
نامه بکلیس کوز به پسر بنو ابوالاجاه امیر الهند عماد الملک مهرداد سید عالی شاه
بنام خداوند ملک مملکت
زمین زاد کاسرا ز تقویم پاک
ز با سزا در آموخت سزین سخن
از و جنگ را کینه در دماغ

فکندند سبزه نام آوران
پیشانی بگردید سباب رزم
بان نامدار مخالف سکون
بمن است اکثر در آفتاب
فشد برق در خرمن به طبری
بهم چرخش تارک بند که
شایم جبین و بر آیم ز کین
و گزیده رود سبزه را بجان
طلب کرد و قطاس الماس رنگ
در آموذ یکیک چو کوه سبک
بجا بکنده نسخه ترجمه
فرستاد نزد یک دامای خود
فرزاد ناس بیان فلک
بر او خفت چون کوه تارک
چون را بر او خفت از سرون
بدو خانه آشتی چون چراغ
که از پیش

که از پیش نیز سرون اکتین
ترا هم از دست و پیروز سبت
بود هر دو در دست فرمان او
منم ناصر بران دیار فرنگ
ز صد سال استم در اقلیم تو
یکه از رعایای فرمان پذیر
ستاره چو بر کرد و از سون مرا
بان سرورنا بیله در شدم
اعانت نمودم و گشتم حرنه
حصارت کشیدم ز الموال و جان
درین اشتغال شد افشده دل
نوستی امیر رعیت لواز
کنم صلح مکر عفو ساز بر کنه
کلاه امانم سبر کمر نهی
بهین سجا و امجیل او
بان کوه پاک ایرو پست
بان کلل پرورده روزگار

که از نوش آرد سرون ز کین
مراد از هزیمت عرق ریزیمت
فغانی اخه بر سز بودش او
گرفتم در اقطاع لوگو ز تنگ
بخدم سرون سز ز سبیم تو
در سبک بودم بخود شیر
دگر کون فریبش تا افسون مرا
در بعضی را بیسب در زدم
گرفتم کمر بر طریق صواب
ز بد نامیم تیره شد خانان
ز کردار نا چیز استم محفل
ترا همت دامان رحمت دراز
بپذیرم بدامان دولت پناه
ز میر صلابت کنم دل بهی
بگشتم مکتوب سز یک او
که ایرو پد در عیش مادر است
که فریم در آن سابه اکتند بار

سرورنا بیله
مراد از حسین و عثمان

با نفوسم با نوبت عمران نژاد
 بان مودر کتب که عیسی درو
 بان ارفاع خدیب میند
 بیع ده و دو جوارین راد
 بان جوهرش سستی
 درین کشور پادشاه دگر
 گنم سینه را با او از کینه پاک
 تو انگر بر خون شدی دگر
 در انبای خود در بار فرنگ
 بعین شفت مرا بر تو از
 بین حیات عفا می کنم
 یک ملک چینی عطا کن بمن
 دگر هر چه هست از کهن ناپویی
 رضا را مرا مگویم دروغ
 چه موصول شد نامم در بزم خاص
 که آب یک مردا استا نویس
 زبان دان برارش زبان برکشاد

با نوبت عمران نژاد
 بان مودر کتب که عیسی درو
 بان ارفاع خدیب میند
 بیع ده و دو جوارین راد
 بان جوهرش سستی
 درین کشور پادشاه دگر
 گنم سینه را با او از کینه پاک
 تو انگر بر خون شدی دگر
 در انبای خود در بار فرنگ
 بعین شفت مرا بر تو از
 بین حیات عفا می کنم
 یک ملک چینی عطا کن بمن
 دگر هر چه هست از کهن ناپویی
 رضا را مرا مگویم دروغ
 چه موصول شد نامم در بزم خاص
 که آب یک مردا استا نویس
 زبان دان برارش زبان برکشاد

که رب با نظر کرد از اعتقاد
 کشاده زبان در کلام نگو
 کبر ان سند بر اوج فلک از جمند
 که کردند از برحق اجتاد
 که گذشت از کعبه معنی
سازم بکس قشر را باز در
لبان زبان بوس افتم بجنگ
 در افاق کردید رو نق بد پیر
سند نام پرواز تا روم وزنگ
 که باشم در افغان خود سرفراز
زان انگیز متر شکینا میر کنم
 که بگر فمنش از حد بودن
سپارم بوز انگه مولا تویی
 که دائم مذار درو غیر فروغ
بفرمود آن معدن احشاس
گذرخ آن نامه دیک بیس
عشاه زروی بیان برکشاد
پرده

در از کوش

پس از کوش کهن سداوند عزم
 که هر چند در آشوب سورین
ستبر نار صاح بهر ز جنگ
زمانه شود کمر برین رهمنون
 و پای رای نواب بیز وز جنگ
بب خاطر شش بهر رد بود
 اگر منه کنم بیخ خود در سایم
فر نیس غالب شود در دیار
دیگر انگه پیام چینی کنند
مرد کرد بود انجمن میلند
مذ بران باید چنین جای یاد
همان به که دستان آزش کنم
طلب کرد انگه کنایت نگار
دیگر حز مسند مهر شیش
چنان در جواب شش مرد نگو
نامه نواب فاجاه امیر اومند عنا الملک سپه دار بهار درد بیک بمردم انجمن
نامه که حز چنان نام اوست
زمره با میر امیر ام اوست

چینی کوش بانا مداران بزم ۱۴۸
مردم کشی بزم مقتود مینست
 که لعل کرا نایب حیز در شنگ
با استی خضم مکرد ز نون
بطلح دگر کون در اند اخر مکت
 که کارش در این بهر میر بود
رود ملک دکن ز سندش نام
رود دوران اصف الدوله کلا
دغا بسر ای سجی کنند
کتاب دگر بار دست کزی ند
 که با سعله بار کشد سند بار
 اگر سرس شد سرد آتش بم کنم
 که آرد نهان در تکم اشکار
هر بست هر بست و کیاست ماس
دیگر فلک کرد کشتین برو
نامه نواب فاجاه امیر اومند عنا الملک سپه دار بهار درد بیک بمردم انجمن
زمره با میر امیر ام اوست

فک ما بر افروخت شمع و مانع
طراز نطق خلقت جن و انس
مبارد جو جوذ عزیز در همسری
و جو دش سرودن از شاسل بود
در آن بار که شرک امر به است
کرد و ریش صاحب دعوتند
ز تقدیم شان شد او با خرد
هر انگش که شد بر فرمان و شان
ز تعظیم و نهر که سردر کشید
بگردید در سبند بطلان اسیر
مرا و راستایش بود بر مزید
ترا بسجا چه نام آور ی
ترا همت دبولسین معشدا
که که سزید بدست جنب
دمان سگ و خوان کوت و بسم
بغول دروغ از ره افش ده
هم و نس گفت که روی بغزند و نیش
انداز
سند و غلط

زمان را در اسوت ملو مار باغ
نگارند صورت نوع و جنس
ز شرک تعبد و ز بهجت بری
ز کفینق او جوهر گل بود
حدا لم علیه است و لم یولد است
ز حق سو رسیده رسالت کینه
ز تقدیم شان فری در نیک و بد
هدایت پذیرفت و شد زان شان
ز ایمان رسیده گذشت و بدو ز سید
دش سیزه که دید و جانش چو قیر
که ما را بدین قوی آفرید
قوتاری و اولوز پیگیری
چه سودت بود از کتاب خدا
کجز زهره بود شیرین طلب
مشام مرد شاخ شاه سپرم
نه از از آدمی یکبارک زاد
در انداز ز با نیک پیوند خویش
که که در این



کسی که بر زمین اینجور انجیل مجید
کسی که در جنبان بر نشاند

بسم
لغز چرب
شاهم
رکبان

که کرد در جهان نش ابدیست
مبارک که در عهد پاک پدر
ز لب کشن قوم بد کیش نو
در آن زر زنگه کشته صبح جو
دیگره ز آیین خود بر سدی
نکون جمله سو کند تو بیج همت
مرادیت باور ز کاذب قسم
کس بتکل از راه بر کشته اند
از آهنا و کمر چشم یکجا خطاست
سر بدزد و شش بریدن به است
من آنم که بار دگر آندم
بریزم دگر بار خون فرنگ
بکش سر عمیدان اگر سر کشت
بد نیکنه چون نامه مرقوم شد
روان کرد مرد مشت سبلا
در افتاد شورش شهر فرس
دگر بار شد هر دو سوسا خربک

نمان گفت قوم فرانس همت
ز دیوانا پهن بر تو کردم گذر
شد نرم در پهلوی سر پیش تو
یک عهد نامه بشتی بگو
ازا تعهد و سرین خود بر شدی
که پیمان تو بیخ در بیج همت
که مینا و کتیب شد در رسم
بغیر خدا خود در عیثه اند
ستم بر سرش یکجای عطاست
مکش در سنگجه کشیدن به است
چو سیران ز نقر نقر آدم
که چون آهوا نرا هر بر و بندک
مرا آست و ترا آتش است
مهر خداوند محنوم شد
سوی پهلوی راه با سینه را
بهول اندر آمد دل و بلبکس
کش و دمان اثر دما و خربک

در رسم
نکون و خوار

و از کس ثواب و پادشاهت

مختم
بغیر مکرده شد

شهر
بروان سپهری

که جام
نام سردار فرانس
دیگیس

دگر بارند هر دو سوساز جنگ
چو پهنک زد آتش جام را
بر آمد بویج فرانسین
مذاوند دولت بار یا کیم
ز هر سو خیز روزگار دلیر
حسین دوستان گریه شد در لقا
هنوزش همان آتش در کاش
وجود مذاوند کیستی بپزوه
چو دولت هر جا که زار و کدر
سیر کشانرا بریزد زین
مذا با بد و ملک آباد بار
موتی بار میناد احکام او
بیا ستر آن جام سیاه رنگ
مین ده که جانم بد در روشن است

کنده زمان از دنا و ننگت
بچسبید خون مغز کرم جام را
چو بر روی میان کمر رو سین
بدا منگه مه پیر زو علم
ز کاوش نگرد بد تا حال سیر
نیاید سر فتنه را سر بخواب
هنوزش همان باره در طاس
ماند در ایم بفرز شکوه
چو رحمت مهر جا که سازد نظر
جوا سزا فرزند بر ننگ چمن
دل نیکبختان بد و شاد باد
بهدوش خویر سرد بخام او
که در وی بود می چو خنک
مرا کار پیوسته می خوردت
دربیا مضاف کردن نوبت فالاحابه امیر اهند سپه سردار سپه در با کرم جام نام
سردار فرانسین در مجروح و اسیر شدن او موه کمر خود بدست نواب
جوا بچو چو آمد برار یا کیم

مذاوند

مذاوند اقبال راشد جز
به نیشیه آن کافه پر عذور
از آنجا پیر خارش ستره بخت
در آن فترت کجا هجوم فرانس
کشیدند رایت بیچاره رون
چو غول بیابان کشیده قطار
سوار و سپه بر بارو پین
بگنیز فرمود سالار کار
سرون رفت آن مجرمتی تن
بجاه کرم پر خونش شد
کم و بیش مرد و بیکپاس روز
یکبار کمر چالش انگینتند
در آن مسطحان شیران جنگ
هر جهت سر آن چپش در رسید
ز بر کشتش قوج انگر زبان
بیارخته بندان ناور و گاه
لبغود انگر کار فز نای جنگ

که فوج مخالف نباید بدر
روان کرد لشکر سو بیلور
سور در همه بگرم در آور دست
چو دیوان گفتند سنگین اس
چو دیوانگان از بخار چون
ستادند هر سو هزاران هزار
به پیرانش حرمن آتین
گند جنگ با یا غیر روزگار
که بودش کینان دیوانا پین
ز نین در نه خون پراز لاش شد
ز اناب کشتند آتش فرزند
به سوز خود کاوش انگینتند
بمخبر در افتاد خشم تفنگت
سور چشمه جوشن سر کشند
مهربط که خود دو بدندان
به سوز و بر سالار بند مذراه
سپه را نماند نبات و درنگت

مهربط
جای فرود آمدن

فرهنگین است کنکار و زار
بسیخ کشتند بر بیگان
همان داور ملک شهر نگر
چو دید آفت در حضور دست برد
بر آنجست همار کسبد یز زار
بیز میت کجده آراست فوج
بر اعدای دولت زمین تنگ
نصاری نشاند اندر سبز
در خشد چون برف تیغ سبز
حداوند منصور بازار شور
سوادش خوش آمد بان از حید
یک صید میکرد در مرقدار
سکالنده این حکایت بمن
که لاریش از بارگاه حضور
در آن منزلت در آمد فرار
چو آن کرد آمد ز چنپا بتن
په چون کرم جام پولاد پوش

سخن بر زوم
رسم را گویند نام پهلوان
که بر سر این رسم است

بگردان انگریز آمد فرار
موردند پورش بر ابراز خان
تختن ملش میر بر زو سیر
عنا ترا میدان مردی سپرد
بفرق سمکار بازو کشاد
چو دریا بکشد بگرد موج
حسن و خار زان رنگ کله رنگ
یک ز بر خون یک ز بر کرد
معاند گرفتند راه گریز
در آمد و کرد بار در بیپور
بذیرت در و بر مقامات چند
کهر بزم آراشدی چون بهار
چین کرد دیگر در است بمن
بچینا بتن رهتد بالفور
به پیش خداوند نفرت طراز
و کرد بر آن داور اسبمن
بیار با کیم شد چو دریا کوشش

همان کرد

همان کرد ناور و چون سر بخت
مهر بود شوال بر بیت دشت
نگویم که بر برف و آنگین شد
در خشد کیمار روی پگاه
دلبران گفتند ر هوار را
ز آوازه معرقه جرم کور
بغزید لغاره آهمنین
چو سودا در آمد بارها بترنگ
ستادند هر دو طرف هر دو کوه
کمان کمران چیز شمع کوزن
ستیزند کان چون تر از شونده
سنان با سپر رهنه هر دو خسته
ز بر کردن سه سووف دکن
سپاه فرانسویس رنگ و جلیش
ز سرکان اسلام جاک شکر ی
ز انوار پند و فک بندهم راه
نوازندگان شکر مسلمان

بر آورد با زو حام فرنگ
صبح نخستین سر شیر فش
چو صبح دوم بر سر لیل شد
بنا سید خورشید بر زر مگاه
کشیدند شمشیر خون خوار را
ز صرخ برین رشت را نسوی شور
بچو شید معز تهر برین
هر کوشه شد کرم بار حرکت
ز ناکه بیانش زمین شد سوه
به نیز سبک هر دو آورد وزن
شنا سبک کان سست باز شدند
ز ره تیغ را سر زبان سخته
یک نیم جان شد یکی نیم تن
بکرم جام گفتند گای جنل کشش
با سخت آبد بخت او گری
جز این بیت چاره درین دزمگاه
با کرم بزم فرمود کاک اول کاس

از باب سخن
مراد از اهل خود است

هم آتش کشته که کشت در سر برون
نبتد سیر با بد زدن جنگ خضم
سپه پس عزیز است چون جان با حق
بچیرا که اوقاب باشد ستر
ز آهن به آهن توان کار سبت
سپه کاغذ بر امزن آب ستر
چو بسیند لاریسند سر نکون
فرز سید نیما ستر اوقاب خورش
ز هم باز ستر جرح ستر نک سزار
دم رعد غران کشارن گرفت
ز طاق ز بر حد برون شد خروش
بمغز هوا سخت پیچید و دود
ز هر گوشه صد حقه برق رنگ
یکه سکلین ابر حدت سکار
کسی را کبسی کشاید بنود
در آن خلعت آما می ناورد گاه
چو ز بنور میجا در افکنند پیش

سپه است از ستر

ز آتش توان کرد آتش بزبون
هم در سر برون بود زنگ خضم
سپه را بنا بد بر آتش زدن
ز تیغ و ستر کس نشد چاره خیز
که غالب با بس لاس سبت
کجه برق پیغام شعله سپه
ز اوقاب اکثر نیز آمد برون
بچید ستر و ستر اکثر نیز کشیش
در آتشین از دود سو کرد باز
فلک بر فلک اوفت دن گرفت
بدریا ستر غنم در افشا و جوش
ز زمین ستر کشت و فلک کشید
دو دیدند در دامنستان جنگ
شبت بر آمد در آن کار و زار
شنا ستر جوش کم کشته بود
فتا و مذا هم نشینا ز راه
حد کشت رنگت ستر کوش

سپه است از ستر

ز این راز ستر کعب در معان
بم جگونه آتشیه برق سوز
سپه آنکاه میر مهابت نوزد
بزنکت یکا کوه فولاد مسا
کما ستر سپه سو کشیدن گرفت
سپه کس کشید جیکت او بین
ز سیکان او شد دل سنگ خون
هدف ستر و ستر مور را
سپه کشت ستر در افکنند سبت
از آن ستر بیان دشمن کداز
برون کرد و معان زهراب با
بلان و ستر سیرس را جمع کرد
سبذایق سبتان اسلامین
بر آمد یکا برق سبت رنگ
سپه سبت صد آهین باره
از آن ستر یکا باره در ستر
دگر ستر آتشین در شکم

ز آرزای طوفان آتش امان
در آن رز مکه بود تا با بس روز
روان کرد و سبت صلابت نوزد
در آمد بر آن فوج فولاد خا
سپه ستر ستر رسیدن گرفت
در افشا و کرم بود سپه بین
رسندان با سنان کدشتی برون
سبتی جگر سپه ستر زور را
سپه ستر ستر کد در شکست
سبت ستر کرم هم ستر کراز
سپه آورده آه جگر تاب را
چو سپه ستر ستر ستر جمع کرد
رسیدند از سبت در معان
چو بران زاله فرود کشت رنگ
سپه باره ستر جگر حواریه
سبت حکم ناف کرم جام سوار خ کرد
فرود کشت با کرمه کرمید خضم

کراز
سبتی کرم ستر ستر ستر
کرم ستر ستر ستر ستر
در این سبت معنی اول آوا

فصل اول
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب

آن صبح خونریز آن دیو بد
 سپیداتش سبغ شد زیر خون
 حنا و نرگسولت لغز بود باز
 چیتند کز گمان بگریزد و سنان
 چنان تیغ را رفت از ذات مهر
 زمین ستم جزار یا کسبم
 کرده در نهی پیشا چون سکان
 حبش باروان از هوس بکشد
 سبزو نژادان جهان تیره گشت
 مگردید و دهر و قوم ذلیل
 کز نیکی که در روز قضا
 یکا رفت از جان سوخته پهلوی
 بزم بود سالار بخت لبند
 بگر حاکم شد حکم کان مرده جان
 باد بر گاه خودش در شود
 شنیدم که آن نیم سبیل همنون
 دل و کله کویان دو سازه طریق

جزا نو در افتاد مانند دو
 شد برد آن بار زین فاش کون
 کند قوج بر شکرش ترک ساز
 فلکند مذ بر کسینه حوا بان عینا
 که در کمره شد چشم کردان سپهر
 بگردید از خون ستر نم جویم
 فلکند مذ بیرون زبان از زبان
 بپنجر هر سنانیه خاکت شد
 با حشرش سنانا فلک خیره گشت
 یکا شد اسپر و یکا شد قیاس
 از آنجا دور و غم اندر شام
 یکا گشت ز خمر زنده احشری
 فراسین با سلسله در گشتند
 سوی منزل خویش کرد روان
 هر جسم کسبه سوخته شد
 کند شکر سالار کینه فرود
 که بودند در سلسله آن بدترین

ز خورشید آید

ره را سپی را در آموخته
 ملازم نگردد در ایچکاه
 امان داد بر جزیه ایچکس
 بیزم آوردان جمله هر دو حنه
 اگر بر نویسم شود صد کتاب
 اگر مثال بد صیحب رخس کرد
 که بر گشت کرم جام را روزگار
 بر دسینه و استخوان ریز ریز
 مملکت عدم زوت قوم فرنگت
 ز چنین ناخشن اس حکایت برت
 از بن رعایت بر سر بندر بست
 شد غلگون عنصر بر ایچکس
 سزد هر یکا بر سرش دست پایش
 تو گوید که آمد قیامت بر نور
 کشیدند نونه کنان سر بگرد
 بدو در غمش گشت شور بکار
 عروسان مایا و کند مذ سوی

ز خورشید تو بر بر افرو حنه
 که بار و کمر باضا را سپاه
 بنمود دکن را از بن کشمکش
 وزان پس عنایم طلب ساحت
 عسینت که بودش مردن از سبب
 کجا بزند کان آن همه کوشش کرد
 بشهر فراسین شد آشکار
 بگردان او گشت اندر سینه
 سران را ستر گشت قالی بکلیت
 بغارت اناث و لایت برت
 بغم و بکلیس و سر در گشت
 سبب کرد جامه بیرون دلش
 مشیران که سبیل را شد حواس
 بهر کوی ایلان را افتاد شور
 زن و بچه اگشتگان سبزد
 لپشند گرفتار یاد پدر
 بنامید زن از سر سوکن شوی

بیان نامه مردم به پیر بی
 بد نیکنه این شور افزون بیاد
 بجز با فرو باد آن بکده
 همان قلعه کافرستان رون
 حذاوند حضرت به سحر ملک
 اطاعت هر قلعه بان در رسید
 رعایا پذیرفت فرمان او
 بیاسم از روح انبیا را
 دگر باره آید تو مندیم
در بیان افتتاح قلاع و فصله معاملت قلعه دار و نذ و اسب
 جهان نامور بهر حضرت پرست
 هر نهی شد در شکینند کی
 کی را به جنار آتش نماند
 حذاوند کبیر بی اشراع
 بران شد که هر ما وطن بود
 زین و بر اقبال تر عشق کند
 مکانها که بودش در با کنار

گذشت از سر سطح بنو فزری
 زمینش به آب و آزون بیاد
 یک کوه الوند بر سر زده
 ز سجیش بر افتاد چون بیتون
 مکرست از هر تعمیر ملک
 هر قلعه انگشت او شد کلید
 بزرگان گرفتند میان او
 بده با من مرد رجز را
 ز عمر کرامت برو مندیم
در بیان افتتاح قلاع و فصله معاملت قلعه دار و نذ و اسب
 چو که جام را مهره در سگرت
 مانند آرزوی سستینا کجا
 بمیدان دگر بار تا پیش نماند
 مکرست بر افتتاح قلاع
 هر نهی را اما کن بود
 مواد هم چیز قلعه کس
 چو کوه کران هر یک استوار

نزع کردن
 از بیخ برکنند
 قلع

فرستاد کلبوس را با سپاه
 روان گشت آن کرد با ساز زم
 بچنگل است آمد از آنجا فزاز
 دگر خا صکان سپه بگدگر
 حصار کمرنگل که دیوار آن
 زمین تا سبر جمله سنگین بود
 به فتوح آنرا بیت افروختند
 چنان رفت فرمان هر قلعه
 که انگریزان با سپه بگرفتند
 ز خدام سر کار حضرت همین
 حذاوند دولت ز اقبال خویش
 به سجنر ملکش عنان تاشید
 بصیقل اندر آورد اصلائع
 که آتش هواش کو ارا بود
 هر روز بان شهر قلعه بان
 هر انکس کشد در ره انقیاد
 کی با که شد از اطاعت بد

که سازد مهر فایدهش من بکام
 مهر قلعه کرده با انبار زم
 مکتوب و پاکت بر سپرد باز
 بد ز نایر سنگین کشادندور
 رند قلعه طعمه بر کسب آسمان
 بیاجو جهان سده روین بود
 مرمت بقانون خود ساختند
 در اطراف هر بوم و هر ضلع
 غلامان ممالک ز نهر گشتند
 سر بر هر خرد گشت هر جا بقین
 سو بر راه صغیر در آورده پیش
 فرزندان کوه را ناسب شد
 سپردت با آن خیال لمیند
 بیولش بجز سنگت خارا بود
 فرستاد عنوان دولت نشان
 بر آورد او را بوفق مراد
 در افکنند تا بر بخیزد دگر

انبار
 شریک
 رزم
 جنگ

بیت جمع بیت معین خاند

فرستاد کلبوس

امیدون بود و اسبش در رسید
یک نام بغیر عنبر سست
که بخان و اقبال رفت بنیاد
منم خیز خواه هم مسلمان
مرا هست با هر یک اتحاد
بر در غل راه بر بسته ام
ز من هر کس را سکاری بود
کواهم کس که بدست زینهار
بمن حق سخن کارار استم
نامم درین مملکت کشید
ازین نامی سرباز کن مکن
مرا داد حق با نگاه ^{برادرین} رنج
کسی که بمن شد اطاعت نورد
بگردید بگرگس بغاوت سرت
بجز دست از سیردین بود
همان کس بود در طریق وفای
کسی که فرو داشت آزار دست

پیرز
نام سربازان که بنیروز
رستم نال بود ۱۲

بزد بکن آن خطه شکر کشید
سور محمد بغیر خان بنیشت
بودت منزلت منزلت دستگاه
منم نایب شاه روی زمین
خصوصا با فراری عالی شاد
باهل سیره کار سوسه ام
بدین صفت سوار ساری بود
مدامرا شوم بلکه آفرز کار
بدین حلقه خود را بیار استم
بناگفته زدم آتش
ستم را بر اند خستم بیخ ذبن
زاهل دل هر یک شد مطیع
برافرو ختم چهره او چو کرد
چو سیرن در افتاد در چاه رشت
همین راه اسدم و آهین بود
بدین و بدولت کعبه اتفاق
شود با چنگین میشیست
نوبت کن

نوبت بر کهن سال و و تیر هوش
مد این کارگاه خصومت طراز
اگر هست بنا ترا اتحاد
بدین بر یکس دو پی ناره کن
از آن دو سیر اتفاق نکوست
و کمر نه چه بد آید از روز کار
درین رشته خوش روی برین
محمد بغیر خان بخلوت سرا
جوالبس رستم کرد کای نامدار
مرد سال عمر تو مسعود باد
منم ناطقه زاده نامور
مراقبه آسمان رنگ هست
برو بین تنان پخته آور منم
چو کوه تو بر است بنیاد من
صراج نیم قلعه با سیر کیم
دلسل اطاعت سعفی دل
که امروز خواهند را در دهم

چو تو کم بود کس فریبت دروش ۱۰۰
بسیار باشی شب و روزان
دلیلا بر آوردین انقیاد
کلنق اینها بر بر او آرد کن
که با لبها شد مغرور در جهنت پوست
مظاکر کن بران فتنه معلم بار
اطاعت بستم دگر هیچ نیست
بر پیچید چون دید آن نامه را
سزاد چون من هزاران هزار
ایز تو را دور محمود ناز
سجین کشی چون یکا سیر نر
چو میل دمان چالش جنک هست
بغیر دلبان دلاور منم
عرف ریز برق است پولاد من
مرا داد و دوش زنده کانی کنم
نه از دارن پیشکش حاصل است
بغیرد کجای ریش سرد هم

از زبان او بعد

چنین رسم بد را شوم چون مجیب
گرفتم جهان زیر فرمان لبت
حسین و سخنان زبیر تیغ ز رسید
ز تیر تو کز راسب افراسنج
چو شد با پای مرد و برین را
چو بر کینه آید کمر ازین کند
عدا بر که خلعت ز آب آفرید
اگر قصد بر فتنه من کنی
نوازم یک آتش افروختن
مرا بنوسر بر کشیدن ز کین
نودریا و من قطره کرم
قدم بگرم آدرم عیب نیست
همان بگر از من بنای عیان
اگر هست مهان صیفاش بدین
درین علت آباد صلیف نیست
دیبا سیر بر کله اهو ان
اگر بز بیمار دراج کرد

این بابت در خبر عیادت
و قبل است

صلیف
از پیش و عینی معلق
آند ۱۲

نیم جانور است خورد
بسیار خندیدند

بگاشانه صفوه ساهین رود
بدین گونه چون نغمه شد در جواب
حد لوند هر جزو رود و اش بود
مرا کشت و کفن که این جستن
نه هر مهره را چون کمر تابست
نه آتش بر آید ز تصور نار
بود هر یک را یکا رسته
بجز مود نارایت افراسنج
بوند و اسبش کوچ سکین نمود
زین را در کربار افتاد بستند
رعایا بهر سو کمریزان شدند
زمانه چو بر خواندگان الملوک
اعزّه لبان اذته شدند
محمد بقر خان هر استنا شد
برون کرد از مغز خوشخت
بر آن شد که زرد در دهنک
بکوی دگر شد مباحی بنید

نه از مهر الفت پر کین روز
فرستاده را داد ناسد شب
عبار دل سیزه معلوم کرد
چه سودش کند جز همین خستش
نه در چشمه آینه آب است
نه شعله ز بند موج چو رود بار
بهر لیسچه دیگر بود خطبه
همان کوس روئینه بنواختند
ز کمر همه دست رکین نمود
هگر بار جو شید هر خ طبعند
دگر بار افشان و خیزان شدند
فرا موش تر کرد راه سلوک
بجفت طالت اوله شدند
رو بهر زان استنا شد
فرستاد آنکه پیام درست
نگردید معتدل این قول هم
بافزایش در سخن در کشید

از زبان ملک متول نکره ۱۵

سرمد علی اللک

چو پیرنا افزود سز خوانسته
درین گفتگو صلح ظاهر شد
بشد شهر در دست لشکر خراب
در قلعه زان و نسو بر شد
نه شهر بر بخیر یک کشور
هر گوشه صد گونه کاشا برنا
هر گوشه یک گلشنی چون دشت
بیک طرفه العین و بران شد
چنان شهر آرمه چتر بهشت
چو در قلعه مردم بجان آمدند
خداوند بیا من در بار علم
در بر شد مهربان از کرم
محمد تقیر خان یل پلین
ره معذرترا تقصیر کبر
مبغاد بکشت بگذر شده
خود قلعه خود بجاش نمود
سیندم که آن سیم معیار سنج

بی کوچ لشکر برابر آسته
جها بگو به آن در محاصرت
ز انواب کردید عالم کباب
دل قلعه بان زمین ام حرمه شد
در حشمانه حقه کوهری
هر برسته منزل و خانه ما
هر چهار سو کرم بار عشق
ز عبرت فلک دید جان شد
کبردار دوزخ کبر دیدت
سبزگان دین در دنیا آمدند
شما سنا قدر ارباب علم
بر بخشید بر حال اهل دژم
شیمان سداز کرده خویشین
رز میگیس را مستحقین کبر
بکنجینه نملان در ابا نشسته
زمانه نقتد بجاش نمود
سبالار دولت نباید کینج

رزوی عادت

در او توجت چون رشته را افزون ^{مهد}
سال در کمر منبت جا کبر کرد
سرا تاجم خور ما ز با انگشت
کلید در بسته کشور است
بدام غضبناک بخیر شد
خستین جزو باید اکنه جهان
نسابه به بند رسیدن رجه
مذید یک آفرین رت گرفت
هر اکسنا هر گوشه یادانه ^{تفان} حش
بیا در کشته بر لبان چین
عداوت باو عین خامر بود
زمین بوسیر او کند هو شمند
بروز بهامون دوقت پگاه
چو گلشن بر افروخت آبادیش
بر آورد از زور تنوع و ستر
طلوبه زد و سبند محل کشاد
که از خوردنش خضر بکت دبال

ز در بر بغاوت به تقبض عهد
جها بگو در این کحقیر کرد
هر انگش که زره بخا دز کند
جز در را چون یک ز نور است
کیه دورا حش بند سپر شد
جهان بر جزو مار سازد زبان
بغالب بناید زدن بچه
محمد تقیر خان جبارت گرفت
درش با دو هم شهر ویرانه ^{سوز} حش
اکر در بر خواست او نین
سبز و عذار که نامر بود
کیه را که کردون کند نلیند
سپار از فیصله میر کیت پناه
خوبد سحر شد سبز و ادیش
نزا سیمیا سزا از آنجا ندر
در آن دشت کلخیز آباد باد
بیا ستر اسخام است لال

نه بیکانه را آتشها بر بیوست

دل بیزه را در شمشیر بیوست

در میان باغی نشین بیسور شد باج از نوب و لاجه و لشکر کشیدن مراد بر بزرگان

سبب طرح ^{باراده بر فاشش} بساط جهان قطع طرح هست

که بر بزرگ عدلش که رنج است

ز منصوبه دوره بیز کرد

که بر صلح آید بیرون که بیز

کواکب اگر مهره سده اند

ز اسباب بید زنگ آماده اند

ز الوان بیزنگ عوین گشتند

که بر بیدق و گاه فرزند گشتند

یک را فرس بر زمین آورند

و گردان زمین بر زمین آورند

که بر رخ ازین بیل بند بیزنگ

اگر چه بود نه را با بیزنگ

خزیدار بازار دتر در بی

به بیز در آید بگوهر حزی

که از اند نوب فیروز جنگ

بدگن در آمد جو عوین بنگ

بان سلوک تصفی چون سپهر

در اورنگ اباد آفر خشت

ز برکان ملک سران دیار

مرا ورا بگشتند خدمت گزار

و بیعت و شتند هر یک بدو

که آسینا شد هر یک سوی او

فشار باغباش در افتاد درد

که ناروی مطبوع اطلاق دوز

از آن آتج بشتند ناپسند

برو اندر آورد عرق کردند

هر اکسنا شد دفتر اعتماد

نگردید ز بهار اصلاح حال

بارکان هست در آمد شکرت

قیام مزاجش بیرون شد زنگ

دو قرار نامه

بلان داری

زمانه کلو بر حیاشش خشرود ۱۰۸

براهم وقت چون صبح روشن زمین

بر است بر برای کار اگهان

هر بر فلک شد و راز بر بار

بر آتش در افکند دولت بسند

ز مسند از بر باره گشتند

به پیشه هر یک بر آورد و حلش

که ز بیز زد و شش سرش در قدم

به شهر نگرین بر قلعه رسید

سند میر بیکانه هر دو حشر

ز مسور بان روی بیورد و شت

خمیرش ز فولاد تر بچینه

در آمد بیز و از شش حشر و بیز

سبب گشت چون شام روی بگاه

چو دزدان بهر سود بدین گرفت

بدرگاه سالار فرمان در بان

لوتبر داد گستر لوتبر داد کمر

بلان داور بر آسمان رنگت برد

بیا و دیوانش صلاست دکن

نسب نامه خوشین چهر شومان

بدو مستغرق شد صفار و کبار

بر آمد دگر بار نامش لبند

در آنجا بچید قانون بپست

صلاست ز بیز و بر اقبال خوش

سو کسور مرهنه زد علم

در بنشین مسور لشکر کشید

فر ایس با بار خود ساحنه

مراد بر کلاه مغز نمود و شت

یک لشکر چهرت اکنجینه

سوی عمدا الملک سد بیز

ازین فتنه شد تنگتر جمله راه

خود مرهنه سر کشید گرفت

میابخی ز مسور آمد روان

بیا مش در آورد یک نامور

من آنم که در حلقه بند کی
بیخ بروم بهراه تو
بصرف تو بس سیم و زر کرده ام
تو سیر قدر داشتی کار من
همه را اعانت درین دست برد
و گرنه در این دهر نازندام
هر نس و من و مرهته هر سه یک
جهان در جهان شکر است چشم
به تینه مادر شویر نایکی
کیا هر که باشد بی باغ اندرون
اگر سبزی یکت بی باغ شود
ز مندار آمد گیاه که بین
ربا چین کهش را چاره نیست
هر بیس را تقدیر گشته
گشتند کم بل فراوان شدند
دیگر آنکه دارم خزینه بسی
سر هر زین کنجان ممنت

که بوز
بغلبان و در حقان

مذارم سر بر چیز سر افکنند کی
شدم خاک در کوه راه تو
بر امید شهر نگر کرده ام
ز گردن بر آرنج بار من
جز این قلعه دیگرم خواهر سپرد
ز سر تا قدم سعی اگر نظام
یک شبتم اکنون بلا ریب و شکست
چو ربک بیابان و امواج بم
ازین عهد ما سر بر شویر نایکی
که بوزر سخن بر آرد بدون
مغز حق را سب از جنابان شود
اگر بر کز بر آمد از زمین
بکسیت رفوی دل پاره نیست
که در با کوشش در آغشته
زیاده ز اولاد دیوان شدند
که چون من بکسیت ندارد کس
طرف تا طرف جمله آن من است

مذاوند شوکت

مذاوند شوکت معاند شوکت
ز کفت میا بکجی بر آشتی سخت
میا بکجی کشتی بینت آیین من
بغافوت پرستان فکند سیر
به شد باج بکیش پیغام کن
که دارد ممتا با نثاره جا
ترا هم پوینت به شهر نگر
دغان کرد و تنگ و لغه فراغ
چراغ بچیب اندر افروختن
نه مسیور کرمست کوه کران
همین مرهته یکا شود سنگت و
تو خود چه هست تا اعانت کینه
بفر فلک کس بغافوت نکرد
تو هستی یکا خانه زاد کهن
ز اسون کتر دم مذارم چیز
فرامیس چون قطره زاله اند
مزار بر میغمم شهر آرد حسرت

بر آرنج اهل فتن ۱۵۹
به کفوت کایر ایل سبزه کجست
ازین در تو بر دست از کین من
کمون مغز مسور جوشد مگر
بکوشش که انش رسان این سخن
سکت و فرقت مه از کجا تا کجا
محل حبیب باید حیدر شهر
کلودت خورون بود سیاه شاخ
چو پروانه خور را بود سوختن
ز نم خاک چون کلخ عازرستان
که یکیش در خون کشد صد کورن
دیگر راه سرف بغافوت زین
کوزر شیه نایان اعانت نکرد
ترا این قدر حمیت در مغز کین
ز سزوست بر آرد در مونت سر
سپانی آتشم گاه هر کاله اند
که نگر کسب با هست اینی بفر

اشدرج و شدرام هر دو نام
جهان یکت کس که سارا بود
بود ۱۲

مغز بره پاره

مرهته
نام تو میر است از انورد کن
"

در قطره زاله وجود بر سر پاره پاره

الگو در مرغ سیر شد
کنون با مرار میرا جفت هست
خستین مرا و لاگشم در بزد
نه ملک بیا تم نه کج و چشم
در آن قلعه هستند سلیان من
میرا جفت با جهان پاره سنگ
فرشته زده گوینده را جوش درید
مخجل گشت و بر گشت و بر سبب جیش
هر از سببالت انجیم را
عداوند منصور شکر سپاه
که این مرهه هست شیطان شراد
هدیه و حاجت فلک کرد شست
اگر در نیاید به تیغ و کیند
بدینال و فوج ما ناخستین
ان به که بجا توان حلقه بست
گرا آنها بریزند با بد زون
ستیزنا را مرد چاکت زند

قدم درها کرد و سر زید شد
پس آنکه ترا کاسه بر بندک
ترا آنکبر افکنم ز سیر کرد
شکافم زمین با بقدرت کشم
چو منبجان چینیکی در بیان من
مزن جامه کهنه در سیره دکت
رزان باده خود را فزاد شوشید
و میر بریندورد و بگر گشت سخت
سرد دایره فوج اسلام را
چینین گفت باز سیرگان سپاه
بیکجا کز او آمد شدن استیاد
چو بچوله هر سو در آویزس آسپ
چگونه توان کردش ز سیر بند
بود جز سیر کیند انداختن
توان کرد چون فقط بگاشتن
و کم در رود سیرتاید زدن
گر بر نظر را کس هم خواهد گند

بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است

یک طرح سیر کاراندا هستند
همان سلیکاه لب رود بار
سنادند رحمت سپه اندر ریش
را انواب اکثر سیر سپه اندیش
سید جلوه کبر ایچ خورشید و ماه
بفوج مرار سیر روان در شیدی
سردن آمدند سیر سبب و شتر
شب بر طلا به دگر بود جنگ
که همکاره را بال هر کم گشت
فرا بوش شد خور و خوار سپاه
تجسس در فوج اسلام میان
خیارست رفتن مهر چار شو
بمیزان باج رخ مشتری
ز ما سیر در اندیشه خاطر سپرد
فلک را چسما سیر زمین در زند
یک خشن ز بخار در ساحت
بدینگونه در سیر ساز کرد

سرا آن سپه همچنان ساختند
همان حصن سزاد سیر سیر زار
ر بودند در مرکز لشکرش
خطیر بر کشند در درویش
از تو با بر اطاعت سیر سیر سیر
بلا در دولت یکا قبله گاه
سپه نان خط جدو با بر شیدی
چو برف درخت از آن منبع تر
بدینگونه در روز شد عرض تنگ
کم و بیش کینال زندگ گشت
ز هر دو طرف رفت تار سپاه
در خیره کم آمد گرفت اندران
ز خایر فرودش ز بیم عدو
ببند آن سیم چاک گری
سفا و ندرتین در سزاد سپرد
برانشد که فوجش چسما بگند
ز هر زنگ بیکر عمه انداخته
هر اعیر از آن را سیر القا خورد

بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است

محل بیت است که خدا الملك
 فوج در برابر پیران
 اعلا حضور پیران
 ز چنانچه آن ابیات
 میبود

که ایمان بن دایره در شدن
 معاند پرخاش بیرون روند
 در آنجا به تیغ و به سز و عمو
 دل پاک جز شیدا نور نرود
 بیاطن که خویش شادی بگرد
 که مرزا امیدان کشم ایچمن
 در گردان ما هر یک از چمن
 بجان حلاوت سخن در نهفت
 که تمام بجای مکان بسته ایم
 و یا جنگ هر روز تا کی کنیم
 در این امده اش سیر کار ما
 بر آنم که او را امیدان کشم
 این است مدبر دشمن شکن
 گویشم که نصرت ز مولا بود
 عدو کمر چون کوه سر برزند
 سزاوار اقبال دانش ور است
 چو باوت کان ز بر جبهه شکست
 در شایسته

مبیدان وادریه ترا شدن
 چهاران درون بیابان شوند
 چنین فصل و لژون بیاید کشود
 بر آسودن زان رای روشن نهاد
 بلک که که خود منادی بگرد
 روم سوی اکثر بیزد یونان
 که گشته باشد بر جت و سمن
 زالف باطن بد بگونه گفت
 اگر چه ز افکار دون رستم
 چنین فوج کفر تا کی زینم
 فتاد است خون ز زلف قطار ما
 بدست و کرمیان بمیدان کشم
 بخت بود سیرد یونا این
 و یا خضع در حراب اولی بود
 سبده بر صایب یونان گفتند
 تا سیر شایسته چون لشکر است
 بهروزه اما س آمد بدست

فشار بر راهم

فشار بر چهره رخسار
 طلابه ز لشکر بیرون سر کشید
 بهم دیبا بان در آو بختند
 سکت و با سبنا هر طرف شد شایسته
 بلا بر احیالات مرزا گرفت
 به تیار در جوشن شد همه
 بیار مبر آن مرگ اندر استی
 بمن ده که در چشم من غیر نیست
 مصاف کردن نوبت عمدا الملك
 برادر نامبرده و بهر نعت خوزون
 فوج مرسته در وقت مراجعت از یونان
 جز ترک سحر بیرون لعلگون
 شایسته را طیلان جاکر شد
 ز کمال سیلاب خرمین در جوت
 ز نوا بنگه داور ار چمنند
 بلان بر سوتان کشید بد جوت
 دایران سوید درشت کردند رو
 شد عمدا الملك نصرت ما

زین بر فلک عنبر افشان شد
 سزک بر مغمم خود اندر رسید
 بدید آوری رسم اکتختند
 کیسه را اندید مستغول خوب
 که شاید شود جنگ مرزا گفت
 پذیرای رنگ چمن شد همه
 کعبه دامت دهد آشتی
 بجز کلشن و حد تم سیر نیست
 بر آورد از کوه خاور بروان
 ز زینین درخت ترا فلاک شد
 ز زخمشک را مشک از زفر جوت
 بر آورد نقاره بنک بلند
 بکوه کران چون سناورد جوت
 روار در آمد ز هر چار سو
 بعین شایسته چون آفتاب

مغیبت یک جزئی است
 پیوسته است
 بهر یک جزئی است

روان کرد موکب بزنگت چمن
 بصحرای روان کنگر از هر طرف
 مزارید در آنزه شتا بنامند
 چنین گشت با جمله کنگر دان خویش
 که فرمان ده ملک شتر نگر
 ازین ره رود سوری دیونا پین
 مغل هر چه دارد بر آب بلا
 سنجیز کشتی کار ما بر سر است
 سران مغل جمله آسوده اند
 زن و بچه دارند همراه جنگ
 لب خراب بر بزم رسته گشتند
 سیخار و فاقم برودوشان
 ندارند جز با هر بر زاده کافر
 بزنگت عروک رنگین جلد
 بخون ما نوتند روشن بچاه
 بیک جبر عتات کرم رحیل
 ز نامد مدبر یکا شیخ و شب
 پیران جوان

ای شمع در لکن
 از آتش باد خنجر و ماسون
 بر آید

کاورس
 چه خوب در از نوع غلامی
 کوسید

ز تر وادیش سوری دیونا پین
 چو ابر بهار بر فضل شرف
 چو برق سبک چیز تا بنامند
 بآن نیز ترزه نور دان خویش
 ز بر خاش ماسحت دارد حذر
 که ماسون بود شمع اندر لکن
 نذار د پیکار ما تا بیا
 در سببی ز قانون ما نظر است
 سپاس بر زبور در آمده اند
 مقصد بر بجزیر ناموس و سنگ
 سحر مکتبه برورش سنجیز نند
 بود با دوار عفان لوشان
 هر بر سیکر اسند را مش کذار
 بود وقت آنها کلاب و غسل
 سبک قرص کاورس در روز راه
 نمودن دو صد میل قطع سبیل
 بیک حشمت صد نیزه زن باجوا
 نیزه کلان
 مکن که کرد

همان که امروز از آسپین
 شتا جمله سف در صف آسپین
 من آیم بفرج از کمر که درون
 پس آنگاه کمران سنجید کار
 جوانان بر چیدما یکسر شدند
 ز کجوت حذا را فراموش کرد
 ندانستگان وای مسکین
 و راهت پیوسته باور فلک
 حذا و بند تیغ و حذا و بند
 لبان یکا گلشن ناز تر
 مرار بر چو ابر سیه سر زدی
 لب را غنن حمله کرد بر سر
 ز دور در احوذ نمودی سوز
 قشای که از هر دو سو بود کرم
 حذا و بند بان کمر خوشین
 در روز نایجا سپه بر سپید
 در آنوقت بر تبت فلک هر روز

۱۶۲
 بر آیم ما پنجه آهنین
 بر و چیده لوت و انس و ننگ
 سپاه مغل با کشم زیر خون
 جدا کرد از فرج خود شش هزار
 نهان جمله در خود و بگوش شدند
 بلا سزا هم دوش بر دوش کرد
 ز انفعال حق امت غالب بدین
 ملک از فلک میرسد بر لگت
 همین رفت آهسته با بند و بست
 باست و لب به روان سر سیر
 از بن سوری سیدی و زان شیدی
 و بای بر کشتی چو کشتی فرو
 ز جان رفته کاسرا درود بر بود
 دل سنگ زان صدمه کرد بد نزم
 جدل افکنان شد بدیونا پین
 بزوادیش بازن کشر کشید
 بر اندیشه حکمت خاطر بنود

عدو بر سر راه نمودار شد
فره نسیس اتواب پارس کشان
همان مره نه بر بسیار و میان
سپه را که روش را بر راه بود
ز افتادن کوله بشمار
ز مردم جهان دور شد شکیب
چو دید آن جوان هر دو سر بدل
کنند در بر رود هر یک گذر
خود آنجا ز تابان توقف بکرد
بس فوج لاریس انگریز بود
بجز بود بر او بر لشکر رود
همان مینه سه روین سلا
مقامات هر سو مو با شدند
مراد کیر سو چو در بای شور
چین گفت با هر یک مره
بیاید که چون منیل مسیج کبشم
قدم بر فشاریم چون کوه حشمت

نام سردار انگریز سابق
مذکور شد

چو اول قنات پدیدار شد
بگردید چون برق آتش فغان
به چپه چون از دماغ هر زکین
لب رود کیر گذر گاه بود
جز بدند هر یک در آن رود با
کل از ساحل افتاد رود در شیب
سپه میت در روشن مستقل
بیر خاش و شمن نه بند کمر
سران سپه را تکلف بکرد
ز اتواب سنگین کران خیز بود
به تدبیر کفیل کبیر بود
دگر میره بر زوین سلا
مدارج بترتیب پیدا شدند
بغزید و بر حشمت و بر کرد روز
که اینست هنگامه عفت
درین غرضه تیغ دو دستی نیم
مرد بر سر باریم نقش در دست

سبا جنگ

۱۶۲

سبا جنگ کردیم با این معنی
نشاید که اکنون ز ما بر شود
خدا و خدا سلامتی با سران
یک جمله حبشش انگریز است
ازین دو چگونه رود خشم دون
این جا بد شمن سزد آورم
من او را بمیدان کشدم بزهر
بهین داعیه هر دو سو هر دو فوج
هر سران با بستند هر سو صوف
بغزید چون سیر کوس کلان
هنر کرد غالب بشیور جنگ
نفر بر که آواز خود ساز کرد
دم کتر تا چون دمیدن گرفت
ساز ز هر گوشه در خشتند
دو دند ترکان بکتر کشان
ز سفارنا خج بر آمد نوا
بوسا همین شمشیر جنگ کشاد

فکنندیم خود را درون و گل
ازین جنگ بر حشمت بیرون رود
چین گفت کای حیل و انور
که تیغ من و تو ب انگریز است
سلامت برون تا بچند چون
سیر کینه ها آن بگرد آورم
من او را کشم چون شنبه فجر
کشیدند رایت مردی با وج
دیران کشیدند هر سو صوف
ست در رزه افتاد بر آسمان
بصحرا بلندک و بدر با هشتک
ز انبر ز سبوع هر دواز کرد
ز انبر سیه خون چکیدن گرفت
چو رزم کردن بر افرا خشتند
بگفت تیغ و بر دوش سپر کشان
بهر ند مرغ روان در هوا
کلکان معفر ز سر در فتاد

زیر کردن افعیر تیر سر
زین حسنه از زخم کشیده بود
توز ز سودا کجوش آمله
سوادان چاکت کوبا مو
بر آبن شالینه پیکار هند
دیران کن بیخ دراز
هر صفت که کشند شمشیر زن
چنان انگریز سفلات پوش
بنادین خونریز در دست شان
هر نامور دست کمر بر زدند
ز فوج مرار بر بی چون پندک
یک کرد باد بر استکینه
کشتن در آمد با ظهار کسب
مسیدان هنر با نمودن کوفت
مهر جگر او بن سید که گوید مسنم
چو بود معتمد داغ من است
ز خون دلیران شرابم بود

فشانده مسوم اسب و نفر
بکاورین زهره کم کشته بود
بدوکان من خون فروش آمله
هم جمع کشند از سولسو
کشیدند شمشیر خونبار هند
تیر هر یکا خوش رستم کداز
در بد مذق چون سیر سپهرین
برنگ سقره طشه خون فروش
کوفت عدو دیبا مست شان
ز پا بر گرفتند و از سر زدند
با سوه سنگین کز دران جنگ
عبار زمین بر فلک چینه
عبان کرد خوز را باد با کسب
با صل و سنه فخر ستودن کوفت
بلای مجلد که گوید مسنم
ز برف درخشان چراغ من است
جگر بند شیران کسایم بود
بهر جنگ

منازکستان این
مدیوت

مهر جنگ از دایمت در کینه فرد
مراد بر میاخذ برادر بود
هر جا کنم کرم ر هزار را
سرور آور بر همه من مریدت
یکه مهوانم دگر فوج من
بدینگونه مشتی بلا و آمله
هزاران بلاش بهراه او
چو علفان چیده سمنک
حداوند هیچ مخالف کداز
لنگ فریون بر اکتخت خوش
خواص ساهش در آن تکبوم
در او تخت با حلقه داران جنگ
دلیران چو شیران مبتی شدند
بشمه و مخبر بهنیر کنار
هر رئیس انگریز مرد و بهم
کوز مرهسته با صفت ملین
چراغ جهالت چنان بر فروخت

مراد در آن اثر و نام کرد
من و او ز یک حبیب مادر بود
ز نم بر زمین جریخ و دوار را
به پیشم که مرد ناورد میت
بود هر یک سپهوان ز من
که چون اهر من بر مصاف آمله
فلک نند شد سببیز بر راه او
رسیدند از هر طرف بر ملک
چو آن فتنه را دید در ترکند
تیر با کلاه بیز در خوش
چو سیرا من ماه رخشان بجوم
روان کرد شهب برف به جنگ
دگر باره بر گونه دسی شدند
شد افروخته چهره کار و زار
فردند با نو جان و دم
مخبت در آرزو مخبت دکن
سملک را با وج فلک مغز حوت

۱۶۵

مراد از آن نام است که کلاه است
در عهد فریدون گفته بود
در زبان هند از نامی است
گفته

بهر دو طرف کار از حد گذشت
روان گشت در یار چون طرف
عشا و مذک گشتان سوسو
لباحنه صدر مهر آمدند
بیر آمین درع شیران جفت
در بنفین از خالق عزیزتر
سحاب کرامت یکمیدن گرفت
یک حقه آتین برق رنگ
بغضبه ران رخ آتش گذار
برون رفت آن جوش گریه
ستا سبنا روت کار است
چو کوه ز قالب در افتد برون
نهفتد بل چون جرم اخر بود
از آن هر یک میل دارد بناغ
بلاش بر در بیان دست برد
از عیت سوز مرانه گریه
بر اسلامیا امر شد سوسو

بیکین جراحات دو صد گذشت
چو مر جان بند سرخ در در صد
نه در جان سگب و نه در جان بون
لبخانه زین نهر آمدند
فندند در سبیل سز چون نهنگ
بالا را سلام شد شیخ در
سپم ظفر در روز بدن گرفت
در افتاد بر مرق را در جفت
حزونش روان شد بار الهوا
رشد مشر مشر دفتر سر گریه
که تاد در نهانش مدد کار است
بقلب بکند در حوز ز همون
که شمع شب افروز در سر بود
که کل بشکند اندر شش چون چراغ
در چینه جیند و کوردن دوز
شکستی که فاش بود در
که کفر را فاشتوا فاشتوا

رفان روشن

رفان روشن کان قند فافله
بیا مرانه بود در حوز عینم
چنین است قانون دنیا بد
مزار سبوت برادر نشن
بر این مطر و ز تار دار
در آن آتش افکند او را چو بید
مع بر هم شیر بر و بر نشاند
فرهیس التوان بکده استه
بر شد چند سبک عدم
چو بگو پس از قشع از شادش
بغضل حفا و نذبالا و است
بهر دخت در شکر و اشیا کرد
بیا ستر آن باره ارغوان
بمن ده که چون خم بچوش آدم
در بیان شکر کشیدن نوبت عفا الملك والاحابه امیر الهی نه الورد الی الخ
بهر در منصور جنگ سپه سردار بر تبه ملیور از سردار سبک است نکر
بسی بر نیامد ز جرح و درنگ

نکر بزنند کان را حله را حله
عینت بد بکیر سپرد آن لیم
کهر کیرد و گاه و اسپر و ده
بزانوی چشم سر در افکن است
ز غود و ز صندل بر افروخت
بر و سیزه گشت روز سپید
بدر باقی کنگ اسخوالش رنند
ز رحمت کران دست برداشته
کشیدند چند سبک سبک قدم
بدولت در آمد سیر و ادیش
که آمد چنین و شیخ فرخ بدست
بسپه را مراعات بسیار کرد
که از حوز دشت تازه کرد در
علام مع میفروشش آدم
در بیان شکر کشیدن نوبت عفا الملك والاحابه امیر الهی نه الورد الی الخ
بهر در منصور جنگ سپه سردار بر تبه ملیور از سردار سبک است نکر
بسی بر نیامد ز جرح و درنگ

یکایک بر شیار چاکت طراز
رستبان در بار داد عذاب
که بیسور داد و کجوت چراغ
قدم در ره یعنی بگذرشته
په کار ستر کتر رنجت کنت
می صرشد و فوج در درخش
مضبان آن دایره از درون
بتوب و تفنگش در افتاد کار
زد و سرد مردم بد بر رسید
دخیره کون گشت در قلعه کم
اه سکته از صفار و کبار
در سینه کار هم رنگ او یار است
حداوند کمر بر ملک در رسد
و گرنه از آن ساکنان حصار
امان عملا ملک و فرزند اعظم
ز بشیدن این جز تیر شد
برند بر حسین گفت آن بد کمال

در آمد بر میر کردن هزار
ز راه ادکبت طلب گذار
برافروخت چون برق اندر بار
علم بر خصوصت بر افروخته
بدان حصن سنگین در او کجبت
در آورد چون حلقه پیرایش
کش از دست تو تر برون
بمبده شعله ز آتش کار و تار
ز هر دو طرف دست چیر رسید
که مسدود شد راه غدت اسم
بر پشت ز آنجا بد کبار
په مغفد بر خود مدد کار است
گشت مغز بیرون از آن کفتم بد
رود رشته قدرت از اختیار
که به مرسته بود مشغول رزم
بصرف مخالف ستم جز شد
چرا ایستد در شد پربان مال

عبد مایه

عبد مایه خویش کم ساخته
مگر با دوازه زرد زر بود
گروشم اگر صحرانم ز با
بد آواز را است باداش به
مها سزاهم شد کار پوسته سر
سزایان که از حد قدم برهند
طلبل در نواز و بر میسری
چنین جزه نسر ز پیر میسری
جزایر بغاوت بر ستادون
کیه قدر نعمت ز بشناخته
جانش نگر تا کجا که کشید
نرسید از شوخ بر کار خویش
بر آن سیزه کون دعوی رسید

ز راه اطاعت برین تا چینه
که بیشتر در نما کاوش نمود
سزا هست اینک در این پیش با
بد اسزای کجا نیکن میر رسد
اعانت کند هر یکا یکدیگر
ز راه بغاوت عداوت کند
شد در راز راه سزایان بری
متش طره دار و سر ز بریم
همین است باشندشان سر کون
ز بد اختر خانه پر در حقه
به شهر نگر دایره در کشید
حافظ بر آنجنت در بار خویش
گند خواش حصن کردون کجیل

166
167

حکایت بر سبیل عنبیل

سندم که در مصر فرزانه
شب آتش مطبوعش در کوفت
جز هم بکبان زان جز نیستند
مصفا نزمین دهشت کاسانه
فرز ماند ز آنکال مرد سگفت
بیرانطق جمله بشناخته

قشردند هر یک برو خنک آب
 سحر مدبر بر زانکه دره حواری
 بقرقون در آورد و کشت که من
 زدم آب آتش خانه بسوز
 سم بالکت خانه هر صفا
 بدو گفت فرزانه گای بیخود
 خدا در یوت خود دور تر از شعور
 تو هر گاه که خانه من کیم
 ریاضت که لایق بود شاه را
 مکانی که باشد بزینت جهنت
 ز کل بیلا ترا فرزند چراغ
 تو دار سبک کلمه تنگبار
 اگر آتش از آب تر سرزند
 ترا این شمس در آید بدست
 چو این سعله گفتو سر کشید
 طلب کرد و پرسید در درخت کرد
 چو ستانه چون تو صد کس دیگر

که تا در نشنفت آتش برق بابت
 در اکتب آتش دیگر کون بیار
 ازین نار بیرون کشیدم چمن
 قشردم چمن برق خیزت فرزند
 که بازو کشادم پیر انظفا
 ترا از ازل آفریدند به
 ز جور شنید درش ترا غیبت بود
 کجا رفت این نامه نامم
 کجا در سر زد و بود بر لاله را
 ز سید با بلیس و اثر و نشت
 جعل با سپر آگشت سازد ز ماغ
 چه نسبت بکاشانه چون تبار
 شتر از دره حجره سر بر دند
 کشتی سر بیوف زین در است
 بمیر محله جز در رسد
 بدو گفت کاری حسد دون بود
 سرین کار بستند از جان کمر

ایمان بکین

درین داور بر شتر این چرخ
 زدم آب بسیار از دیگران
 ز در درون جان خورشید بگرد
 بجا بهر سیره دل جنک جو
 تو هم سعله در خانه خود بزن
 بدانسان که کردی بجاش نه
 سر به سعله در خانه استگت دست
 سو آید لویان خود بوانه
 در باد بر کرد طوفان باد
 فرود رفت آتش آتش پرو
 بهر اهری جمله ای یکان
 یکا شوشه هر ز خود که تر است
 لب که باب لکت خورد بود
 که مسدود بر خود در خیر کرد
 که گاهی تا جبره اند زوزد
 کشد که در در دنیا روشنی
 که خود را سر انجام عاقل کند

درین مدعا خواص تر از همه
 چنین گفت مدبر که امیر بان
 نه چون من کسی آب پاشیر بگرد
 بدانت سپر محله که او
 بخت بدو کشتا که ایچان من
 اعانت کند با تو فرزانه
 بدیروفت مدبر خوشا گفت درشت
 هب بجان رخص رفت فرزانه
 خود را کجا خیز بسته آتش فتاد
 اجزاج اسباب مدبر درو
 چو فرزانه با آب آمد دوان
 نه اسبابش خانه نه مدبر است
 وجودش که بیمار آلوده بود
 نظر هر که بر خانه عزیز کرد
 اعانت رسا بود بای مزد
 نه خود در زد کرد سپر زنی
 هر آنکس که دعوا بر ابله کند

۱۶۷

مداوند کشور ز کشتار پیک
بر آن شد که رایت بیرون کشد
بتر فیه بلدا آرمات
بفرموده نا حال عبد الوهاب
خود برادر خود را با ماه از کربلا
بگرفت طلب کرد از روی مهر
که ای گوکب منزل بر ستری
برادر کی چون تو فرزانه نیست
خواهم که از تو حبه ای بر کنم
تو تیار روح و من همچو غالب ترا
دلبر گاه که ضروری بود
سور بلدا صوبه بر کشش علم
به سنجی چنان کن در این روزگار
به بیجان بیه سکن میر بکن
بیرت بیت راه پیغمبری
چو آبرو گردن افراشته شد
ز خاکس جلاش شریعت نبرد
تو هم ای سپهر راه آبا بگیر

ز اظهار اسرار اخبار پیک
به نهر نگر بارش شکر کشد
به تنظیم آنکس مینو صفت
کنند جنبه بیرون رود هر شب
به بند و صنایع برافروخت چهر
ز جان عزیزم کرام میر سرتی
کسی را سپر چون تو مردانیت
به بیکر کسان آشنایم کنم
چگونه نباشیم طالب ترا
که آن حاوی دور دوری بود
بر افشان بغیر آنجا در م
که راجع شود از تو هر دو کار
بزم کمان دین را غلامی بکن
کفایت کند از تو دین پروردگار
همه سزاه سپروز ملا صد شستند
بدوشش تلاش طریقت نکرده
طریق رضا را از آبا بگیر

و عابرا بنیم

و عابرا بنیم با ناره دار
سپاه دشمنانند در دولتی دوست
به تخصیص در دولت نوز
رعیت بهر کس که یار بر کند
خردمند سبزه در بوستان
رعیت خویش است سلطان در
چو سراز عدل است پابند کی
بهر هر زبان هر چه یار اند
بجا طربن فکرت صابت است
اگر قلعه باشد بر نکت فلک
بیرون سو ملکت کمر نباشد روا
سخنهای شیرین حکمت نوزد
همه سبزه زبان داور هو شمشند
ز اندر زانما میر پیسود بود
همان وقت خان بهادر منس نشند
بفوج و تیر راه پر دار نشد
بچه سرکش سزا سزا انداختند

168
حذیبت کننا سزا بر اندازده دار
در آسند چون معزوز ز نبر پوت
شود جلوه کمر صورت تو لبها
بدولت همان اسواری کنند
هم خوش گشت در زمره دوستان
درخت ابر بر باید از بیخ بچون
که بعبدل صنایع شود بندگی
بکن آنچه بر تو کوارا نشد
اعانت به نهر نگر و حیت است
به چنگد که کشت سنا ز دلگت
در دن سو شود نزم ستمکن سزا
به بگویند ارشاد سپار کبزد
بذیر وقت خان نبات لبند
کلید در کنج مقصود بود
جدار گشته زان معدن پرورش
در آن فطام با فتح اسرار نشد
با آدر ملکت هر در خنده

در این شعر که در کتب
که عادت تکرار بود
که در اینجا در کتب
بمیرتس احیاء

از اندر نبود بلکه ایام پیسود
بود

مداوند را سز را ضربه داشت
به شهر نکر زد عذاب طغیان
سزواد پیش فوج مکنده داشته
زمین در رسم باد پایان کشید
ز راه سلمبر به تهاور شیی
سواد بر که گذور نامش بود
در آنجا جوسالار دولت رسید
زمین را بسوی سید و بسیر استود
از آنجا بنقاره زد و چو حجت
مار بر بی تر وادی و دیر آن
با کفر یاران کینه در ساحت
به کفر نیب آنفقیر دست سود
سیر سحر چو پیش خزان شد
بگردان پس شکرش تا خفته
و با عمدا الملك کبیر نور
چو ز شید زان هر دو در پای
سپهدار مسیور سز بر کشید

روز دگر میر شهر نکر
سران سپه در ترا ضربه داشت
و حیزه در آن قلعه انباشته
فلک در تیر بار ترکان کشید
در آورد کیمیا ریکه لشکرش
چو کلزار رکبن مقاش بود
طرفدار تهاوری در دو به
صنعت در آورد و سادی نمود
به سرکاش پلی در آورد حجت
در آو کجیت با فوج هر خوش
اساس و دانش در انداخته
وران پس به یغیر مانند
به بنال شکر ستیزان شد
هر سو مایه را با به انداختی
در آرد خضم بد را بگرد
سز و یک قلعه در آید سز
سپه را بر سنگ ره در کشید

زهر چاره

زهر چاره سورا را شکست بست
چو دید آنجا بجز که دشمن سپه
اگر خوانست رفتن بسوی چو خوب
دگر عزم دارد بمسرف شدن
سور قلعه بر طرف آن سز حرف
زهر کردن سر بیان سوسو
مداوند منصور فرخنده خاطر
دگر بار در قلعه فروخت نوز
هم خانه دولت در آمد بد
چو بر وقت لشکین خنجر کنار
بزرگان لشکرانه پرده خسته
فر سنیس و مسور با سر کن
لنگ زنده حجت گنوهینده را
مرار بر رسیدن انجوب بر آید
مداوند دولت یکی فوج خویش
بیاسه بر آن آئین آبر
هم بخشگان مقدحال املا

169
بهر راه فوجی فوجی بر نشست
سز را کجیت چون ابرو سز سز راه
ملان شما یا رسد چون هبوب
ز مغز رسد فوج چون اهرمن
روا سز شکر چو در پای رفت
هر اکند زنده از و جام عدو
بوفت نگوشت به شهر نکر
بگردان محصور سر زد سرور
به لهار ایسوده کمر میر رسید
گرفتند مکتبن سران ز بار
بمزد قد و شس دعاس حجتند
سر بر یک و جهگیس و کرد آن
کث دند دست ستمد بیا را
گرفته سز و حینها چون سحاب
سپا مین که قلعه آورد پیش
که روشن کشد کو هر ناب را
بمیرد پرستان حلال آمد است

بدر حصرا

مصاف کردن نواب و لاجه عمدا الملك امير الهند سر اج الدوله بهادر
 در سواد بهنگار گشتا به مسور و هزمت خوردن او
 رستم سنج ابن دستر کار و زار بد بگونه کردید بهرت بخار
 که مسور را فوج بسیار بود هر نس و مرار همیشه با بود
 به سر کار اسلام بود اندکی بجای صدش در مقابل یکجا
 در اهرفد او را بکثرت عوفز بقتل ننید چنت چشم شور
 ز حسن سر برکت و همگی سرش کشید چو مور و باغ گلش
 چو ابر سپید به بهنگار کوه حصاری بر دست کردون شکوه
 ز سنگ و ز کمال طرح در رنجته بکم مدتی در برابر گنجینه
 بکوه کهن کوه بود بهر خفت ز توای و سبار آگاه چنت
 ز آت فتاده ایجا تلاش ز کج از و قه که دار گلش
 مهتاب در آگند نداشت کار بود قوت بچه کار و زار
 ز دامان کوش ناد و میل زمین بزرگ بر نشاند از راه کین
 ز حضرت جیل نادر بهنگار شیب و هزار و حداد و ملا
 بدست زمینان دشمن سپید در آمد چو میخانه در دست
 ازین راه گذر راه مسدود بود سراغ تشارب معفود بود
 از نیت بیازگان میر سید ستم بر جهان ناگهان سید

و در سواد بهنگار گشتا به مسور

بمگاه بهنگار و واردی شبانکه دویدی سحر کردی
 بخت رحل هر یک بزرگ شب برکت رحل هر یک بزرگ شب
 بذر و کشتیدی زمین زبر نام نیاید خیزه پوسع سپر
 بگردان محصور شهر نگر گداز غنا سنگ بهنگار کوه
 صد او بد دولت ماکن برده حصار جیل خیز را بر کنند
 بر آن شد که فوج عدو برزند سر پهلو انان خوزیر را
 طلب کرد لارنس اکثر میرزا بحرمت نشاند نزد بکت خویش
 ز اسلامیان هر سر برایش کسبند نگر به بهنگار کوه
 چنین گفت بر در شان کرده حمیرا در گرفته ان گنجینه
 به عداوت در گرفته ان گنجینه اگر در گذاریم کان بهر کان
 چو کرکان درون روم در شوند عدو در مقابل نشستن بد است
 همان به که بر طرف شان بگذریم بر آیم مسور را ز بر تیغ
 بقعه شیمان شهر نگر فراغت رسانیم زمین شور و شر
 براویم در خشتانا اخر است ماسوق دشمن کشته در سر است

۱۷۰

شیندند چون خاصان اینکلام
 بگفتند بر یک که ای مسخج
 بدولت هر جا عنان برزین
 درین مدت آمدت مینت سال
 پشنگر جو بر مهربان بست بوم
 که بر خیزد بخت از ما بر بکن
 ترا نیز این فال فرخ بود
 میندیش کرمی کج کم بار است
 صید خرمی چینه یک شتر
 شد خرمی تازه پرستند ما
 یا فال خوشگارد لکش کند
 بر فال نیک است کوی زبان
 زبان بد اندیش مسخج به
 عمر نمود ایا بر یک سپاه
 در آمد قسم زن برای شمار
 فریخه سزادان اکثر نیز هم
 بنادین بنان آتش گذار

زمین بوسه کشتمانا احتام
 ترا هست پوسته نامید رتب
 اگر کوه باشد ز جابر کسین
 اهدیه ترا هفت مشق جمال
 از سطلو چه خوشگفت باشاه بوم
 هلاکت چنین آرد با بر بکن
 لبائل همین میت بیخ بود
 فتوحات فتح بسیار است
 نه کم بلکه بسیار دارد صر
 که کوسب افعال فی ما جلا
 جو رجحان سیرب آتش کند
 در آرد خوشتر مرد شیرین مان
 حروف جگر ریش مسخج به
 که عار من بگیرد شمار سپاه
 بنفداد شد یازده صد سوار
 رشتن بجز دنی یک بیش کم
 زیاده بوزند بر دو هزار

زنج کذاران

زنج کذاران بیگم پرس
 اذ آن آتشین آله اضم کوب
 شمار نما فوج اعلا ی دین
 که جنبل هر سنیس نام بود بود
 کجیم ترا که نده انیز شمار
 تا تو اب صد هر یک هفت جوش
 سار بر و طیسور با سزا سوار
 همین قدر راجل که بل بیشتر
 خداوند دولت بشد نیز زین
 بلان جمله بستند از جان کمر
 بر آواز شیو سوز هر یک کمر
 جها بخود دولت کسینا علم
 معاند مبدان نیار و در جنت
 چو شب بر ده بتر کون در کشید
 سبه بر کزادان کرمی مکه کث
 چنان شد معزز کرد صبیگاه
 خداوند فرمان بهادر نسب

به سوز کوب بد ز عارضی به پرس
 کشند افزون رشتش نر توپ
 بر سندان سیر کفت ایچین
 ز کزادان اکثر نیز امروز بود
 کمان بود ششصد و این دو هزار
 در افکنند در هفت کینه خروش
 کم و بیش بودند تا سی هزار
 سه سوز تفنگ افکنان شش کمر
 در آورد چون نقش اندر بکن
 کشیدند رایت برون چهره شمر
 در آمد سوی راه بهنگام کوه
 بر آماجگاه غدوزد قدم
 متصرفان توپ هر دخت سخت
 شب آهنگ از پرده سر بر کشید
 چو نیز مردان صلوه کث
 پورشش کشید باز و سپاه
 حم ماه درخت در آن بنم شب

شیو سوز
 ده هزار را
 کسند که در وقت
 ششصد که پور بود
 در در می
 هزار

بدولت ز آیین و سر حتما فر
بدرگاه سلطان حضرت فرید
بجانان علبس کهر سنج کشت
کهر شکسته پیراجی اسرار شد
به نیکو نه در انتظار سحر
از آنجی که آن کور رس جابر بود
ز افتادن کوله تا پی نوبی
بعرض آوریدند خاصان بزم
بگذردار چو زین کشتن نکوست
نیاید با بجا با فلکبارشان
چو بیز نشسته کهر ماند شب
بر آن شد که آرزو بچون کند
همان کردار رسن بالمیدان
با فوج حسندان عدو هیچ نیست
که ناورد امروز سنگین بود
آن همیت مجده است کم
درین و شستن سنگین و قمار و نوب

مردون سونامان بخشه نگر
هر چه را با نسیه کسزید
کهر در کمر در باو که ز کز دست
کهر روی افروز اشعار شد
سخن را کشته ز هر سمت در
ز انوار پس آتشی آبی بود
ز مین پرزان فلک شد بجی
که اینجی بنا بد نشنم بزم
بجی بزد کمر هر دو دشمن نکوست
سجاعت نه پذیرفت کفارشان
کجورید اکثر بز باسی طلب
سپاه عدو را بشجون زند
بلا بر فرور شد ملهش
بدون تهور و کمر هیچ نیست
سوادش ز خون جمله رنگین بود
بجنب مخالف که چون نم بهیم
خداوند کانا بود احتیاط

همانکه برادر

همان که سالار کسیتی ستان
تا شایر کردان از آنجی کند
کند آفرین بزم پر خاش را
تو بر سر در کسروران دست با
چو مار رس ز نیشنا تکلم نمود
به دو کت کای مرد نام آوران
به شکامه تیغ و نیزه تفکرت
سپه ورق کجی در هم بود
چنین کت و نقاره بنواخته
غظتفر معنی آن آبراز خان
بترتیب خوردن کمر آرا شدند
صفت صیبه کشت بود پوش
به پیش فوج اکثر نیز شد
سپاه دکن دل شکاف بزد
حرفقار را مبر آتش دودید
ره آتش را کوفته نشان
قلبعی زون حسبل کو پاموا

دو بر سر برج کسیتی نشان
بپای نظر سیر هیچا کند
به کتب کند رنگ با دوش را
سیر کرج غفلت کند کس کجا
خداوند دولت غلبه نمود
چه جنگ است کمرین سالاران
خداوند باید بشیران جنگ
که بمیز بارش بر هم بود
بند سیر مردانه پر در حخته
که بودند سر آمد نجیبان
لبان کردان دوباره شدند
صفت صیبه رسد چو در با پوش
همان کردار رس خوز نیز شد
سپه آهنگ را کشت میدان نورد
بر نقار ط پر نا بیان دار رسید
در استادانجی و نوندان
به پیرامن میراز چار سو

غظتفر معنی آن آبراز خان
بترتیب خوردن کمر آرا شدند
صفت صیبه کشت بود پوش
به پیش فوج اکثر نیز شد
سپاه دکن دل شکاف بزد
حرفقار را مبر آتش دودید
ره آتش را کوفته نشان
قلبعی زون حسبل کو پاموا

عدا
مردم
مردم
از بابت بزرگان
باشند که در پیش پادشاه
دین میگویند بخلاف آنکه بزرگان
که آن کلمه باشند
از بابت
۱۲

زگردان انگریز لارسنی بل
مذوق هم ایس بکنت نشان
ازین سو نباید فلاد در جواب
شب آفرین بود تا رنگت سر
بر آن دید بان رفتگان بازوند
بعون دل افروز رت الفلک
مخالف ز انواب عیاشند
برین فتح اول خداوندین
از آنروز آن کوه خرنما فر
از آنجا سوی مورچال دگر
سر بود تا سید حیرت درم
در آن روز که چون سنان در فلکند
در میضمن بر کوه رزین چرخ
سفید ز خاور در آمد بد
بزرگان کردون که بزاد و فتاد
رفیقان شب که در وقت رنج
ز نو بنگه میا برود هر دست

نهرت جبل
کوچه است که نزدیک قلعه
است و قلع است

مخام شیر که کند و خرم
مزدین چرخ مراد خست

ترکان کردون
مراد از شمارگان باشد
زنج افغان است

کشتین در آمد بفرست جبل
صداجوش زدا زلب و جابان
ز سبذون زدا کوکوش پر شیب
ره کوه از صوی بار بکیت سر
سرس در فلکند و بالا نشاند
کوفند آن کوه را در شکست
چو غالب کشتند را هر شدند
سپاس آفرین شد بجان آفرین
بفرست جبل کشت مشهورتر
گذشتند مردان هفت اثر
بگردان میسور بیان چون امام
هم آخرا از آنجا عنان در فلکند
سزید بکنت مزخام بزرین چرخ
سواد شب سیره در خون کشید
سحر را با آنها سیر او فتاد
بست شبه روز آمد ترنج
بغزید غاره چون شیر مست

طلبل زده

طلبل زده همان با سبان سحر
مراد و مسویر و اهل فنک
برو عهد انواب عزت را
رسیدند پادین بهنکار کوه
کوفتند میدان آرزم را
سرد شکر آرای نهر کتر
سب که در از قتر و نوق فزون
یک تیغ مصقول الماس ریز
کمان کباب زو سیر حجاز
یکار خوش ناز زبیر ران کشید
مبیدن بر آنکجست چون باد
بر آواز که کوس و آواز نای
دلمبران بهم خوش نازان شدند
عشبان مهر سو کشیدند بکنت
در سیدند چاوشش نای سزود
ز هر دو طرف چو پندش شد چنان
چنان فتنه را کرم تر شد در باغ

که فرج بود صبح بوم انگل فر
چپ راست بر بست ز آیین چنک
کشید از میان سفیر ترند را
از آن سهم شد کوه شام کوه
نمودند بر خون خود عزم را
در آورد حقتان زرین سیر
مخولاد نر معفری سبکون
در آو بخت چون رسم اندر سبیز
بدستش بر قصد دشمن کردان
هر بر جوان ز بر فرمان کشید
فلک راتک و تاز او کرد کند
کش دند جنگ آوران دست و پا
دل سنگ و آهن کدازان شدند
کدامین است میدان هر چار در کنت
که شیران شتر سندان خون و کرد
صندوق من بیزه شد استخوان
که جوشید خون در دل شب جباغ

سوده
عاجز

شجاع نام کوه است که در سر کمان
در پیش می شود

بهر دو طرف کینه آمد به بد
ز بس مزبج و تیغ و آواز گرز
بهر ستر چون مار دو پر کشت
بغیل انگنان نا چچی کر رسید
زمین شد رسیده خجلا زار
چو کوه کران بهو انان جفت
یک نیم جان تشنه در جلا کداح
بیان چون گلستان بود زر مگاه
بهارش و گمراه کلکون کند
کمرش است صد رنگ مثل مهر
ز سوزیدن تو بهای کلان
زمین برق کشت و فلک کشت بیخ
چو گاو ان بهر سو گریزان شدند
به سدر اج آمد خرابی به
سهر برکت را باز میسور جست
و لیکن هر نسین ز راه کین
مجموعه آن فرزنگ سپاه

بهر دو طرف کشتی در رسید
کهر دل شد ی آت و کاه بر سوز
معجز رسید و رسد در گذشت
رزه سفته تا کالبد در رسید
بر اوج هوا اهل کون شد عباد
فتادند بر خاک آغشته رکت
یک نیم تن کشت و جو را جفت
ز هر گوشه زمین بر آید سیاه
فبا چون گل نادر پر چون کند
در آفر بکینک رسد سرخ چهر
ز افتادن کوه های کران
بلیور بان شد کمر بغا کمر بغ
چو روباہ افشان و خیزان شدند
بگذر مرزمت خاک بر کشید
مرا مر بکلیه افتاد سست
در استاده حاضر من آستین
قدم کرد حکم در آن زرمگاه

بجلیک

بجلیک چون شبر سامت حسند
سراسر لب زخم انگشتند
از آن هر سه لشکر غنیمت بود
ربا سیدگان حمله برده اشند
لواز غنا جشن نفرت طران
دم مر حبا بر کسبنا لبند
بجز مورد سالار فرزند مسند
بر دست کزوان به بهنگار کوه
فشدند آن موره سنگت است
کیه را که بر کرد سپرد کار
نه نفرت بفرج کیشیت و مال
ز لطف خداوند چرخ برین
فریدون کجا دشت کج و چشم
سناره هر کس کس بخوار شد
و یا جرات است تا میشود
بیا ساهمیر آن از غور بر سر
مکرزان چو روغن فرزند چرخ

174
در افتاد چون کور آفرینند
بسور لب بر نکت بگر خستند
کس آراسه کمارش نشاند نمود
ر بودند و در قلعه انباشتند
ز شاد بگریه دید لوبت نوان
بزرگان پی بهت آیدند
حصار جیل حیز را بشکستند
ر بودند آنظره هر شکوه
سپه ریج کردند آن پاره بست
حسین شیخ او را دید روزگار
نه اہمت بر آید ز خیز و میرال
عنایت شود مرد را از کین
که فضاکت را کرد ز بر قدم
نه مانده مراد را مدد کار شد
که آن هفتل سر بسته و ایل شود
که در جام کج خیز و انگشت ناب
صنم بر دم را رسد نم بدایغ

در بیان لشکر کشید نواب و اوجاه عمدا الملك بهادر رحبه افشاح قلوب و کینه
 بر اصرار کور و فرمان گذشتن فرستادین بر قلعه شهر نگر و مقتول و مجوس
 شد آنها بدست بهادران رکار

دو استناد اسم کلک سبز
 ز سزوی بقره و کتیر بران
 که چون عمدا الملك کتیر پروه
 سو حصن و یک نکر کشید
 در اخص میسور بان با سپاه
 ز جنبیدن فوج اسلامیان
 سپه دار اخص نامش و بی
 دور و دور و شب به بازی نمود
 حذا و دولت بر اخص بخت
 چو بخت خود نشد شهر از اخص شد
 سران چون به بدند کان میرداد
 دو بدند و سبال آتش سز
 ز بار قلعه بان قلعه بان
 کی را نکر دان رسم حذا
 بخار نفا در سنا سبزه
 بدینگونه کردید مطلب طراز
 پس از کردن جنگ بهنگار کوه
 به انسان که طوفان بدر پارسید
 کمر بسته بود بند بر بسته راد
 سپه خاش بستند هر سومین
 که بد مسعد بر فزون بیست
 چو فرعون نیزنگ با زین نمود
 روان کرد موکب بر نوبی بخت
 قدم بر سر دایره در زده
 بر اکتخت رهوار تا زیر شاد
 چو میدان جنگ سز دیک در
 به سپار بار و کشته چندان
 ز نوب بناد و بوق فرصت نداد
 ز باطل آتش

ز باران آتش زمین بر فروخت
 حذا و افواج شهر نگر
 روان در افشاح و دست در حصار
 ز قولا و شمشیر معفر کشت
 چو از آفرینش صاحب و جنگ
 میان چار صد حسنه دل آمدند
 از آنجا حذا و نند دولت بخت
 مرار بر بند راج و قوم فرنگ
 از آن دیر نادیر جم کیمش
 در رفتن لایحه بردار شده
 به بخشین اقوام پنیور به
 بر آینه ریزنگ خود دست کس
 حذا و نند برفت آن ماجرا
 که این رسم بدان نوالد بدید
 ایران و کشند در فرستاد
 در کرمت کوهال کیمی بدید
 اگر جوهر بر بیستی نشان رسد
 بر در هواک بر نفا سوت ۱۷۵
 بشیران عزیز فواد بر
 بمآورد از مرقی آنها در
 بیفتد آن قلعه بان در وقت
 بگردید مفتوح اخص سنگ
 رسن در کلو مفضل آمدند
 که لشکر کشد بر سر بزرگ راس
 در آن دیر بود بند بر عزم جنگ
 کین بود هر یک در آن خیرش
 در آفتاب چشم ستم کاشته
 چو در زمان دودند در ناحیه
 بر بیست میز بهان قوم خس
 فرستاد پیغام شد راج را
 بباد رعایا توانم رسید
 چو مرغان افکنند هر صید با
 که باشد ترا خون ناپسند
 رفتن بیز میبند کسید
 حذا و نند برفت آن ماجرا
 که این رسم بدان نوالد بدید
 ایران و کشند در فرستاد
 در کرمت کوهال کیمی بدید
 اگر جوهر بر بیستی نشان رسد

صنایع معجزه دار در اینجا
 کتبه آمده
 کتبه کوهال
 نام سردار میسور

هر از بزان آن بیت میر سخن
چو بسیند تدرج الملیس کیش
بدندان کهن دست حسرت گریز
خداوند خصم افکن و سر عیب
بهنج خدا داد چون گشت هجرت
که در سر برنگ و جم لکیر است
مخالف چو سکی شود در جوار
کون بر سر برنگ باید شمش
ز میدان اکر از در سخت کین
شکافتن از من از زیر خاک
بدین نفس هر روز از راهی
که تا بر سر برنگ بیت هست
نظر بر چنین هر دو شوق درشته
برنگ فلک نرسد انظام
چو سالار بر کو کبری در رسید
ز بارین ابر سیلاب بار
ز جذب بر طوبت در مان زمین

ازین چهار صد مین اندیشه کن
بترسیان نام پو ند خویش
از آن رسم بدست واپس کشید
امیر قوت بر باد و فرزند
بمبصرت بران در برینه کشت
عدو در جهان فتنه او بگرفت
چگونه تحمل کند مرد کار
دل سنگ چون نینداید بگرفت
که بر زبان شود در شکاف زمین
بر آرد بیرون تا کند در ملک
در آورد شکر سوگر کوی پیری
اعانت به شهر نگر است
درین دو سبب حکمت انگاشته
بدان آن قلعه ز در حنیام
شده از هوا ابر رحمت بدید
بچو شد از هر طرف جو بار
جوان رید گشت ز برش کین
از آن چشم که آید بر شود
نه ازین است

نه از آن پای در کشش عای ما
تا ندر مردان چنگ ز سبد
ز معقود سر طم شیران بگفت
چنان بر عنایان خویش زین
برین خویش بر غنای معقود نشا بود
بعباس بر داد اندر منام
ز طغیان و کورم و کاوری
خداوند هر چند در خویش
ز افکار اقطار رحمت سوز
چنین ز چهره ز نو داین بکار
معاند در این صفت از زای خام
دختره در این است در هر دو دیر
در آن نغز نغز نغز کمر
بر چنگه چون کوه دارد شست
برنگ دار در چنین دانه
فریبی از راه حزم و دریا
دهش سیم وز راه و خسته
بد کرد بد کیش مدد است

نه رحمت کمر از اسپک پاریانه
با کول و مشورت تکبار رسید
بگشتند سعید لاغر لنگت
که بر با حاجت عیب کباب
بیز طالع چرخ سودا بر خام
کنند به بیماری رهبری
پیک کوچ لشکر برادر آسبی
که سو بر سر برنگ نازد جود
سبب از زمانغ کار و زار
رسیند با هم سوار قسام
که بزرگه یک توان کرد سیر
یک بود کمر در سعادت اثر
ز بارنگه شاه فتح است
پای با سبب بر سر راه رسته
ردشش بوده عنان شکیب
فریب سعادت در آموخته
چو ما هر درم و با در شست

بزرگه
معنی چرخ جدی باشد

قطار
جمع مطلق

فرار آنچنان شد که مرد ایشب
دگر روز چون صبح شبگیر ناز
فرهنگس در جمع اسباب شد
فرنگک و حبش جمله با هم نمود
معاصر نظر کرد سزدیک دور
اکرم خرد کار و الا کند
و با مرد بد رنگ را بدنت مهر
ترد بطابع مؤانده نمود
چو در نشید از سزدبان سما
ببر بار حضرت ابر حضرت آفرین
فرهنگس در زوارق شدند
مراد و مسور با فوج خویش
دو دیدند آلتی در بار زلف
اکان کرد کوا بر اناس بود
معهد بر کیم با عدلین کرده بود
همان سمت بزرگ دار خویشین
مهمان پرستی بهانه نمود

لش
نوع از حیوان که بر صورت
انسان میشود

زنده فرعه بر کار خود برین
ز عوز شد رخ علم زده فرار
نهانی بی فتح ابواب شد
ز دارق بهر با فرانس نمود
که رحمت نیاید بوقت عبور
چوق بویا به دو با ناکند
برووشس سیرین کند کار زهر
چو طالع نباشد مرد در هر سود
بمعرب در افتاد سیر در و با
در اهنگ در زرق مد نشین
دستان اسیر تر چون بوارق شدند
معابر گرفتند در فتنه پیش
بیا بین که انحصار شکوف
بد لقی سیر نوع شناس بود
فسم بر صلیب و کله خورده بود
بر آورد زان برج از مگردن
فتابل بقریه روانه نمود
چنان کرد

چنان کرد کارش در انش مپی
سب تا دوره بود بار یک تر
مسجا پرستان جرات سرشت
بزدیک دوار قلعه شدند
مراد و مسور پیرا ملش
ز معز بکه قلعه هبتکا م بود
فرهنگس با هلو انان چست
بر آن نزد با نه کبرون ماس
کف هر یک را از هر سینه
چو حیل سبیلین بقصد سعود
دل با فتنه کس چو پوسید
چو مستان عین و سر و آندند
بد بوار ناما بزرگ حصن دولت
همان نزد با نه غایب خنجر
بر آن خوش حدار منانک
فرهنگس را زان گذار نصیر
فرنگک تراوان چابک قدم

بقلعه نشینان شد اگهی
ز حبش کلونه بر آید اثر
چو دیو بیابان بگرد از زشت
سوی برج موسوی سر بر زد
برون سوسنا دند در دملش
بشمیر بازان سبه جامه بود
مزد سزد بان بهر حصار کشت
دو بدند کردن برون از قیاس
ز خوف در جا پاک اندیشه
سراج سماوات بورش نمود
بجرات نمودند قطع امید
ز دوار اول فرود آمدند
بکیوان رعیت کربن مسویت
نمودند چون عمرشان کوهی
نگشتند هرگز طوالت رسا
سزد رنگ سرش بر و چو شیر
گرفتند دست ناستف جسم

کردار
در اینجا بمعنی مانند آمد

سید جام
مرد غمگین را گویند

مراد از رنگ سیاه باشد

از آن کو تیر هر یک شده ملول
چو دست اسناوشان ابرجل
که دوز با سزایک با حننه
چو در ملک سوخته کین است
بر اندازد طول او تا صدار
کینان پر روزه و سیرت و شینک
خورد عین او چار کس جمله بیخ
چو مرع که میرسد از بی سحره
به بالا بر قلعه سیر جری شدند
بدست آوریدند انوار را
خوشنزه داده اسینال
که جز جز اذین خان به شهر بگزر
که سر کار در قلعه راست بداشت
در آن شب خواب گران رفته بود
همان شاه مدفون کنه بان برج
برو بار آوردت و گفت ای سر
مستوست در جز و بردار بند

بویخ کور کور کور کور

محمد ابراهیم والی القبا
خان سابق در کت

کجا بشود قصر هر نکت طول
تصفی دگر کون نمودش عمل
بزرگ صنوبر بر افر حنه
ز پنج و رسن لپیکا سخته شد
بر هفت در افتاد مقدار کار
که بودش سپه دار حسن فرنگ
گشتند بر سزد بان باد و بیخ
زد دیوار رفتند بر گنگره
چو زردان شب سوز در حرنه
موزند تفتیش ایوا برا
همین رکت این جریه نغز فال
سوز آسزمان کار فرما دگر
ز سالار دولت بنیاست بداشت
ز وحل عدو بخیر حفته بود
سهمه حذاراه و سلطان برج
چو حسینملا استقدر بخیر
که دشمن در آمد ز راه لبند

جهان نیل

جهان نیل کا هست از است با
کسی را که رفتن بمنزل بود
بدینا هر آنکس که سید از منبت
چو شنید آمد سید ارشد
ز خانه بر آمد چو گوهر ز درج
همان سرکش از آن نزد بان
لبون بد و در نار شمشیر خفت
چو آنکس بزبان زبان جز یافتند
چراغان نمودند هر سو افکند
بناد بن و مستان و سنگ تلخ
زد و برد از هر طرف شد بدید
از آن شور کشتان بکارا جان
یکه فرج از نغمه بیرون دوید
بلان تیغ بر دست آو گشتند
از آن صد مده کار سینه شوره
سحر چون ز هیبت گریزید
مراد بر ویسور زبان رسخیز

178
کشتید درین سبیل فرد خدا
ازین خشکی پای در کل بود
بعینا حزن دبار نهیاد منبت
ز خدع مخالف جز دار شد
ز حصار جز در وقت بالای برج
گدشتند بر قبه آسمان
بیا بین دیوار افکنند سخت
پی خان مذکور استا شدند
کشادند انوار جنگی بخت
فردو کشتند از آنکس فراخ
فره نپس بل روش از کف کلبه
مذا دند کردن ملقه امان
مراد بر ویسور را در گشتند
چو سیران بهم رکت آمختند
روان گشت خونک تا بوشش لوز
سپید از عنبر در آمد بدید
سورس بزرگ شد در کور

اینهمه مودع

کرد بر غلبه در خاک خون
فرنگی سزادان بر خاشاک
چو شیران دشتی درون گزند
عزیزان کز تو بهر کلاان
کجوز عمدا الملك فرخند کجست
روان عرض بر جزا ندینیان
ببوق اجبار حلت طراز
سپس از حادثه بر عزیزان شدن
عبود برزیکه کهر با حسن
ضرورت بود نیک بر اهل بیت
مذاق مذاق ستم فرمان بران
سپاس خدا کردوشد سویر حسن
همان روز در وقت فیروز عصر
بیرگه سلطان شهر رسید
سراسر با جوش سرفراز کرد
بسی آفرین کرد بر خان حکمت
و راجیب و دامنه بران در نمود

کرد بر برادر با فروزند مکنون
که بر چار صد بود هفتاد و دو
بقعه رسیدند در مجلس و سید
سوی کوی بر سر رفته بود آفرین
بسی مضطرب بود از کار سخت
رسید فرسخ و ظفرش دمان
به دولت سرایش در آمد سباز
ز سوزد یا اشک بریزان شدن
سر هر یک را بر افر خشتن
چو در جبه بود زانکه مینیمست
فروز نفا شمع دانشوران
بر او ز جنت حیز کلان حوصن
حجبه زمان دل بر او فروز عصر
از آنجا کعبین مظهر رسید
لوارش در آورد و ممان کرد
بچو شش و شش در بر آورد تنگ
عمیدان مردان بهادر نمود
بخدمت عمر

بخدمت عمر شاه شهید
بسیم و سبز لطف سپار کرد
زهر قدرت قادر مسعین
چه مندی شد فضل هر دو کجا
چه کل بر درخت امید آبدان
چه دولت سباز یار نمود
چه هنگامه سخت آسان شد
مرار چه از خان شد درین
آن کجست و هر که سر بر کند
ز دن بچینه با آسمان بلند
کجا قطره حکمت بر بای آب
میاسافنا جام آن مر بیار
شوم مست بار در کز آن سراب

سب سینه را کرد چون صبح صید
ز کج کرم جابجا حواری کرد
که نماید در اندیشه دور بین
هنال کمن چه آورد بالین
چه بر سعد صیاد صید آبدان
چه دشمن تو سپرا بخواری ز نمود
چه طسور به خور هرات شد
چه قوم منمیس شد عرق آب
عجب کجست کردون در الکند
فشان بود باز چون مستند
چه روز آورد در زره با آفتاب
که در و بر نیاید فساد خار
بمیت ز تم بچینه با آفتاب

جایگاه خوار را بخت خوار

در بیان صلح کردن هر نسیس با نواب لاجه و کرکینن شد راج بمیسور
از سر بر نیک بمجان خوروش کز کین شدن سبک کاف کفرت بنا
بر بند و نسبت ملک محمد پور عرفت آرا کاست
کی که حق با سر بلندی دهد ز هر گونه فیروز مستدی دهد

نیارد بدو کس سرافرا حنتن
چو کاریکه لطفش هویدا کند
در سبزه را وا کند مشت او
مغاند کند صبح در عین جنگ
کشاید او جبینی آسمان
صد او مد طالع همیشه بود
فرزندش این چراغ سخن
که در قلعه محکم از جبهه
با جهل کشتند در جنگها
با جابجا در قلاع و حصار
مزلزل در افتاد در پهلوی
سران فرسیدیم از غم
ازین کشتیها کردان جنگ
بچین و حن رفت این سر گذشت
ازین عذبه میر اسلامیان
پوزای خود را بچین ساز کرد
که سر آمد سبزه رستان ما

بکمر سر بهایش در انداختن
هم سبب او جنگ پیدا کند
کلید بر سر آید ز انکشت او
ز آواز او رو به کرد و پشکن
کشید کار او کرد کار جهان
که در دست او سنگت که بود
بر افروخت زین چراغ سخن
فرسیدیم چون بر زبان شدند
سپاه بختند در زمین رکنها
فتادند در سبزه زار و تزار
نزد کس دل کرده دم هم سری
چو ضیق نفس شد فرو بستم
جز بفرستند در دیار فرنگ
برین صفت از نام افتاد طشت
هر اسیدش فراسیدیم
سبزه بر مشیت و آغاز کرد
یک پهلوی بر سر است از آن ما

در آن کلبه

ایستادیم افشاران مبارک
سرتاپین و مشهور سخاوت
سزای سبزه

در آن د بکنیست از سر کن
به سپکار چون بر میان زد کمر
کون عمدا الملك غالب
ز سبزه سرافرا فرسیدند
چنان چرخ کرد غمناک باورش
سردن رفت سبزه در روی من
همان به که بردارم از دل سبزه
فرسیدیم یکی را ز دانشوران
چنین گفت و آنگاه از در بی
چو مرد سبزه غمناک عاجز شود
روان گشت کوه چو بر روی آب
سبزه در اسب سبزه آسمینه
میای بچی سبزه سبزه نکر
سبزه اندو دولت بر فرزند
غمناک در روزار با ایند شد
بودن طریق رسول سفیع
ز داغ اطاعت جبین بر فرزند

که منکش بنا در زن کمر کن
عد بود کن ما در افکنده
ز معصود دل بر مطالب سبزه
سران هر دمنه مجنون شدند
که سلطان اکثر بزر شد چاکر من
سبک گشت وزین ترازوی من
کنم صبح با عمدا الملك سبزه
که تار حنه هرگز نماند در آن
فرستاد کوهی سوز پهلوی
سوی آتشین رود فایض شود
در آمد سوز پهلوی بر سر سبزه
شفاعت پیر خود بر این گشته
فرستاد بر صبح افکنده سر
نظر کرد و پذیرفت آن عقاید
سوز آتشین خود کمر ایند شد
هر آنکس هم جز به کشته مطیع
ز اخص رحمت عداوت جبهه

۱۸۰

چو سندرابع و مسیور اینصالح دید
ز کتوف جان عرف ریزان سنا
سپور وطن دست بگرفت راه
زد بر سر بزنک معزوریت
مراد بر بدینال اورحت نسبت
کلون صفا امسایت ناره شد
رعایا رسیدند در امکانه
مزارع بکار زراعت شدند
سپه از صبح کود برور افکنند بند
لبان اسپران بگشاید نشاند
بیان ناسور بود لبریر بنام
بدو سبدر سپهر در سپرد
جبار انداز اقلیم بایان که است
صوبج دلبران آرز مگاه
ز راه سلمبر چو شیران دشت
مزار پیش رفتند انگر نیز بایان
طبق بر کف امریکا از کهر

از آن جنبش لغو زامن بچید
سبب سبب از آنجا که ریزان سنا
چو سبزر میباید در آما جگانه
چو از باغ باد خزان دور رفت
سپارست کردن در آنجا بگشت
مهات کسور بر انداز شد
که رفتند خور دو کلان مکنه
بجارت کشان در بجا تر شدند
سپه آن دبلکس و نی خنجر کند
ملک مرنیس کشی دواند
خویر کرده دشت در تیغ و جام
سبب مرنیس خور دشت بر
بابادی کشور آراکات
روان شد مدار لایا لایا
میدان دیونا پهن در کوشش
دو دیدند کردن سها میدان
سار افکنان کشت از سبب

مندیان

کورد نام سردار از کوردستان
قدیم نموده بواسطه خور و راه

لیبر
نام کبیران مرنیس
کورد در سپهر سبب
بود

فرز سبب سبب سبب سبب
بدینگونه چون من منزل برید
برزگان که در سبب ساکن شدند
اکابر با قبال سبب رفتند
صد از روفان عب بالو آ
ز کلهای سبب سبب چون بوستان
منا و مذاق شوق در کبر شید
ز شاد بر سبب سبب کنان در شاد
نکر امیر سبب سبب ان کو با مسا
هر یک در مکرمت باز کرد
مذاوند رونق فرور جهان
سبب ملاقات ارباب و هر
در آنجا دوروزان پی سود خلق
سبب سبب سبب سبب سبب سبب
بدولت سراجلوه اندوز شد
دگر بار شد ملده را خرمی
بگشاید و تالیف مظلوم میدان

ز منزل بمنزل دویدند خوش
چو خورشید نزدیک بلده رسید
از آن مقدم خیر سارانشند
سران جان تازه بتن یافتند
مزارفت چون مه بر آفتاب
بر امر دخت او آب بپند و ستان
که بگردد در دو حبه بدید
سپهلو بر خود از نفقه نشاند
رسیدند در پیشگاه علو
ز انعام شایسته مناز کرد
امیر اسپران کبیر سستان
بزد حینه در رهنه بیرون شهر
مقام آفرین با به سپه و خلق
سوی سبب سبب سبب سبب سبب
صد بر پدر دولت افروز شد
سبب سبب سبب سبب سبب سبب
به تقیر و توسیع مله و قیان

نام محمد اکبر پور و آراکات
سبب سبب سبب سبب سبب سبب

بگوئید و بس که هر افروز کرد
 از آنجا بچینا بدین بار شد
 جداوند بندر فراتر دوید
 چهل روز با فوج اتجا با ند
 هر جا که سرکش رسد یار زدید
 نه بچین بر آورد و بر باد داد
 سخن بیست و تر چینی در رسد
 پس از بند و بست مهام بزرگ
 دیگره بشیر اندر افروخت نوز
 سر شهریان سود بر اوج ماه
 دیگره زان جلوه گاه چمن
 سواد فرنگ کده در حنیم
 در آنجا بر آسود از سزک و ناز
 بجاییکه آب هوا خوش بود
 بیاساق بر آسزاع مینا بستک
 کوان خوردن آن شود نازه هوش

شب تیره هر یک روز کرد
 بسیار اکثر نیز اهراز شد
 بیسار مغان پیش حضرت کشید
 و زان پس سوی سرکشان خزان
 متاع ستم ترا حزم یار و ند
 ستم بر ستمگر بهین است دار
 به بنیبه بمراج لشکر کشید
 چو آمد بکف انتظام بزرگ
 به بچیند چون اسیر رحمت سرور
 با آنها سپرد تا همت ماه
 روان شد بکلزار چینی پهن
 در آورد و پذیرفت در وی قیام
 در انداخت طرح اقامت دراز
 تا شمار آن خطه دلکش بود
 در افکن درین جام هفتاد و یک
 نه هفتاد ملت برابر دهرش

در بیان محقر نمودن دیکیس ملک هندو کن راد چشم شاه فرانسوی

ملنا و بران

دندان او بران دیار و مفرز شدن لالی برای اغنیاط آن ملک و شرح شدن ۱۸۲

صلح بقصد فرانسویس

جهان است افسانه صلح و حجت
 کهر کینه را چشم روشن ازو
 چنانش نثار و ثبات قدم
 وجود است چون نقش بر روی آب
 بر یک یک آبله است هر
 اگر شود عقدا و بر مشیت
 زمانه بود نسخه اعتبار
 همان بکه بر اعتبار حسن
 ربا سبدا کو بر مسدیان نظم
 بد نیگونه در عرضه مشنوی
 که چون دیکیس از شین تانگ
 بدینال که در تخریخام بود
 چو باز و کسوت بهم هر دو تن
 همان صدرا آری بخت منی
 لغوی بدو چندی در چند کرد
 کرد عشق بر خیال دوزنک
 کاکهر مهر را خانه گلشن بندید
 بود اتحادش بر آینه زینت
 دهد لشکرا نزار غا چون سرب
 نقین گرفت است از آب هر
 و کبر سینه ماند کمره سورشیت
 که بر اعتبار است وارد مدار
 روی ناشور داو را بچمن
 دو اسناد خوش ره دان نظم
 در آمد کجوان نازک روی
 روح بای شوار شد در فرنگت
 بر آن صید مجروح چون رام بود
 رسیدند بر جزیره خویشتن
 غضب کرد بر دیکیس دین
 بغارت در آورد و در سب کرد

سزار سبوط پر شد

بر بجال کمال گذشت
سپه از سال آن مرد بگوش
که من در دکن کار با کرده ام
به سنج آردم آن مملکت
وزیر بر که سارا آن مملکت بود
نظرش به بندستان بود کم
عجب مملکت در زیر فرمان او
فلک در پیش بر سر آینه
جهان در جهان بود اورا سپه
من اورا بشیون کشیدم چون
ز آنکه بزبان به پیری در دین
ز جیدنا پن من ز بودم کلاه
بهر خنما بیند و فو چشم روید
من عمدا المکت بی کار داشت
ز من بهت دین سیجا رواج
اگر چه من هست و رنج بود
چه بد کرده بودم که عامر بشدم

در آنجا که به عنک بر شست
فرستاده بر ضرب بر شاه خویش
په کار ما بار با سرده ام
فلک دم در آشوب آن سلطنت
مملکت دکن خسروی میبود
سپاهم فلک خنک او سودم
نه ایند خشنود بر زبان او
ز دین کج محقق برور سخته
گیر زرم چون شیر ز کینه عاوه
سرش بر سر نیزه کردم کنون
بچین کید از زور بازوی من
به یونان پن من کشیدم سپه
در اوزنک آباد حکم سپه
بکین آور بر چنک ریشاد
بهر قاپلان من نهادم خراج
فرستیدن ما خانه هر کج بود
درین مجلس دراز خلاصی شدم

مکواندین

مکواندین عصر اصفاف ملت
یک ملک مصروفه از دست شد
بفارت در آمد ز روسم من
به نیکو نه بسیار لافینا بود
اگر دست کبیر همه رست گفت
چو بر خواند آن مرزبان نامه
طلب کرد حضار کسبل را
بهر سپه از ماجرای دکن
چنان عرض کرد تا کشش ز بر کرد
ز زبان اسپر بلار ا بچاند
سخن گوته کردم که آن دیگلس
بزد کن کرد و چینه ما بود
دیار سیر که دارد نه شاه و وزیر
چو شطرنج هر مهره چو بدین بود
اگر مرهسته صاحب فرج هست
ز بکت کوله تو پ ما لشکری
داری که چون کج بی باران

183
ضمیر شهنشاه با صاف نیست
دیگر آنکه من در رسم بست شد
شد را بجان عهدت تبسم من
قاسم نازده با صفا بود
وزیر استر را بر اور است گفت
در افکنند سر ز سر چون خاموش
همان مجمع فتنه حینل را
بمالید گفت از برای دکن
که نافرود و صواشکم سپه کرد
ز هر باب با وی سخن چند را اند
چنین گفت با آن دینا بکلیس
که همد و ستان خان بنا بود
بصرف مؤذن در آن سینه کبر
کهر سیدی و گاه فرزین بود
ز در بار با چون یکی موج است
کمر بزد ز هر سو هر کشوری
ز روسیم انبار انبار دان

نویس
کس
کس
کس

بهر قریب کان جواهر بود
دریا عمداً الملك از تیغ سبز
بدو متفق قوم اکثر بر نشد
ز اسم صبیح کینه بر جان ما
عقارب بود کال عقارب هم
در انجیلیمان چون فتد رخته
یکانه چو سبزه کمر بر بند
چو گفتار او مرزبان در شنید
بدل نقش هر صفت هوا در دست
طبع بدین معنی با جسم
یکه منقح است سوز نفا
بدینا و نار است پیشداران
نگردد بدو محفوظ دور بین
کر لب کبیر بر شرح صلح
چو اهل کفر و قوم عیب برست
بستور فرود کاید سری
رود چون صبا بر سر باغ چین

بهر گوشه سوغات نادر بود
بگرفتگ آورد دست سستیز
از آن ملک رکنین کهر خیزند
و کمر نه همه ملک از آن ما
از آن پیش بیرون تراودستم
ز مرقانیان بچو رود فتنه
به بیگانه نایک گسند کس جواد
بجسم طمع روح دیگر رسید
ز کفر بکفر ز کفر رخت رخت
کش بدوری از عذاب الیم
بکال با را فرود نند
یکه نار شهوت و کمر ناز
که آه ز بند شعله بر مقل و درین
چو شبه جلا بکفر بر شرح صلح
ازین جرعه است کدر نیست
کش بر سر پهلوی لشکر
زند سکه مایه طلب دکن

وزنارین

۱۸۴

ز مرقانیان باز گیرد خراج
مهند و سندان سزک و نازی کنند
کفشی بسیار و بزرگ ارم
هم جا که از زر خزان بود
ز بر کردن آن نثار و هر اس
چو بشیند و سپور بر کار شد
یکه طحی بود لا با نام
سربانیان بود چون نره شیر
نوز همگی که در سهراب زور
عبیدان هر خاش و پت و کما
ربا بیدان تاج لشکر کن
مهربان سندان و مغان و ستر
مغان لشکر کشته هوشیار
بگردون کرد نثار از خوف ناک
کر لب بر حکم سلطان خور
بر آن شد که لشکر به سزگ شد
کلا عمداً الملك آرد سپاه

دهد دین انجیل سزار و اراج
را حکام انجیل باز بر کنند
ز ما هب فرود چراغ ارم
بهر خانه مخفی رفاین بود
از انجا فرزند سمانک فرست
سبب بر تقی سالیار شد
کداز نثار معز فولاد خام
مغزانیان مینا او چون دلیر
کمر در جنگ او پهل مستش حور
نوکو بر کمر شد ز نثار اسپه
شکافند که کرده سر کن
که از بد نشن او هر من شاز سز
بگیت اسپه رود بر هزاران سوا
چو بر لب سپهر بر شرح صلح
بند سوزن آن کینه بر جان خود
باید از مرقانیان سر کش
کند ناره ارالیش ز مسکاه

۱۸۵

بود چنانچه شرح از زنا تا و
 خدا یا بود تا خلا یا ملا
 ز عدل و کرم دولتش بر هر روز
 در دولتش ز حسنات پر روز آ
 بیاسا قیر آن می زخم شریف
 مکران عجمیست شیرین کلام
 در بیان آمدن لایب از ولایت فرامیس در مکران و روانه کردن
 او سپهر را سبوی به پلیر و رفتن قلعه چیت بنت بدست او
 و کشته شدن و تعداد آنجا

جیسس جز دمنده ملک فرین
 سر بر بود کند زینا نام او
 بشکر کسان سینه زینا بدست
 در امر زینا شش بلا با سپرد
 که در لیس کاوش دار و کیر
 مع القصة لایب و کند زینا
 ز شاه فرامیس فرصت شدند
 بجز کمان هر دو چون شیرین
 حسین کشته شدند چون در مکران

مکران
 نام بند فرامیس
 از قبیله سکرانست
 در زمان سارا از سکرانست

مذلت آن در سر زو هوش
 به سیز که دارد رسول امین
 عدو با چه یزید که سر بر کشد
 مذا سیز آمد زرت حبیل
 محطای که چون آب بر در بود
 نه چون مصطفی سید پر شد به پد
 رسالت بر مان راسخ بود
 سوزان و شمع افلاکین
 معرش برین نقش فلین دست
 کجگو تکه با مع الله مدام
 بود مهر او خام الا سبب
 مسیحا بدو سپرد ا لحنی
 از آن باغ اعجاز بذرت امر
 کجده خمه بار ز کجبت سعید
 کوهبان او عدا الملک استند
 درین کس نکس گاه عصر اجز
 حسین نابیله پیغمبران
 کلاه سپرد آید بیرون چه آید حروش
 نیز او در سینه المرسلی
 اگر سر کشد ز سیر پا در کشد
 ز مرغان کوچک بر اصحاب بنیل
 ز بیک مصطفی خاشاک کی پر شود
 نه چون دین او دین دیگر رسد
 برادین منسوخ ناسخ بود
 معطر بدو کلمش خاکین
 که بین منزلی قاسمین است
 کند بر ملک با آهر کلام
 بود نام اشرف الا صفینا
 در اجنبیل در قصف او حاجبا
 یکا عجز است شوق القهر
 درین دین روشن سرتن آفرید
 بطوفان کفار چون فلک شد
 جز او کجبت هلا میا از امر
 کجا بافت کجیر ز نام اوران
 بود پسر زرع

در آنجا در افکند لایه عنان
 با جمیع کزوان و انواب شد
 تا بود بر زور نامش سپهر
 بود او لایه سپاه فرنگت
 چو آن کرد در سبزه خور رسید
 در و فلقه بان بود از مسلمان
 شنیدم که آن فلقه بان بر سق
 کشتین فرزندین را یار بود
 بکشته رضا جو سپیدار او
 دگر ره بر امتد به بود خود
 ز مهر فرزندین بگر بخت
 ز نامش بر افروخت رایت بخت
 در مذویت با خود باز کرد
 پس از چند شد در خیال دگر
 ز سر کار عایا بغاوت گرفت
 دکا نیز کشاده ز اسناد زور
 بدست سپهرش جو محسور شد

نام سردار فرزندین که قلم
 در دست مضمون است
 ۱۲

نام همزیم که در کتب
 سرخ باشد ۱۳

پر جمع اسباب رزم آوردان
 لبان در بار شوراب شد
 که هر دم خام از تن سزه شیر
 سوی بکلمه ز کور دست بخت
 سوی فلقه چیت پش سر کشید
 در او بخت با او سپهر خاش کین
 ز دل کینه ور بود با خلق خون
 مسافر کش و مردم آزار بود
 کوز در مکر باده بر باد او
 بخت از خداوندین سوز خود
 سوی عمدا الملک آویخته
 سرافروخت شمع در رایت بخت
 عقیدت جو خدام آغاز کرد
 چو رنگ بقم شد کجا دگر
 چو شیلان طریقی سقاوت گرفت
 خدا ما عزاموس کرد از غرور
 در آن فلقه تنگ مجبور شد

در این کتب
 در این کتب

فرزندین مکتور پر خاش جو
 از آنجا که او بود از مسلمان
 بفرمود سالارا مکتوریز را
 که موخن بدست خدا و شمتان
 سوی فلقه چیت پش سر کشید
 و یا آنجا از عنایت آمد سرون
 چو نقد بر امانت بد سپهر بخت
 در آنوقت مکتوریز را ^{مکتوریز}
 سپهدار بنکاله بر کلنگه
 مکتوریز چپنا پتن فوج خوش
 سپاه خداوند فرزند خو
 سپهر از ملک چهر خیر فتنه
 ز تزیب انواب سوزندان
 پورش در آمد چو سیل فراخ
 بنگ آمد آن فلقه بان از جوان
 چو مردان بشمشیر آورد دست
 خداوندان بهر آن سر کشید

کهن کینه را کرد ناره برو
 مسمم خداوند را مینت کین
 اعانت کرد آن بد او نیز با
 نباید گرفتار کشتن چنان
 دو اسبه رود کسین زرد بخت
 خرد را همان قدر شد به خون
 حیا با نیاید برون از هفت
 لبو بر و کبر ملک استا فکار
 کمر بست و رفت بر سرش بخت
 فرستاد آنجا سپهر افوج خویش
 برابر ملک بود عازم برو
 ز شد بر بر آن فلقه شتافته
 در افکند بر جبر سیلابی خک
 زین کشت زان ز نزله شام
 نه پاد در رکاب و بند کف عنان
 ز دنیا ملک بغاوت بخت
 ز نیزدان بسی خاست آمرزید

۱۸۷

در این کتب

فرا پس چون قلعه از وی ر بود
 بدست خود آورد و محکم نمود
 بر قبتل آورد ستمشیر کین
 یک رانه بگذشت از مسلمان
 نه حور و بزرگ و نه مرد و نه زن
 سربت از دم تیغ آن تیغ زن
 فلک چون مدد بخش کفر شد
 خداوند ز آن قتل چار شد
 بیفوج خوردش بافت یکسر فتور
 هر نهی با دست بالا بزور
 بدست عدو دخل کشور برت
 در اسلامیان دل ز کفر کرفت
 نه در غارت یان تا ربان و نمک
 نه در ملکبان ماند بو از وفا
 نه انگریز را از ولاست بگت
 برین مدعا کر حکایت کنم
 ز جور زمانه شکایت کنم

حکایت بر سبیل تمثیل

سندم که شیر بکوش ر بود
 شیران کوش رسالار بود
 سحرگاه در دست رفتی بکار
 ز کوران دست کز کوش کار
 همه رو به بان پی فضله اش
 بگشتند پیرامن جگله اش
 بی فوت خود بود هر یک بود
 چون خدام در پیش نه سر فرو
 برو تا کمان دست ستمشیر
 کسارت کچنکان جسی رسید
 در آن حالت صنغ حرس قوی
 همه رو به بازان کمر بزان شدند
 سوار حرس کرم خیزان شدند
 سواران کوش رسالار بود
 سواران کوش رسالار بود

از درشته مهر کبک بگشتند
 بدین مهاد الفت در او بگشتند
 فرا موشش کرا اند کبیر حقوق
 نه در دل کدشته کی زین شوق
 سپر سید ارشیر صاحب دلی
 که چو بزد برین مرتع مشکلی
 بدو داد آن شیر لایع جواب
 که ابر معدن لطف و کائنات سودا
 نه از جمله حرس نفرت برم
 ز من ضنده خور دند و هرورد
 بان ملکبان عمدا الملکت را
 بیاسامیر آمز که حفر پنه
 نه تنها به مستی در دل زخم
 که با حفر و الیاس خلوت کنم

در بیان جنگا سندن انگریزان قلعه دیونا پتن را بالای هر نهی

و منهدم ساختن لای آن قلعه را از کینه واقع
 بدست زمانه زبانی کشت و سر
 ز دریا برون چون نهنگ آمد
 بی آورد در بهر ریخت خویش
 هر کس در او کجبت از کرم بود
 هرگز سخنها بر لب پیدا نکرد
 هر ایز که اول بر آرد فروغ
 شود سرد آخر نباشد دروغ
 بر زد کمر بر کینیا علم
 در آمد مشکو میرا یا کیم

هرگاه حیوانات

کینیا ن چله چری کرا
 داران فرمیس است

ز بهر شهنشاه ملک و ملک
 به بویان پیش فوج لای کشید
 دواد و نمودند اولی کلاه
 ز روس و ز رنگ و جوش و کنار
 ز اسند و ز ترک و ز تاجیک و روم
 ز انواب خنجر سلسله آتین
 بد بویان پیش ز لرزه او فتنه
 بر آن قلعه حشت و رویین و سنگ
 ز هر دو طرف کرم شد رختن
 ز غنیدین تو بهما همچو رعد
 چو شد سخت تر صد مد هولناک
 یکی نامه زان حال و ازون شرت
 که ایر نامور قوم ما رام است
 تو تبر طره فریق کتبت قوی
 هر بنیس بر با چو یک در جنگ
 عدو را بود فوج در با شکوه
 گذر بدین کسر از آن دایره

کتبت
 نوبت از فوج
 از قوم خارا

و ازون
 بانا فارسی
 هزار و ابر آندا

هزار و صد و بود و هفتاد و یک
 قدم بر سر پایا یک کشید
 فرانس و ولند و البان سپاه
 دو بیست و کتر دان هزاران هزار
 کوان جمع گشتند مثل نجوم
 طوالت نماند بر روی زمین
 ازین ز لرزه علقه او فتنه
 کشیدند آنکس بر سیرق بختیک
 شیران چیک در آمد سبب
 کچرخ سربین مغز افکند سعد
 کهبشان قلعه شد اندر ناک
 لبالار چنپا بنین در بشت
 بکت مستیر جارجی نام شت
 فرزند ملت عیسوی
 نمودیم ما قلعه قایم بختیک
 محاصر کردید بارها چو کوه
 که است برون از چنان نایره
 از انگاه
 کتبت

لگت گریز قلعه ماند بدست
 بدون لگت قلعه جنگید کجا
 بکت نامه را خواند و چنپا ندر
 جواش مضمون نکین از زد
 که ایر رویی او نوزد بونا بن
 جوارات آنکس بر از شاه ما
 جز هم رسیده از ولایت بمن
 مگر شد زیاد مخالف رنگ
 ز همت تو بر دستکار بکیر
 سپرد از در جنگ چون شیر
 سنگو همداکتن نه مردانیک است
 از سر خوردن
 هر نو لاد باید دل قلعه بان
 هر آن مرد که قلعه دار کرد
 در ایام پیشین بر آن هر فرزند
 جهان رنگ لایا کتون رنگ
 هر بنیس و چیز دارد بخود
 کند شتی چون شود دست تر
 از صبح

و بکرانه در آید بقعه سکت
 چو قوت نشد با بلغز
 مدالست اند سیز رفیع صرید
 فرشتاد بر کرم جوش سیز
 ز رای تو کرد قوی دل بن
 کشید بر سر راه ما
 که آمد این سویر چنپا بن
 در سفین لایا در انداخت بخت
 زد یوار قلعه بنا بر کیر
 جوارات با هم بر آرد سر
 بغارت رسیدن زد بوانیک است
 نه چون موم ز آتش کدازد غنا
 ز خون جگر طعمه حواری بر کند
 اعانت با عدا الملکت کرد
 که ز بجز از با بر و حشت کسید
 از آن هر دو نقشی نکار بخود
 در جنگ که بد چو شد حشت تر

از انگاه الملکت در ایام شت
 از سر خوردن قلعه در بونا بن
 از فرستادن شت چنپا بن
 مذکور در صدر کتاب است

نار و فاعمد و پیمان او
ز امرای هند و ستاد در بلد
در امینت ره بطیر سلطان هند
فرانسیس و انگلیز در دستش
از بن چیز دار کون سپهر
همان به که سبزی مکر سوار
کبیران از آن نامه راز فرنگت
به امانت گز شهر چنبا پهن
ز اندیشه در راه بر سر حنجره
سیرت ناز از ملک جان بود
سراسیمه از ان ارباب کجبر
که با چو پد در دسته از وطن
جهازات انگلیز بودندش
کمر بید و جنت در حنجره
چو باد سبک روح کا هر بر آب
ز کرد و آب عز قاف کرد بر کذر
عقار را در آنوقت پیدا شدند

به چون مار در است فرمان او
بود عذا الملك ما را سهند
نه مستند است او به فرمان
یکه در زو باشد و کز چون عس
که کینه آید بیرون کا مهر
کش بر بد شمش در کار و زار
چو در یاد نشد در بدن جانگ
لگت هیچ ناید به یونان
بناچار در جنت بر در حنجره
فان سبز تیغ بران بود
چین گفت اسرار صاحب کجبر
سوی به طر بر بر و سار کن
به ربا بر شوراب در کشاکش
کبر حنجره در کجبر انداخته
دوید بر سر سو پهای شتاب
گرفت ز هر گوشه وقع و صر
بیا بین سندر هویدا شدند

ت
تکلیف
آن بر آن
کجا در حنجره
سینه

و اما در

دیا جمله بودند خا با خنجر
دو کوزان کجغیر بر در آمدند
کش دند ابواب حرات بر او
و کربار در روز آتش رسید
دخان بر هوا شد بزرگ بحاکم
غبار زمین رفت بالای چرخ
جهان گشت چون حرمین برق کم
بند یک تیغ هوا از کین
مگر برق این شعله ناپسند
فرانسیس از کرنل آهین
یکامه در آب سیرین چاه
بند حنجره آنچه ز خو سگوار
رطوبت ناز آب در معرفت
ناز سو بر در با اعانت رسید
دلی هر یکا بود قائم بخت
به نیکونه کجا به گذشت سخت
کجا لقمه ماند از آن کوله با

بموزند پیران بلان فرنگت
ز کشته بقیعه فرزند آمدند
کشیدند از اباب با بر عدو
مراوج فلک شعله سر کشید
کل امثال در دریا افشای
بسورش در افتاد کلامی چرخ
سروان رخت سنگ سید عرف کم
ز کردون فتاوی بروی زمین
کشاد از زمین سر بگردون بلند
در افکند سس حقه آتشین
در افتاد زرد چوش نامر و ماه
برای کبر بنان تشنگ است کار
نه بر مانند طعم معرفتشان
ناز هیچ کس استغاثت رسید
چو شیران غزین در آن حصن تنگ
کبر و بد حصن چو بر طشت طشت
اگر کوه باشد شود زار لاله

۱۸۹
سینه در حنجره

فنا و مذگردان جا بکت قدم
نه محصور شد حشته اندر سبزه
فره پایش هم بکشند عرف
چو در قلعه از لشکرستان کین
سر زورق آرای دریای شور
در افتاد ناگاه از چشم تحت
همان پاره شعله زن سبزه کین
سران چون بدیدند حالش سبزه
ساجلی دگر کون بر آری سبزه
سپردند اتحن سکین بدو
ب پهلوان ترا عدو صید کرد
په ایند امش سرافراشته
چنان مهیوم کرد برج و جدار
درین گوشک سیره آب و گل
بقار اسزواران ذات همت
بیاسافی که خاتم آمیز و جد
نه خجانه را نیز هوش آدم

طهید نه مردان جلاکت دم
مخاصر در آن فتنه افش و سبز
بدریای حون از قدم تا برف
رسیدند بس کوزه آهین
که بودش یکی زان دور بای
بجاکت بسبب چون شاد در حین
نقش کرد چون در من جا بکت
که شد روز روشن بچشم سبزه
ز لایا لهرعت امان خواسته
فنا و مذگردان آن سیره خور
ز بود و زود کشت در وقت کرد
رز و سیم انگریز بر داشته
که شد بر زمین سجده فرما صفا
بدون حد امت کس مستقل
که خلاق ارض و سماوات
ازین کشمکش با هم دهد
سختی نه راست هوش آدم

در بیان

در بیان تنگ سخن لایه قلوب تجا و در را بر سرتاب سنگه و اعانت فرمودن لایه
عملا لاکت بهادر دفعه ثانی و اورا بکت و مفرور شد لایه از آنجا بسوی
چو با یزید انحصار کهن ^{سپهری} بر اینکشت از بوم دیوانا پتن
سوی سپهری باز آمد دون
به عظیم او لهر سر بد نهاد
مستیران کسبیل از هر طرف
ملایان صف را بیون و طبل
همه موبدان با صلیب و علم
بنان پر زاده مهوستان
دلان باز کردید انوار سپهر
بیجا هر که میکرد کار شکوف
کرامیر سزاگنمن بود در جهان
الکر تنگ آید سر انجام کار
و کمر نقش او وار کون فرسند
نال بداید نیش را مینت بر
بروز ز بر کمر لایه سیره فن
مرنگا سزاوان دانشموش

۱۸۹

۱۹۰

بر اینکشت از بوم دیوانا پتن
ضرورت چو در بای آب روان
بگردید چون خم صنوبر ز باد
کشیدند از سر کله صف بصف
فلکندند سر پیش آن بد عمل
مکسیدند سلس بشون اتم
سرجان و سازد و بد بندشان
کجند بد چون غنچه ارباب شهر
بیاید چو حوز اشتهار سکوف
که سبذ و کار کرامیر مینان
شود کار کمن نادر روز کار
شما سبذ را مفررت رسد
ازین کخم پوشید با بد شمر
بیاراست در سپهر بر اینک
په مسورت سبز کردند کوش

کشتن در لب کشاده بزم
که در کشور رنیر بار و کن
یکی را من افکندم از بیخ او
کنون کار دارم بچینا پهن
بود اندران میر کمر کشان
دیو هست اسامی از پناه
بذاتش نیازند فرقا میان
فشد جکت سنگین در آنجا من
بمن سیم وزر کج در کج بود
مراد است کسوزن هزارین بیت
گیم اولین زر کجست از دکن
مرار هر بر جمله بر زر کسند
بمن بیت مشکل کز فتن قلاع
ز بیج حمل تا بیج اسد
مساجد پستان ز کفار او
شکفتند هر یک بجهت کج کل
کجستند کی بزم امروز ما

چنین کوفت با حلقه سندان بزم
دو کوه کران بود هفت سنگین
کشیدم ز بیخ زمین میخ او
که آن کوه نامیز بود پیش من
سنانها باج از سر کشان
دیو هست آنکا در راه کجگاه
نیازند بر خون اکتبیلان
زند جوش در یای چینیان
بد بو نام پتن دافع ریخ بود
تلاش هزارین بمن نیز هست
روم بعد از بن سو چینیان
مهر کج دارم ز زر کسند
ببسته آورده ام بس بقاع
فلک را بگیرم اگر زرسد
کجستند از دل کجفتار او
کشیدند در پیش او جام من
فرز این سوز روز
عشق سرد است
زمیند کجا

زمین را حلقه کجندان آفرید
اکثر اندرین ملک کان زرسند
و با هست طبعی به یار ما
به تجاور بر بیست از زند کجا
فراسیس را او مخالف بود
صوابت بروی سر افرین
از آنجا قریب است شهر کمر
حزانه در آن میر اسلامیان
به تجاور سر بساط افرین
هر آنکس که نزد مثل با حشر
چولا با رموز مشیران شنید
بر آن شد که اول برود در زند
فرزیکه در بران در با حشر
ز در بای کورم برودن چشند
همان چار سو خفته نچند بهشت
چولا با در آن ملک معمور شد
در آن روضه دستی بغارت کشاد

بهر جاری کج آید به پد ۱۹۱
زمیندار طیسور و تجاور است
هوادار مایل مدد کار ما
کنند عمدا الملک را سب کجا
ستم را وجودش مراد بود
روز و سیم ز آن ملک بر افرین
که خالیت حضرت ز سالار حضرت
در آگند از هر فرقا میان
بود کار شهر نکر سا حشر
همین است کج بیخ و دو فاحشر
علم سو بر تجاور می بر کشید
بچینا پهن اکثر سر زند
سپیدان سقران پوش
در آن صانع سیرق بر افرینند
بگردید از ظلم دوزخ سرشت
بدرگاه سلطان ناکور شد
اساس ظلم ز غارت نهاد

۱۹۱

بایزد هر شمشیر آن پاکت بوم
بجز آن بدین بران بر آورد سر
سر رسیم که در پید پر تاب سبک
بناچار آورد بیرون سپاه
چو با بر آن فوج تجاوری
بگشته گشت و بسا شد بگرد
مغایب کنان همچو روباه و سگ
ز منزل بمنزل گشتن سر به راه
گمر بست لایا به تجاورش
بر پیرامن دامن گنهار
چو انواب ضرب و نادن گرفت
بج مضطر گشت بر تاب سنگ
بر آن شد که از قلعه بیرون رود
رفیقان فراوانه بگذر شدند
چو بر تاب سنگ زان حال گشت
جز داد زان سیره کون حال خویش
ز اندیشه فاسد حضم و دون

همان کرد چون با کلین سبوم
چو با اهل توریت کجاست الفخر
ازین در هر اسبید هر تاب سنگ
که سبذ بر آن حضم پر زور راه
در او تکیه ستمی که این آوری
شد پیش رس کس بجای سبذ
یکایم آن آرد و دیگر به شک
رسیدند نزد یکت جلا سبها
در افکندن قلعه نادرش
رصد بست چون آسمان سوار
پیش در دماغ خاها این گرفت
طاف بر افکند با لای خفت
چو قطره در آن سبیل جسون بود
از آن شعله غم را بگوشند
سبر عمدا الملك عسز نوشت
از آن غلبه و ملک پاهان خویش
بگشت آنچه دست از زمین

فرستاد برین

نارنج
در اصطلاح حضرت آواز نوا
آواز نیاس
و جفاقی آواز کلان و غیره

فرستاده سوز فرنگی کدتا
برنگت کجوتر بر امر خست
صدا و نذران راز آگاه شد
بگردان ستر نگر زد قسم
که هر سی را لطف کردن کتوا
هر بران انگیز ستر نگر
رسیدند در قلعه مغز او
بقانون خود ملقه آر شدند
درین قلعه پیش از رسیدن گنگ
نیز بر عزم بدرخت انگذ بود
زنا گنهن تنها بست آمل
ز جنبیدن فوج شهر نگر
در آن دو حجت قوت بر پرت
جهان هست چون دفتر منتر
درین دور مجموعه چار طاق
از آنجا بگفت آن رت مغز کو
دردل بگت شود بشکند کوه را

192
بیای شتابان روانه شد
در آمد بسیار فرخنده خال
بند سیر متبیه کمره شد
بر امر بگفت کرد قدمن رستم
قدم بر اعانت سپردن کنوت
گشاید هر نام بران زان موز
مخوذند از سر قوی مغز او
ز انواب و اسباب میب استند
بر آن گنجت لایا جفا خن فلک
که هفتاد گز قلعه افکنند بود
که محصور را جان لب آمل
ز پوستن آن بیان ظفر
چو مجبور شد از سرب صنوع
هر اکسدا اوراق بر یکدیگر
گند جمع شیرازه اتفاق
که جانم و ندا باد بر گشت او
پرا گند که آرد ابوه را

192
۱۹۰

اکرم کار کتیرفتند بر برفاق
نه کلبه بهم تار بافتند
از آن جا معیت حیدر انار گشت
چو اکثر سز و پرناب کبر گشتند
سپاهان کلبر بهم جنبل جنبل
ز هر گوشه در موره بارز شدند
بلان شومند نهتر گنگر
سپه دار پرتاب از ترک و تاز
از دوقه گشان جمله گشتند بست
فره نسیس را کنگر آمد بجان
سردن بر در جوش تندر و خنوع
بلای هر استند یکا دست بهت
قضا بر سر سر ز نش آمد
فشا دند بر خاک اوزاب جنگ
چرا کنگر او نگرود ستاره
شاز و حیر امر و مغلوب دست
طعم مرد را می کشد سوز کج

عدورا بر در خل شد اتفاق
بزر بخیر فولاد لافنداشد
به بنان شانه کرفشار گشت
طلا به جهان چون نقص نکند
دویدند هر سو بود در لیل
چو جادو به سترنگ نیاز شدند
بجستند چون شیر بر کاوسر
ز ناخج گذاران کمر بست باز
ز خایر بر بلا نه در غله دست
نه در جام با ده نه در دست نان
بر آمد امین بانک با بجمع جوع
بفوحش بر اکتفا کج دست
دور به سوزش خورش آمد
گشتند کاوان کباب فزنگ
گردد خور دنیا کم ز سوسه
که از غنیت بر غالب آمد سگت
بر امتدیان او شد ز بر بچ

اکرم کج

اکرم کج بر بچ آید بدست
چو پرناب و الت حالش در تم
بشجون هر شتا و بر فوج خصم
در حشاشد در شب نار تیغ
چو لایه بدید انجمن رنگت ال
چو دیو بر کله از سبک بسجسته
ویا فوج دشمن تو بر دست بود
بر آمد از آن سهم پیرا محل
دگر باران کورم و کاوری
نه لایه یکیکه دو بو عفریت بود
نه ز تسیب در دو نه نم از گنگت
نه از عارت مال او را جز
هر صین جهان بود و عفا کرد
جیاس صیر آن باوه در عوز
از انجخانه سیزه روشن کنم
در بیان رسیدن لایه بر جینا
دگر بار لایه در اندوخت تاب

پرو همنارا کج در آید سگت
سپاه خودش کرد کجی بهم
که نه حشک ساز و نم سوج خصم
چو حرف در حشان جبار کج تیغ
خاندش دگر بار سیر و سربال
بکه رحمت افکنند و کبر خسته
در آینه جود حلقه بر بست بود
معاذت کفنازاشد عقد حل
گذشت و در آمد سوز سوز پیری
نه هر حشا همی کجا در وجود
نه از خشر باک و نه با دار است
نه از شادی و نه در دل اثر
در انجیدمان شیر ناپاک و هر
که ظلمات را کرد در حشا هر روز
اکرم است و سیرانه گلشن کنم
چو ثعبان افشوده از آفتاب

اندوخت

بر عزم چنبا پتن زود را
 ز انصار مجمل بن برجل
 ز فرزند بنیاد بوسه رسید
 مسینه که عرش چینه بود
 زما زندان هجو بوسه رسید
 لیر از بد این دلارس زینک
 ز تبریز اموثر او دو سبل
 ز کوه البان برنگ کران
 بر آورد بر بل برف ز بلوس
 بدینگونه از هر طرف ناسران
 چو مورد طخ شد فرنگ سپاه
 همان لای عقل در با حنه
 خشنین کعبن که نکل رسید
 از آنجا بوند و سبب ز در طلب
 و نان پس سوپ آرگاش برفت
 سبز بیز و فضل را بر کلبه
 به بنگونه یکسر قلاع دیار

حرکت کور در اصطلاح
 مرد شجاع را گویند

طلب کرد قوم فرانس را
 در آورد مرشین رحمت و غل
 بخت چو بظالم رو سر رسید
 صمیرش یکا کان کینه بود
 درینجا درآمد بر زرق و سید
 بلیر از بنارس کلیر از فرنگ
 ز موصل بلاون ز کرمان بیل
 برون کرد لیسیر دندان دراز
 ز کجایم کرویل و زار من بطوس
 رسیدند با حیل ز زم آوران
 برو بندگی از زمین چون کباب
 دهل بر زور و راست افر خنده
 بر آنجنس محوس برف کشید
 در آن قلعه کارید تخم عمل
 در آورد در دست آنجنس زینت
 سو کاور و پراک ز انجا در
 گرفت و بهر قلعه افکند بار
 بدین شرح

بدین مهربان سر زد بسنگ
 که بعین در اینجا مقام آمدند
 بلا لای چو بخت و غل بار شد
 لواطه نژادان کین آفرین
 دگر ره روزان حکومت شدند
 بکشت حاکم شهر چنبا پتن
 مدیانت کند و در جرح و دینت
 با جماع کردن انگریز شد
 از آن رفتن لشکرش و کیا
 محاسب پذیرفت ز آنها شمار
 و بی جمله بودند اهل کلاذ
 هم از عدا الملکت فرور مند
 چگونه عقیداد حسیند قلم
 فرانسس مانند در باب لای
 فرانسس را کتر تبر بود عام
 خشنین بکشت زان پشما فرنگ
 نهادند دین میرا سلامیان

194
 ۱۹۴
 بکچن نگر آخرا افتاد لغت
 سنجام بارش ز کام آفرید
 خروج رضا خان دگر بار شد
 کشیدند بر جهنت شمیر کهن
 کهن کینه را تازه کردان شدند
 بل سیدل کردن لشکر شکن
 که دشمن در آورد لشکر بکشت
 بتو نیز شیران خون بر شد
 کم افتاد اینجا در بران جنگ
 که ششصد فرزون بود بر یک هزار
 لسنب حیز انگریز بر استباه
 با لشد در کردان دستار بند
 یک بود پیش و یک بود کم
 که انگریز چون زور قیور در محیط
 که انگریز چون قلع اندر طعام
 فرنگ کذا کرد قایم بچنگ
 نظر کرد قوم فرانسس بیان

نام سردار چنبا پتن

ندوستان سید پراش و خام
 که در راهت برافروخت
 بدو گفت خشم است سنگین چون
 در این حرب از قلعہ کیریم کار
 که در قلعہ هر چه بود فوج است کم
 بر زم آن ما نیز اگر کس بود
 میان قلعہ در آرم رحمت
 دگره بقا بود فرودیم برف
 بهین حصن مترنگر تا کجا
 خود غم که مشکل گرفتند سر
 چنین گفت و آفتوح چنگ کده
 پس از چند لایه بچینا پهن
 ز جور هجوم فراسیایان
 چه شهر یکدرون فروز بلاد
 همین در زمین بر یک راسته
 عمارت از رومن رومیان
 سزان و بر این خشم هر خانه

بهر گوردان

هر گوشه طاف بر یک بنفش
 و گویون بگرد ز آن آب و تاب
 بنام کرد بر لبند ز او فرنگت
 ز بکت گوشه لا با در آو کجینه
 کشیدند انگریزان سپه جوج
 چه برف همان سخن افروز جکت
 ز انواب هر برج شد مسعد
 سعادند کردان سبقت بلند
 مردن رشتگان جمله بر خورستند
 بیاسا مبر آن آب میخیزد را
 هم طالب بخود بر ارمغان
 بود در خشم بخودی ارمغان

در بیان مصاف کردن انگریزبان با ابان فرانسویان اندرون
 چنپا پهن و اسیر شدن کندستان بدست انگریزبان

چو انگریز با لایه بو اهنن
 کشیدن یک جنگ میدان بود
 دل شهر زان خون چو شش آمد
 بلان تو بر ویکل از هر دو سو
 نزد آمدن نشد بچینا پهن
 زمین را چو سیلاب میدان رود
 چو کبر سب در حروش آمده
 چو شکر کشیدند صف رود برو

چو از رنگ ما بر مغز سن بقیس
 چو غش سباهش ز افزوسید
 نزد مور حال دور انداخت جنگت
 ز بکت قطعه بوسی سر اکتخته
 کشادند محوف برف باوج
 رنوخ و سعید وسیه هر که رنگت
 ز رفعت بگو کران محذ
 بنادین بردوش و بر کف کمنه
 درون مانند کان قلعہ استند
 که دوش کند مغز و پوانه را
 بود در خشم بخودی ارمغان

190

ستادند شیران سز بر قطار
 عصارا هم هر دو بر جواستند
 بلا شکرکت غیر هر دو مین
 بنادین و شمشیر هر یک بکفت
 ز بگت اهل سب در آورده گت
 برآمد ز هر کوشه آواز بون
 خداوند دولت ز برج حصار
 چو خورشید از هم افلاکمان
 ز اوتاب هر دو طرف شور بود
 زمین شد کجینش فلک شد طبرز
 چنان جنگ دیوان مردم شعار
 ز بسب کشتنی ما که آمد به بد
 ز اکثر زبان شد ضرورتان چراغ
 هر نهیس صد بود و اکثر بزبکت
 سر بود ز اکثر بز میزد بلبر
 دگر کرد هر زور کمر فل در سب
 کپیتان بیچاره جو پاس کول
 کشت دند سبند از در کار و زار
 سوزم آوری بزم ار استند
 بگشتند در راه ایجا رفیق
 دو مید سربند را آورده گت
 ز شپور جو سبند مغزینکت
 بعنون شد مغزه جوق چون
 تا شاکمان شد بر آن کار و زار
 نظر داشت بر جانش خاکبان
 سترینا کا ترا بین روز بود
 نه در شهر راحت نه در بوم و روز
 ندید که هر یلبار روز کار
 بدر با یکا سز هر خون رسبد
 هر نهیس زار شد کدازان دماغ
 وی بکت رهند کس بر آورده گت
 سوسیر سز ازان سز ادر جو شبر
 به پیلان سستین فل سبر بوریب
 که از و پیش خشم افتند بول
 کشته اند

کشیدند چون تیغ را از نیام
 فتادند هر سو ملان فرنگت
 سران گروه بر اس سز اند
 چینه در آن جنگ شد ز خنک
 هر ایس از لکه اسبه بود
 یکا سز بر حنجر یکا سز تیغ
 یکا نیم پا و یکا سز دست
 یکا کشت بر کار تبه سز
 یکا نیم جان در سز غدم
 یکا راستان کز ز شد چاک چاک
 چو اکثر سز از دام بگت سبند
 بیرون ناخت آن مملکی از شیر
 هر نهیس را خانه و بران سز
 ز اکثر بز دو صد تن آمد کار
 سوسر عدم رفت سز بلبر
 پیزفت آن کول خشم گت
 کم و بیش کصدید بر افکنان

تغیر کرد

بدادند داد و لبر نام
 حکم بر زمین زد هر بران بگت
 فتادند چون سز شاخ طبع
 سوسر بطن پر دست شد ز بر خان
 فتاده هر کوشه چون کوه بود
 یکا حورده ناخ روان در کربغ
 یکا را سز انور آمد سشت
 لب سز نازن چن چراغ سحر
 یکا سز در چشم کتاده قدم
 یکا رفت چون کج نازون بجان
 در افتاد کتد سز پنا در کتند
 غلطید چون صدید در خورش
 بگذ هر یکا کرد حوران سز
 هر نهیس کردید در جوان هزار
 حرجت کتفته در سب ربر
 که بودند هر که سران فرنگت
 ز هر دو طرف شد اسیران

تغیر کرد

دگر نازد انگر نیر زبان لاله زار
ازین غصه لایه در انداخته
مباد بار خود گشت نالاش کنان
بر احوال کند زین غم نمود
دگر ناسرا سزا بیه یاد کرد
صفا و نذران جنک و شمشیر
صدا تجلوت بیه بر ستود
در کج بکشاد بر سر کشتن
بزیور مباد و حنت انگر نیر
چو در باهر کس گهر بخش کرد
دگر زور لایه سبکدوش شد
بهر امین قلعه انجمنت کرد
ز بهر کوله آتش در میدان گرفت
ز نکران قلعه به ستورا و
نه در قلعه کس جنبش آراست
به امان این راز نذر طراز
که در صنع او آب سکنین صفت

چو شیران بگردید سو بر حصار
به چرخ چون اردو تا از کمر
براه مذم گشت جانش کنان
بفوت چینه تمش چشم نمود
سرخاک افکند و نزار کرد
بیایید از خرمی چون چمن
بنالاش کنان رفت اندر سجود
بیه راد میرت بشکر گشتان
نهان قوم چالاک خون نیر
چو رستم بسا صاحب بخش کرد
از آن بخود میر باز در او گشت
ز تو اب آراست بزم سبز
بیایا بر حصنش رسیدن گرفت
زمانه بگردید اتواب چو
بمیرون کس آقام سیر است
چنین گفت استاد اتواب
دو اسبیدن مشعل رنگ

اگر در نین

اگر هم غیر یقین دارند دست
زند کوله پتیر اندر هوش
بدریا چو ملاح گشته سرانند
که باشد جهارات قوم فرانس
بگردشش چو پیکار سر
سبک صفت انگر نیر از اجاز
زین یک استه خویش عنایت
بوصف چنین مایه اکیسین
به بن هر سه جوهر که انگر نیر
که انگر نیر غصه و شد نذر تیر
نه مغلوبیر او زمانه بود
دگر نکته است پوسیدار
که انگر نیر راه پس اسلام است
ازین چمن سر کوب شد بر فرس
بجاسانینا می کشینی بیار
نه آن سر کیر زمان گشته صومع
در جهان سوار شد اتواب **علاء الملک** مباد در منصور حجت سپهر دار در کشته

قوربان فرانسین انگر نیر صفت
نگردد بسوی خطا منحرف
فرانسین با نصف انگر نیر خواهد
بیه صفت و سکنین نقال است
که راست سکان و در راز هنر
بهر سو که خواهد چینه باز
بایای اندک بگرد روان
یک است محتاج و دگر غنی
فرانسین ناچیز گشتن رو است
سخن در تعجب نیر در قدرت است
یکه جنبش از دور آینه بود
مکوبیم سزا گزینار بر جز
مطیع صداوند اعلام است
دگر نه بود هر یک را فرانس
ز مخنه نعل همیشه تبار
که در جوش طوفان بند بر وقت فوج
در جهان سوار شد اتواب **علاء الملک** مباد در منصور حجت سپهر دار در کشته

۱۹۷

و در خانه نشین از چینیان بنام **سورینگر** بسیارند سیرا عادت چینیان
 که هیچ دردی اسرار ز عرف
 که چون حصن چینیان بر سبزه
 ز هر دو طرف گرم شد کارزار
 سپه دارانگر نیز با خاص حیل
 کله در جمل کرده شد سر فرو
 بنو صیف رنگین سودن گرفت
 که امیر میرا بر کیست بر زوه
 درین عصر که با زیدین تو بی
 تو سیرا نظم ملک با این کوه
 ز ذات تو نترنگر روئین است
 چو بر سر کشتان دست نازیدند
 در ایام پیشین بد بو نامی
 ز نیروی تو سرد شد جوش او
 هر ممت بد و آفت ز دست داد
 چو شد در هر کرا صفت را بر نمود
 مداریم و سوا سس میدان از و
 که در هر قدم صد سنگ افشار
 هر نفس را فتنه باری نمود
 که در ایم بازو سیریکار جو
 نادر با مبر

نادر با مگر نیز بسیار است
 و بی فتنه خاص چینیان
 با مگر نیز بان خانه محکم است
 مبادا که در دست دشمن برود
 اعانت خداوند را الزم است
 بیاید به نترنگر در شدن
 بدین نوع افشار بسیار کرد
 سران نیز سر بر قدم داشتند
 خداوند چون دید انگر نیز را
 که کردید حضور در دست خضم
 بر آن شد که اول به نترنگر
 دگر بارند و بنجا بشیران جنگ
 کت بد بلا بی دم تیغ را
 کی که بر آمدن قدر است
 چو رفتن بی آمدن کرد بود
 هر نفسی آن آمدن سو شد
 نادر نیز که در عرصه دارو گیر

بهر ملک شیران خود کوار است
 که مثلش ندارد بهند و دکن
 ز ذات تو پیوسته محکم است
 فطاری که بهایز من رود
 بنور بطاخرت بس مستلزم است
 بر سبیل فوج الکت بر شدن
 منان که نیست جمله اظهار کرد
 پیراهن عادت سیرا فرشتند
 هسمان ز مراه دانش انگر نیز را
 بشد سخت عبور در دست خضم
 ز در بار سوار سازد گذر
 در آید چینیان بنام سید رنگ
 کت سرد آن آتشین تیغ را
 اگر رفت در رفتش حکمت است
 همان آمدن را همیشه بود
 که شمول انواع منقود شد
 سستیزندگان را بود نادر نیز

چو بشیر از کینگاه سر برزدن
چو جنس کین کوی بنا کنده دان
از آن رفتن و آمدن عاریت
صد او نزد دولت کین را بگویند
بملاح نرسد کاید شتاب
مطرا کین خانه آبنوس
میرا کند بر کین شایان بزم
سرا آن حکم سالادریا نورد
بهباب اللعاب استاز
شد از کین هر کوشک تخته بند
چو چو نشید از بام در او فشار
سربین رحله آب زینق طراز
صد او نذ با خالصکان حرم
در آمد بمشکوی آسیه شتاب
همه مدکان رفاقت کزین
ویا باد سنگین موافق نشد
همه شب در امواج بیجان آب

کهر برهن و گاه بر آمدن
که رحمت بر و باد از آسمان
که جز جزو مد کبر رخا زمینت
بی رفتن و آمدن در نشاند
بر و لونی کشد کاخ چو بین سرب
چو چرخ سبک بر و راز فوس
که اردو هر گوشه سامان زرم
مرتب شد آنزورق تیز کرد
بند برت سرتیب دولت فراز
طریق بر طبق در جها بر میند
بدر بار معنیر ز سر او فشار
روان کرد مهرتاب کشی طراز
میسوراه خدمه مشرم
چو در سرج آبر شود آفتاب
بکشند در آب زورق لیش
بمان زورق چنق لاجولت
هر سود و با برنگ جباب

سکه کوی

سامل شد آن خجیره انجن ۱۹۹
مصور بان باز شامل شدند
کشتی اقبال پشته رسید
بان آمدن انتظاری نمود
بسیه وقفه و رزید نکر گذشت
هر سوز بار مخالف خروش
بجینش یک سطح سیم بود
کهر بود لیرزان درون صدف
ببین صدان خدا کس نبود
به عجب دوستان و کشتی براند
که همشیره کشتی نوح بودم
بهر خم نمودار بدر مسیبه
بگردا بیان همچو کاش نه
روان کشت چمنیز بر آب تیز
کهر در زینت کهر در سراز
که در وی چن صاحب ملک بود
که بودش در آن کشتی رزقشان

تقر که سور حصن چنیا بدین
انه ملاد در قلعه در حل شدند
چو در بار دولت کشته رسید
بی ملکان بر و باری نمود
ز شب تا فروز ندا و فرخشت
و با بود در بار طوفان بچوش
نذر بجه آرامش آب بود
ز جو سیدان کهر از هر طرف
در ساقوت کس غیر نارس نمود
تو کمل کجی کرد و چشم خواند
هم کشتی یکا غالب روح بود
لسان می نوزمشر رسد پیر
بود عالم آب خانه
چو دوست فرخ کالبد کین
ستاسنداشد همچو عمر دراز
ز طایع همه غالب فلک بود
چنین گفت سر جنین و ورق کشان

مه میر فرطیج ایجا داشت
یکه دست پاک زینند
بگیش در آورد بر روی
مذاوندان خرم بکفیند
کسی را درین محفل جا طاق
همین وقت کشی برکت و نوا
کدشته بفرسنگها تا بدور
در سخن در دینا در با بان
سه زورق چو کوه کلان چو کجا
ساز بهیچ سوی جنبان
مذاهند ز آن قوم آگاه شد
کشتن پناهند با یاد کرد
په خرم خود اسم اعظم خواند
ز هر بهت داور صافی دل
فلک بر سر و کج در رنیر با
درین جنبش از قدرت کف کار
برآمد برون اچون بنا نشیر

همان چون صدق لؤلؤ نایب
صد شتر میرا فریبند
چو صبح دویم آورد آفتاب
که کد با نوا آورد کو هر به بد
کم افتاده باشد چنین آفتاب
چو سخت سببان بروی هوا
چو کشته کردن ز او زار روز
در آمد نشان فریب سببان
رسیدند چمن از کمان بیکی
کشدند با مردم را هنر
که چون قوم با جوج بر راه شد
بیر سیکون دروغ فولاد کرد
سوی مدبران کرم کشی بر اند
که با وصف تنهار در سستقل
بغیر شد بر جنت چون شیر با
دگر صورت از هر ده روز کار
چو قاره آب از آب کبر
که چندان به

که چون آن امیر دلاور خطاب
یکه باره منبع ظلمت نشان
برنگ سواد شب بتر کون
در آن سجا باد موافق وزید
دگر بار شد مطیع نوز بک
برون رفت از مغز کرد و بنجا
مذاوندان را آن زوار ق کمر
کسی را که بزدان شود پنهان
اکرم است در با بزم ناوست
در آمد همان کشی زندگی
یعون جهان پرورد و المین
ولند بزر شد واقف از راز فلک
فراموش شد با سپاه فرنگ
در آرایش آورد ناکی پین
مذاوند کشور سپر سود خن
بیردان ستایش نمودن کمر
بسی داد مانند در یادگان

200
روان کرد کشی بدشمن است
در آمد سور خصم بگشت نشان
به بیدار شد ساریه فتر کون
دو صد فرسخی فلک دولت
بر آمد برون نیر تا بناکت
فرود شد رخسار کرد و فرغنا
مدیر یا بنیاد یکا در نظر
چه پاک است از کاوش دشمنان
دگر داشت سیراب بزم ناوست
بدور روز و یک شب هر خندا کج
ز جنبان پین سوی ناکی پین
که آمد بدربار خنداوند ملک
سبوغات شایسته بچین و رنگ
بیار است هر کوه را چون چمن
ساحل در آمد بهر بود خلق
در کج گوهر کشودن گرفت
که بر دز که بر زر بخواهند گان

در آن شهر چند براق امت نمود
 ز هر ملک بر طراک عیشش و در
 فرا هم چه شد لشکره نوز
 چو رایات او دید پرنه سبک
 برود که در سالار نبار رطوف
 دگر روز چو خبر صبح میوز شد
 بدلت مصیبت نشاطیر بدید
 از آن کوهر مودن فضل وجود
 عمارت بی کرمه افروختن بوم
 بر آورد بسیار جاو من آب
 با هزار دامن کاوری
 بدرگاه سلطان نخبه ز کمر
 پریشان کنده بس چاه زرف
 ز اطراف آن کسب حق پرست
 روایت که چون آسمان شان او
 هزاره که کاخ دل افروز شد
 زمین را بام نوارش کشید
 بجزند جان سخا را وجود
 ز شهر نگر فوج خاصش سپید
 لشکر خودش انکسر کوچ کرد
 کجاست شناسید پرنه سبک
 که بسیار زید بسیار لطف
 به شهر عمر دولت افروز شد
 در آمد که چون بعد امساک عید
 دگر بار اکثر رونق فرود
 من کاشت هر جا بجای نوم
 مصفا تر از چشمه آفتاب
 روان کرد از قوت داوری
 برف اندر آورد بسیار
 بنا کرد بس خائفه شکر
 مدور یک سقف از دست کسب
 قوی تر ز فوناد مینان او
 ز تعمیر او بود اندوز شد
 یکی بوستان چون ارم آفتاب
 اگر کسند

اگر کسند وصف نغز و قسم
 صفا بخش آینه روم شد
 همان مسجد نامور از حمت بند
 پذیرفت در بملک اسلام نام
 بدینگونه بنیاد بسیار کرد
 کز آن جمله را من گذارش کنم
 بیاس بقی آن آری تو کن
 بمنزله که الماس از کان تنگ
 در میان روانه کردن نواب بالاجاه **عبدالملک سراج الدوله بهادر** **مفتوح**
بوف محمد خان کتک از با فوج خلفه موج بر او برکت سبزه چنبا پهن بر آید
فرانسس و طوق شدن عبدالوا **سخان بهادر باو حسب حکم** **والا**
 شناسند مینع کاف دیون
 که چون **عبدالملک** **قصر خندان** **بنیاد**
 در آمد با قفال زمینها
 بخارات مکرر و هوای گرمند
 به سلام اقلیم چار آتشج
 دی بود حواطر چنبا پهن
 شود سبز چون شاخ ریجان قلم **201**
 بنام حسن شاخ موسوم شد
 ز نوبت او سر کینا بلند
 بنام محمد علی به سلام
 لب کج محقق بدیاری کرد
 دگر سخا را نگارش کنم
 که از جام یادت آمد برون
 بر آرم چو یادت از سبک
 سخن را بدینگونه شد در همچون
 امیر دران لشکر کشان
 ز چنبا پهن سویر شهر کمر
 بطبع مالون نیامد پسند
 بنا چار شد ملقت بر مریج
 علقن نا اهو کل با چمن

بر آن شد که شکر فریب بخش
بهر سودنا بخشی سرکشان
هز بران بر زور تر نو بی
بلان قوی پیکر مد هرا
سجاعت سرشتان سز نگر
هواد سزادان کو پا مسو
سیان کلیر چو کردان زنگ
ز سز نگر از برای گلک
حداوند بخشنا سیم و زر
بیوسف محمد گنبدان کفوج
سرار کفوج نواب
در بریت در اصطلاح فرنگ
بگردان هزار شکر شکن
چو سزبان بیس تر کناری نمود
دیباغان چنیا پهن رزم داشت
حداوند برغان عسب الوباب
که بر شکر آن گنبدان خنک
یعنی خودش سز بار برید و مسد

رود انگر خور بطبع درین
بیارست شکر بن کاشان
بن هر یک چون بل کانیلا
چو سزبان بمیدان چون چرا
صبریح و نومسند و فولا در
که بر سز بند هر زرم از چار سو
خوانان بخاور سز چون پندک
کشیدند رایت برون چون فلک
سکاقتنا سینه سیم تر
روان کرد شکر چو در با بوج
گنبدان بود بخشی فوج جنگ
رسیدان سز بدیک چنیا پهن
مبیدان ناورد بار سز نمود
بکار یک نامور شد عزم داشت
ببا بخشیر فرسند و چست و شرب
گند سز و در سز بند و فرنگ
پکت باز عزم سز کاری دبد
اعمال سز

اعانت رساند بچنیا پهن
در آنوقت استخوان نصرت نشان
از انجا بی بند و بست چو ز
دیو خان بویفت محمد رسیده
دگر روز چون شاه خاور دبا
امان خان نصرت شجاعت پند
بغز جبر که خود در دست تار زرد
چو چرخ برین جنبش اکنجه
سیر خاش دشمن روان شد
بفرق فرسیدین تا حته
ز خشک و ز تر هر چه چست
ز برک و نو اوج نکلد نشسته
سبا فاکه باید فراس فرنگ
چو ابر خروشان صف طرشت
مبیدان در امتزاق سز جنگ
بخصیص جنگ فرنگ کده
از آن شسته اندرین درستان

202
زند فرعون با مملکت دکن
بچند رکب بر بود کوه روشن
در آمد چو خورشید از راه دور
فرز پیش رفت و بنار شمشید
بگردید بر خشک از زرق سوار
نه مسند در آمد به پشت سمند
بی کار سنگین در چاره زد
چو برق فروزان سز رر کجسته
مهر سودوان چون زمانه سز
کله از سز شافرو سا حنه
در آتش بیگیند ما سز نمود
بزیرت بین جمله این شسته
دخیره گنبد از خنکات جنگ
بگردی خردی صرشتا
بهم بخشی هم سز سز و پندک
که کو با فلک بر زمین سر زده
نوسیم بی خاطر درستان

که چون خان یوسف محمد سپاه
فرزین را اندک عزم گرفت
کشین یک جنگ بویید بدو
چو با فوج خود خان عبد الوهاب
جز تا به بنگاه هر سود و بد
سپه هر طرف کم خزان شدند
رستم سمندان کارا ترش
هم هر دو لشکر موافق شدند
با کفر بریان داد همت فلک
فرزین را عزم دلا و مسیه
ازین عفته چید لایه چهار
ز جینا پتن با بلان فرنگت
ز انتخاب روین بر آورد چو ش
سرمه مورخان عبد الوهاب
بیابین که کوه و دروایر باغ
فرزین اول به بنگاه شد
بیانار لشکر چو در زمان وقت د

در آورد و بر سبب هر سمت راه
ز وقتبات و فریب بزرگ ام گرفت
عمود و کبریا بد رو پوش زو
بر آمد چو از تیره شب آفتاب
که از ناظم ملک احوی رسید
با فوج دشمن سستزان شدند
زین صفت و در کوه آمد خراب
عمودند قایم فرنگی کلا
که از عمدا الملک آمد ملک
که جینا پتن را اعانت رسید
روان شد بی جنگ و بولند
بر آمد برون چون ز آینه رنگ
فرنگی کده را رود از مرد ش
بیار است بر جنگ لشکر شتاب
زین کرد قایم چو کوه بر باغ
ز زیر جبل بر سر راه شد
به بچارگان دست طاعت کشار

از ازل در افکنند

از ازل در افکنند از بیخ و مشت
چو اسلامیان را از جزایر بستند
دو لشکر ستادند چون رو برو
عزیزیر که بیرون را او تپند
ز هر گوشه بافت دهل سر زده
چو یوسف محمد سبزو زره
بلان دکن از میان در سبزو
پر شستن نامی سپدار بود
شد از نوبتی نه بیرون از کین
فرزین با نیز بستند صف
بترکان جنگ در افتاد بکن
در شبده شمشیر چون برق سبزو
فرزین بسیار در خاک و خون
چو میدان فتادند کز ان کار
رشد اسلامیان هم دلبران سخت
به نیکو نه از صبح تا وقت شام
چو ترک فلک عرف در زبان

203
به مردی که با زبان بگفت
بر آن فوج کفار بستند
قیامت بچو شد از هر دو سو
بکیوان دماغ رخل آسید
میزانند خاک فرنگی کده
میزانند کشت از میسر و
فلکند در چشم چو شد کرد
بگردان اکثر نیز سالار بود
کشاده بهر سو روی آتشین
کشادند انوار پل هر طرف
روان کشت سیلاب خون بر زمین
هویا شد اندر جهان رنجیز
عمود غار سه کله سر نگون
صراحت ز سر تا قدم آشکار
بجفتند از سر هر دو چون درخت
ستیزند را بود فوت تمام
سوی ملک مغرب که بران شد

سپهبدار شهبان کوان بجوم
 بگردن لای ز غم ستره ناک
 ز اشفتگان بر زمین زد کله
 سپهبداران ملک فرانس
 لب پهلوان عیسی پرست
 در آن مسلح مسلمان و فرنگ
 برز بوف و شد سوختن چینیان
 سر کار فرمان صلیح و عیسی
 پس از فتح پیکار خصم شدید
 ز برکتش رنگ از باب سوق
 ز باروت و شمشیر نمود آفتاب
 سید خیر سامان دشمن گذار
 سپه ماز از شمع امروز نشد
 بیاسا قهر آیمز که مستی دهد
 چو در میکدا بادیه نوشی کنم
 در میان هزار بشدن لای یعنی بجای شاه فرانس از محاصره
 چینیان و رسیدن او بجا فلان بار بر کنجین نکر
 کذار نارا از

کذار نارا از چینیان
 که ما با چینیان چین چون رسید
 عمارت قلعه چو دلق کهن
 یکا سرج شان ضربت سهلکین
 بقعه یک خطه زان کس بود
 مگر آتشین منبع اطارانار
 شهاب آفتاب شد فرو برین
 ز تپ و سارین آتش فکن
 زنگان قلعه کجست مکن
 دای بود اکثریز اندر حصار
 کهر بر عدو رفتن بشون نشد
 چو اوج سالیار شهر نکر
 فرود آمد لای ز غم سیراد
 نه اورا اما بر زان کس زبان
 از وفه نه سهر معاش فرانس
 از بن فکر سردر کس پشان
 رسیدند فرزندان گمان فرنگ

204
 به نیکونه بکش و سباز دهن
 فر بر مور جانش کجند و بود
 سنا جاک را ثواب کرد سنان
 در افتاد از سر بروی زمین
 که چون حقه در نار غلطان بود
 فرور کجست از کینه روزگار
 زمین گشت چون خانه آتشین
 عجب حالی درشت چینیان
 ز موم و ز آتش چه را سحر سخن
 فو بر نچه سهر شهر چهر کار و زار
 کهر در سحر جنگ بر هر زویا
 بجهت هم نپس بر کرد سر
 بشد و از کون شکل سحر یاد
 نه لشکرین شمشیر اسلامیان
 کج بند سهر کیشان از هر اس
 مشران ملک کرد و شد حلقه بند
 سستند بر کزایه تنگ تنگ

مختصین چنین گفت بر رویان
که من چون رسیدم ز ملک فرنگ
اگر چست بودم بدیونایین
یک آنکه انگریز هنوز هست
دویم عدا الملک و نج و کمر
سیم اویش نیز سیرا منم
خوارم زند لشکر از فاق آه
ازین رهگذر هول دارم بدل
میشیران از آن گفت در غم نشد
نه دانش که کوسید او را و برب
و بی بوییش داد پاسخ چنان
که سردار با جمله در زیر خاک
ادوات شد و سر و پاوت نیز
حزینه بر کشت و لشکر نابه
همان به که این قلعه باید گذاشت
قلاع مغل حمله در دست ما
ز نیلور تا ^{پهنه} پهلپور بی

که ابر لشکر آرای لشکرشان
در سبک کردیم بسیار چست
کنون سست کشتم بچینا پهن
ز دیوار قلعه با چیر هست
فرستاد بر باز شهر نکمر
زند آتش از تیغ در دامنم
که نماید بکف غله از هیچ راه
که در پیش سلطان کنزدم جل
هر اکثنا اطوار و برهم شد
نه یار که جویند راه صواب
که السن بود کمر به پهلپور
بر پشت چون کل سنان چست
رخصتین ملک نباید پیش
بد رونق از عرصه زر مکار
علم از سبک باید فرشت
که تیر فلک بلکه در دست
تا سیم سبک دلکش داوری
بدان است

مذلت آن ابله به دمار
چگونه با ند بستن قلاع
حصان کینه ز انگریز بیرون رود
کجا عدا الملک و ذوالافتد
که دیده هست سمشیر او در نیام
کجا جنگ او را فرغت زریا
کمر بسته دارد بدشمن کشته
چو لای ز بوسی شنبه این چون
در اندیشه شد ناهم باید نمود
چنین گفت سرکان بالعدایا
که یکبار بر قلعه پورش کنند
شب آهزین بود ششم نشان
سوارین ظلمات پیدا اردو
در آن ساید سیره ابر کبود
در آتین ظلمت نشان از کین
در آفت انگریز همسار بود
ز بق منوخر سستین نماند

که نامت چینا پهن استوار
چگونه بود با بر ارتقاغ
چست فتنه از مغز کردون درود
دهد دشمن دین حور را فرار
کجا خصم او را را بر دست دام
کجا رفت از خاطرش دور کسب
مبندت از آبیرو آتشی
لبه خشک چون از خزان بخن بنگ
چست این کرد را سیاه کشود
چو سرب هرگز نماند با
چو در بار چو سبک شورش کنند
هنان بود روی مه و کوه کین
نخار سیاه هر دو با درو
کسی را نشناسد سیر خود بود
دو دیدند سرکان کهن حصان
از آن مقدم بد جز دار بود
ز هر یک طرف قلعه ریزند

206

بنا دین و ثواب چون از بروج
فرهنگیسان جمله مثل کباب
ز سودا در آتش کسبند نذرت
خستین قدم بر فراز ترزند
دگره جوهر فشانند ز آب
بغوغ فرهنگس بزمه و فناد
دیور بر سر کشت سئون کنان
برابر برادر برادر کمر بست
میزگان مصقول لایا کشت
از آن روز سماں ز در بای آید
بجین کمان رحمت برینل کرد
سپر خاش سیرق بر افرایشی
بدینگونه در جمع اضداد بود
در سفین کشتند ظاهرا هر کوه
ز جنگاله سر بر کسبند بلند
چو لالی نظر کرد و شد عرف عرف
ز هباب و انواب بر کز دل

کشادند مهره بر از خروج
بگشتند عروق دور از حبس
ز نورش بسوزش فشانند نخت
در آتش کلا چون سمندر زند
به بیدست و باز بر حنق سنا
در آمد بر کمر دیو بند باد
افقارب سپه چو پیش بفره زنان
بجز نریز بود بر مادر کمر بست
از آن خون عزتشان هر کسند
سوز بر لاله بر کرد زینت
بر کاوش قلعه عجیل کرد
نظر بر هزارت دگر آستین
کوه طبع ستم زار آید
جبارت انگریز در باشکوه
بدر بر چنابین آمدند
ببرز بد چون بیداز با عرف
همان لحظه بر جوشت خیمه سفلی

چو غلام سپید

چو غول بیابان هر لبش در وید
بیا ساقیرا تخم هر لوز را
سز هر کرم موسی از آن تار بافت
در میان غائب شدن نواب بالا جاها
سردار بر فراز سبک کشت نایب
اولیای دولت و هزار شدن لایا
چو لایا ز صیبا پهن بیدخت
به بنال او فرج انگریر شد
بلان حمداوند کبیر حرام
کمر بست لایا بی خون خورشید
بکچین نگر طرح سیکار شد
بل رزم سیرا منظر بنام
بکجا کجی خوار سر کار بود
دگره جوهر او را ستقاوت گرفت
بلا لایا رسید و بدو یار شد
بوشنگه افتاد مینا و جینک
ز کچین نگر رفت لالی مویا

کمر بران بکچین نگر در رسید
که روشن کند آتش طور را
لب خضر چون پیوسته بز آن کشت

در میان غائب شدن نواب بالا جاها
سردار بر فراز سبک کشت نایب
اولیای دولت و هزار شدن لایا

کمر بران بکچین نگر در رسید
چو سبزان در ندا خوسر شد
لعبیدر مبداء کشتارند کام
در آویخت با بخت و از خون خورشید
ز هر دو طرف فتنه سیدار شد
جناب جداوند را چون غلام
با انواع احش کرا سهار آرد
ز خدام دولت بغاوت گرفت
بغوغ فرهنگس سالار شدند
فرهنگس را عرصه کرد بد تنگ
مظفر شد عرف در با چون

بیا م مکافات افتاد و مرد
فرهنگستان در بهر بیت شدند
سپاه عدو طعمه سفید شد
کوی بود از سوسینا پلای
سر بنام بر دارا کهنه ز بود
در آرزوی آمد سرش ز نیزنگ
چو در حیدر و نذکر شکن
همان افشاح در آرکات
در مین لایله سید سیر شد
زبان محاسنی کسیدار سینه
بالت علم بر فرا سر زده
تند سورا آرکانش دوید
فزا پیش شد بوسه بوالهوس
حیدر و نذ از ملک شهر نگر
بیاطن رموز ز کوه پستل داشت
نام نوبت والا جا محمد الملک امیر آمدند سپه در ایجاب نوبت
جنگ سپه در نظام الملک اصفی به و مرادیت او بطرف اوردن

اجل را سزایم جگر جان سپرد
ملایان ظفر را عنایت شدند
کویان عدم مدرکت کوی نش
بر و سوسی زبان نام او پلین
بچاکشگر جابک و شتر بود
لب هدف شد نشان نشک
در افروخت کچن نگر چون چین
اهم بود بر جمله قلعه جات
گرفتار افکار ترو نیز شد
ز اصف نزلان انکگ حیات
در نیلک ز شرف فرما شد
په اسفانت جناب کسید
ز راز درون پیش او ز در سر
فرشتا نامه بدو نیز سز
چو امد اص کت معقل کجا
نام نوبت والا جا محمد الملک امیر آمدند سپه در ایجاب نوبت
جنگ سپه در نظام الملک اصفی به و مرادیت او بطرف اوردن

سوز و استم

سر نامد از نام پروردگار
سخن را اندانگه به سوز کلکت
که بر کوه بحر دقار مین
صید کر مر کیر امر تری
در بن ملک چنگا دویدن چه بود
انگردد ملت را دوست دشمن بود
من انکم که بهر صلاح شما
کمر بر رضا را کتبه لسته ام
یکجا بود بوسی دیان کندا
دیو کن را به آب ستم کرد
ملکت من از سر کشان قدرت
شعبه وز با هر یکا چه دست
مباش چشمه چه خواهد از بن
ب مهر که هزار تیغ من
ز چند امضا ص بدو حوتم
کون با س روح حیدر بود کن
را کار با افتخار من بود

بیا رست چون لولو آید بار
کسبها کهر نام ز نیکس لبکت
کشت سبنا مهر اسرار مین
ز نام آوران نیکن مر تریا
بمدا و اعدا رسیدن چه بود
نه آن دوستی روز من بود
بیا اسراج فلاح شما
چه صفها کف ز لبکت نام
فرهنگستان سزا کهن سبنا
سر بر سران دیو ز بر کرد
که هستند بر یک چو شبر و مینک
بکند جنگ این مخلص حق پرست
که باشد بگو در جزا آفرین
فشارند در استین بیغ من
بباد و دش ملک آراستم
فرزوم در کس شمع را کچن
که رضوان جنات را کس بود

207

برآیم کرد در اندک امتداد
خزنیها سزا زلسل و تبار
درین ملک کمر دلبت برخواست
خدا کرد آن امیر کرم
مبادا که در کینه این بلد
برین خاطر مامل یکا شود
یکلی که شاه دکن سر فکند
باوان خود مسورت ساجین
صلاصیت در عالم اتحاد
چون نهاده زینگونه عزیز نوزد
بست ششاسند سیزدم
سپاهن فرستاده داداد بار
هجوم معاینه بر لفظ دید
ز جوش و با مهر جوش نمود
ناقل در این ره هونیاستند
دم معویان کل نمودن گرفت
چو انصاف در خویش میارند

و هم خرفتن پیر را به یاد
برون آورم زین همایون دیار
ز هر جا رسوزم هوا آسند
بچه جوش بود زین بلائی م
ز کردون بوجوشم ز خیر رسید
که نقصان تو نفع من کی شود
دگر لکیت تا او شود کار بند
برابر بزرگان سپرد حقین
تو دایه دگر عاقبت جز به
ز عزیز سرد مهر خشنود کرد
روان کرد مکتوب زرتین رضم
مظفر کرد بر نامه از زلفا
ز هر نکته در راه سنگین جز
ز هر دو سبب دید و گوش نمود
با انواع اندیشه پیدا استند
حجم کس که چون مل نمودن گرفت
مگر حفته سز بود سیدارند

کیا در معنی زان و خشم و تندی
نمیبرود و بی جگر و تندی

ز قاصد توف

ز حواصان خود گفت کین بر بر
ظفر هست چون ستمبر او
کمر سینه از مهر اصلاح ما
حسین گفت و از ستم خوار گشتند
رسیدن درین ملک اسان خود
خوار جداوند از راه سبک
چو با بوس شد بوسی بوالعین
سر بود در لشکرش ذوالفقار
بکنج سپه صاحب یاب بود
علق بدو کرد آن سیره دست
در نهیسانان ملک سپهر سیز
بهر امن فلو آراکات
برین نوع بگذشت امام چند
بگشایید چو دیوان در طیاران
چو اکثر سز فابودر سبکار دید
در آورد و نذو سببش را بگرد
دیران سالار ستر نگر

ز حق خدا الملك را باور بست
سردان فرزندش را زین او
ناید با کار او جوشی نما
سپه یار و بی عنان تاسف
ملک جوش بازر جوش نمود
ببست و در امشاد همراه بک
که از دستش رسته خویشین
که مدیعت پیش لبالت وقار
بجنگ آوران سپه گمن با بود
در آورد او را سوز آراکات
دگر بار و دندان کمر دید سیز
زین کرد قایم سپاه شایست
بر آتش ز در سپه بلان چون سپند
سپاه طلبه بهم رزم ساز
بغزق محمد بقبر خان روید
بر آن آتش سیز زد آب سرد
سپه خاش سبند هر سو کمر

در بیان مصاف کردن فوج ظفر سرج نوبت عمدا الملك والاجابه ميرامند
 سراج الدوله الوزير الدخيل بهار منصور خنک سپه سردار در سوار و نود و یک
 بر لایه فرانسوی و کرکین او آن و بعد آمدن نوبت بعین سردار فرانسوی
 کشتن این پزند جناب ^{بیب نماز بان دولت}
 که فوج خداوند جنبل بزرگ به نیکو نه بر لب رنگ مقل
 زود و کسی و از کر نکل سرون به از کردن سر مهمان ترک
 دگر بار از بلدا آركات بر آمد کچین نکر اندرون
 در و آنجت با حسن و نود و بیست بر آمد سرون لایه سیره دست
 ز کچین کفر فوج نکر کردن رسا سید در قلع جاسوسیس
 فرانسوی و اکثر سز هر دو صفوی در آمد بلا لایه استر و تن
 بیامان آن قلع رنگ لب کسیدند لذت تیغ و حمت و سیوف
 فرانسوی مال کفر خرابین لب استخوان در ان سنگت
 ز اکثر بیان سز آن گلا بر است انواب لشکر شکن
 سپاه سبک روح شهر نکر سز ناروان چهارم زده
 ز هر دو طرف سبک نده چقیق طریقه معورند چون کسب سز
 یک طرف توت و دگر طرف تیغ زمین را بر افشاید بیج از پیش
 بر آورد آب از جگر گاه سنگ چو بر تیغ که آید فرو سز ز منبع
 کشتن این پزند جناب ز هر خارش روز میدان خنک

مراد استخوان چهارم است
 اقل است ۱۱

فرانسوی بودند اندر حصار کشت و نیکو در کار و زار
 سپاه خداوند چون ناختند بر آن قلع زایت بر افشاند
 رستگار عایا در آن قلع بان معزز شد با بلان کران
 فرانسوی را باز زنجیر شد بکنک هر بران چو نچیند
 از آنجا سپهر کبر کلگی شدند پیوش آن مور حای زرد
 در آن بود از استدا اقله بان متبراز تکلیف کار آگهان
 چو معنوح شد قلع معزول شد رنگی کفر لب مسئول شد
 همان وقت آن باره اسوار سوخان اسلم گرفته قرار
 بزرگان با شفاع او آمدند با شام باب فکاش شدند
 دگر ره خداوند کبیته ستان بنو سفا عذر عذر آوران
 بر امر وقت شمع شبنمان خود بر و قلع او ستم نمود
 دل خان اسلم زرز کرد شد کلبدوش جاکبر ز رخیز داد
 بدین کیفیت هر یک باره گرفته کلس در چله
 همان گاور سبک و تندر دگر همان قلع حقیقت کوه فر
 بدست خداوند نعمت رسید فتوحات تازه به دولت رسید
 بیامان آن آب سبک چون کار چشمه کوه سز آمد بدون
 مرزبان در حوز ساع است مراست و کتی حوش است

در بیان پزند
 کشتن این پزند

زنگ که میر کبستی ستان
چون تو بر سبیلین در سینه
لبا بهلوا نزار جان سپرد
شد کس بر دوزخ لار بر
هر شهر سوار بکه تیغش رسید
دگر شهر فریزار شد بنام
بقوم معقل خان چه او کس نبود
هر جا که تیغش برافراخت سر
زد بیک طرف لایا و بوسی
سپه پیشان کرد قوم فرست
فلکند از مهره برق رنگ
کم و پیشین طخت دو پاس روز
ز سپهر امن قلعه دریای خون
ز انگریزان شجاعت گزین
در انبار باروت لایا فتاد
چه کاروت دوزخ از عرق کین
بشکر جوان سعله سر کش شد

بر انجمن رهورا ابراز خان
در افکنند هنگامه رستخیز
لبا سرکش ز سر شمشیر کرد
سپهت در چون کخل آخزر سر
سوار و فرس اردو کیه روید
بمیزه آورا سزار بوده بدام
که در معرکه همچو او و نمود
کمر بند مردان کشت از کمر
بدان تالاب و بند و سی
چو دیوار آهن سیرج خامس
بکشک بلند و بدرباننگ
زمانه بگردید آتش فروز
رعان شد چو دریا بحر اندر
یک سنگ قناره آهنین
چو اختر کبوه زنگایه فتاد
هر کوه صد حرف برق کین
در اسیر کران آت و آتش شد

چو با همه

چون جمله چون آتش خاند
ز دور یا سندگان رسیدن کشت
عزیزی که بر جبهت ابد رخا بر
سپه افکنند در مغز گردون کزند
میرزید یکسر زمین نان هینب
فرانس یا رحمت شد موهبت
در آن غرضه اسلامیا در شدند
فرزندان با توده لوده کجاک
بدین عقده لایا در افکنند پیش
بدو کوشش و کین بیز جوشین
بکسار چینی پریشان کز کین
در آهنگ نیا رست کردن در کین
لسان یکی دیو مازندران
ز حکم خداوند کین بلند
ز مونس سرون رفت بوی کن
رد ایرا رت که بر دوش کین
مانند آن امارت ز آن مملکت

هوا را یکی گرم کاشد شد
بکوه قاف عمقا طپیدن گرفت
سرون رفت زین طاق بر سون
ز جیش بر افند کوه پربند
سرون رفت از ذات گردون
دهانش شد آتش امر و حخته
دو اسبه رسید و دو منته زدند
فتادند ماسینا چاک چاک
تافت بسی کرد بر کین جوشین
کمر بزد زان آتشین ایچمن
باه و فغان سینه ریشان کز کین
سوی بهلور رفت زان خار کین
ذرافت ز بوسه بدنت بلان
معیند نمودند در حشر و بند
کجرت در افکنند یاد وطن
ستاره پیا بر شفاوت کز کین
من آن فوج و شوکت ز آن مملکت

بزندان کلو کبیر بجزیر شد
 درون نفس همچو بجزیر شد
 دگر ناسران کرا سبار کین
 که بودند هر یک کمر قشار کین
 بسا کشته کشت و بسا شد نرند
 بسا شد مسلمان و رست از کینه
 لبدم مرده خاک بر سر کسان
 که آمد برابر ملک سوشان
 همان دو الف را اندران دست
 کمریزان کمریزان بحق جان سپرد
 قماش و ظروف و زر سبهران
 ز سپاه و اتواب آت جنگ
 صفزلات و کاکوز الف برینک
 عینت در آمد بسا لار کار
 برون از حجاب و مزون ارشاد
 ز افواج منصور حینا سپاه
 فتادند در خون در آن زر مگاه
 ز خدام سر کار دولت سرشت
 دودیدند ترکان بسا در تهن
 پرستین اکثر نر زین چاه تنگ
 در آن روز گردان فیز و زلا
 ملک عدم شد ز رخم گفتک
 همان مسیح خاکبان شد سرا
 بروز دگر سبند و سبت سبیل
 نمودند در صنعه هر مکل
 سپدار لشکر با فتح آن
 که لب بر رسم سپر خاشاک
 در برید چون کوه بالا کوه
 بر عفت توان گفت کرد و شکوه
 هر نفس هر کسیدیا جیغ و
 ز هر صورت با هر قریب بود
 دلمان سر کار بره حسند
 محامرسد و جنگ انداختند

پس از کشتن

پس از کشتن تیهارین هر دو سو
 در آورد آن قلعه در رخ رو
 هر نفس را کشت زندان مفرز
 ریشتر بسیار شد در سفر
 درو قلعه این بواجع حسن خان نام
 سکونت آهیندشته مستدام
 ز جان عمدا الملک را دوست داشت
 بدل حرف نقر عقیقت حکایت
 حکیم خداوند جا کبر او
 کجی چشم بر قلعه او نکرد
 از آنجا سپه باز سپردن دودید
 عداوت بسیار پورش نمود
 از یار سنگین حصار گران
 بر ویرت زمین چون بیگانه بود
 ز دیوار سنگین حصار گران
 پس از جنگ شد شرح آخار کنگ
 بر ویرت تیغ وارون بشدند
 کوه میرت خاک کردند جا
 بسا در تهن تیغ وارون بشدند
 کرد و میرت خاک کردند جا
 بیاضا قیر آن باده چون چراغ
 کوه روشن کند در دمان دماغ
 بمنده که این آب طلعت حجاب
 لب غرگم چون بمین کلاب
 در بیان شکست خود زدن فوج سرکار در مصدق میان کنگه و عازم شدن

211
211

نورالایچاه امیرالهیست عمدا الملک سراج الدوله ابوزاده جهان موادر

منصور جنگ سپه سردار بر بلو بسند

جهان جمله بجز کند عالم هست	درین پرده آهنگ بپوش کم است
تراز ویرانچم بیک بنگ مینت	قبادر بر جرح بکیزت مینت
زمانه بود چون خم ابلهین	کهر بر سر که ریزد کهر ابلهین
بز بنیل این دهر هفتاد رنگ	هنان شد هر لقمه هفتاد جنگ
کرمم که کردانه لکنم هست	هنجام خود هر هن آدم است
خنگ آنکه زین لقمه کیسوفتاد	درون کلو راه رفتن نداد
کث سینا این نقاین لوزد	سخن را کفارش بدینگونه کرد
که چون عمدا الملک فرغ نهاد	بقتل فریش بازو کشاد
ز در بار کیش نادر و رداور	در آمد بسخن سالار زور
با مروه از بهلوانان سنگت	که تا نصف از ملک آمد بپست
مخالف از آن سیمه از دیار	بگردید آواره روز کار
فلاح دگر سیمه را بجان	مخوفند فایم فراسیجان
حنا و ندرین لشکر سپه سنگ	هر ستاد بلا حصن بناگ
مراوج حیل فلقه سخت بود	سنگ سیه جمله بیک طشت بود
هر نفس ز توایب بستند صف	کشند از شکلا هر طرف

سخت جنگی که نام دریا
شیرین است در آن جنگ

رود منگ کوه

رود منگ کوه پر نا جستند	به تیغ و ستر حرکت انداختند
سپه دار بر کشت زانرا تنگ	نذاشت قانون جنگ فرنگ
فتادند بر خاک کردان فوج	بنازست کردان صغور و سراج
ترنگ رفت از دست ارباب غم	مخوفند رجعت دیران رزم
چنان خشم ز جانی بشکر رسد	که در سبکاشد مخلت بندید
محمد بر اسیم سالار فوج	بل پهل ایمل سپه دار فوج
سلاح و سیر تیغ ترکش هم	کران دید افکنند ز سرف قدم
صه روح محمد سبک دوست شد	به محبوب رجعت هم آغوش شد
قصور از سپه اندران کار دید	ز ناچار آنجا عنان بر کشید
بی لکر هم رستم بود در سبزه	چه خواهد کرد چون کبر دید مزد
کشن زاود بکیر سران سپاه	که بودند اهدت ناورد گاه
چو دیدند شد سرد باز جنگ	کشیدند بازان بیابان تنگ
با تیغ کردان لشکر شدند	ز انداک و هباب جان بر شدند
هر نفسی با سیر نامل شدند	درون سر برنگ سیر زدند
فترند زان سان کاور دیار	که رفتان هر بران سرون افتاد
صفا و ندران حصن زین اجل	و فی جمع پیش صبر اخلک
بکونا العدو فی سر برنگ شد	رضیق بقلب بدیق لغد شد

۲۱۲

دگر بار حواطم تنگین کشید
که هر جنبک ناید بوفوق افسید
شمار قهر چون در آسب زربند
کرا برین ناید کشیدن سربین
مبارد قدر هیچ حصن جاک
کشم لشکر زین انبک بیرون
سپه را بدین نوع از شد دگرد
سلاح و سلب یاد و رفت و فرس
دگر روز با فاصکان سپاه
طلب کرد کردان فوناد پوش
زدوج رتا در کشودن گرفت
که نا بهیچ پریمت فایم بدات
مخالف کشد سر به رسال و ماه
الکر بیک ز مسیاز در کشوری
بر بنینه او ز ر بجز وار
شود سردن آتش جوس او
بیا بر که بکند اوست فرنگ

سراغ سپه را به تنگین کشید
ببگفتند صیاد هر وقت صید
برون مر جسد بکسلاند کند
که کوشن شود سرزم در ریزین
کم مفر کوه قاف را چاک چاک
ردان سازم از تیغ در پای خون
ز انبار زر حمله راست دگرد
رخسین بچینش در آمد عجب
بیار سپه چون آسمان بفرکاد
نشوند مردان در یا حروش
کهر را بر یکین نمودن گرفت
هند است در ملک با بیان
بگردون رساند چون دود آه
سپه از سال بچه بر آرد سرب
بود صرف در چیکه کار با
فشد بر با طرف از دوش او
بوسند کمر سا لهما کبر جنبک

ز یونان دروم

ز یونان دروم وز چین و حبش
بنویخ او نا کجا ناختن
کرمم اگر میر بر و شا هرست
ز همگام بدو شعورم عن
ویا با چنین جود باروی روز
توان گشت در خلق کبیر سوزد
ازین مینت کارم که نام آوری
بر آیم که دین معان رود کنم
کنم منطفی شمع اهل فرس
رخت فروش بر ارم و باغ
شیدند چون فاصکان این سخن
کشادند لب و دعا و بنا
ترا یاد پیوسته نایب دخی
هر جا که باشی ز بر دست باد
مبارک بود عزم بر بهیچری
برانا بیکت شود نام تو
کشد کفر سر ز بر جاده عدم

اعانت مهر او را کند ناز پیش
چون فاند از ویر سپرد جن
که مقصود زان کار اهر است
امیدون بود مشق شمس ننگ
بجز حیدن زر هزاران گزور
بیتجی توان نام خود فاش کرد
پذیرم ز انگستن پنجه پری
بنا صیل ربهان بد که کنم
بیانم هر برین بجای پلاس
خدا دوستم ترا فرزندم جبراع
ستادند یک رنگ چو سروین
که اسب جلوه افروز اقبال ما
عدولان سیر فلک معز شوق
سر بر حسود تو در رست باد
بود یار تو قوت داو روی
مخالف نبود صید در رام تو
ز اسلام بر صرخ رشید علم

خداوند در وقت بفرست طراز
 بعزیر بود کبر در آید سپاه
 رسیدند بکتر کشان چمن لنگ
 عبیدان چنناینه جمله فوج
 ازین سهکین مهفت فتح هنر
 بیابان بجزش خود کرم کن
 ز قاریچ این کشور زیر باد
 تو بر باد شاه دیار سخن
 درین دور آخر عینت تو بی
 چو عمدا الملک دشمن شکن
 چو بندر سپهر بر فرسوخ کرد
 درین نامه او ز بر سر جگر کن
 که تا از تو این نقش ماند هزار
 بیاسا قیر انجام عبز نشان
 مرا سیه از ساغر سیرتین
 در میان لشکر کشیدن تو ابوالجابه عمدا الملک سراج الدوله به باد سپه
 سردار بنا بر استقبال قلعه سپهر بر و معنوق شدن قلعه کار

باید بدین

بکل و عنبره معقالت ممالک محروسه در ضمن آن
 بزو همه را نامرادی بدست
 جوان کرد روشن دل بویا
 طناب چنماش چو کبر سیط
 رسد هر طرف سکه نام او
 وجود امیر سعادت آب
 کمرش است سزایکت در روز
 برنگت نسیم است کبیر لوز
 گذرگاه او مشرق و مغرب است
 یک خطه نماهد شدن پای
 عقیقش بر کشور دشمنان
 عدونا بیفتد فرو نترز جابه
 مرید سخن بیخ بذرت سپان
 که چون عمدا الملک انوز نراد
 کشیش سرانگشت بندیر ملک
 بهم کردند شکر از چار سو
 ز بجز شهر کانه اصل وجود
 نیاید نماند بکلی نشست
 چو در شید هرگز نگیرد قرار
 شود عالی راز هر سو محیط
 فراتر بود حکم بدرام او
 بود نه المثل چشمه اشاب
 بود جزو کل عرق در نوز او
 کند احتلا طبر بهم کرد و سوز
 اگر هست بطحا و کبر سیرت است
 کند گشت چنر سمان لبند
 کند کرم رهوار زرین عنان
 بنا سابد اندر جهان هیچگاه
 چنین گفت با پیر ناریچ دان
 سوجی سپهر بر زمین بر ابلق نهاد
 روان آن گزشت به سنج ملک
 بهین و بسیار دل آهنگ درو
 هزار و صد و سه هفتاد بود

بهار پنج عشرین ماه رجب
 بنامید اقبال فیروز منند
 لبزید چون شیر کوس جیل
 سران در عمارت پلان بر هیول
 چو از هر دو دریا برآمد کداز
 در آورد در پیشگاه نجابت
 زبان بر کف داز پی الهام
 ز اقبال تو انحصار لبند
 پس از جنگ کردن بر وجهت
 خداوند زان مرده خوشنود
 ز کجینه خاص کشت و سبند
 بوفی مراد دل خدای عام
 بیای رخ در رخس تو در کشت
 و بی عفت کار ما تا اکتبر
 دل عذا الملك کشور کش
 بیای باز جوش عشرت شربت
 که ما را آثره رسیدن بدست

پوم انجلیس مزبل انکرب
 چو خورشید آمد بعبیل لبند
 بر آورد و جوش بانگ سبیل
 سوز در رکاب و ظفر برهنون
 در آمد رسوایه بشا شاعر
 کلمه بر در قلعه ارگات
 که بر نامور سر بردوشن مایس
 ز شد رخ و دشمن در آمد بر بند
 ز نام نور اسب بر افر خشت
 سحر آورد ررتب معبود شد
 ز روز سیم بختید بر مستمند
 بس داد با لبیتها نام
 کشوده کمره هر یک را خوش
 چو بکشوده شد رخ ملک کبر
 از آن رخ کابو عا من رخ
 بچندید چون کل بر اردن
 بجز عدد و در رسیدن شکت

کوه شتر و عیاران

معیند او را و کرا آمد
 جهان نامور زان گذار و دو سب
 سر بر معبر معبر خان تمام
 ز مهر زندی خان ملا حسین
 جوان و دلبر و خرد من و خجرت
 برانم و بیزم و بدت بیز وجود
 فواصل سزاران که هر روز کهر
 بر آیین میسین کار آ کمان
 خود است کانه خداوند هر
 بگریک جود فرا پیش شد
 سقند بوق باطن لبی بر سوز
 بر دست خداوند لطف افزین
 بقلعه شد و قلعه روشن نمود
 در آن خوش سواد تفریح بوز
 که بر سیر باغ و کمر مرغزار
 درین بود کانه چو بار دوز
 بجای ارب سهر نهادن گرفت

کبیرتی دل در ظفر آمد
 بر بخت کده رخت جز آفتاب
 رضی خداوند و قالا حلت نم
 کله کورنه میبود بر بر قدین
 هر کار سید است نقش دست
 در انهای او همچو کوس سوز
 براه شرفت یگر نقش کتیر
 بر افروختی شمع کار آ کمان
 بر اربست حصن و سربا بست
 بر روشن دلی جز اندیش شد
 چو مهمان پرستان پرستش نمود
 لبان سکر زیر بخافان چین
 شهبه آمد و سهر گلشن نمود
 بد نیکونه چندر معانات کرد
 که بر لب خجلی و که بر شکار
 فرستاده در کیر از راه دور
 ز درج و زمان سر کشان گرفت

مراد از کلاه و کلاه و کلاه
 210

که فوج عدو کمر چه یاد رکش است
زنده کاروان کاروان هر طرف
فرسید میبند انواب کش
در پابست ز جزیر و دولت
سر اسند هر یک بر سر سپا
همه با ده بر یاد لایحه جزرند
از آنها بیرون تا نیار در مار
مانند در آفتاب آسودگی
چو بسبند اکتفم کش جمع خضم
سند از معتبر خان نقل نور
ز خاطر بیرون کرد جنگ تنگ
یک سبدر رویه در یا کنار
ز بین نرم و آبش کوارا درو
نظر ناکند کار با غایت و کل
بنای بت برست و منو کفر تمام
یک قلعه نقر که دون ماس
حداوند شکر سمت شمال

و بی حمله در حصن کاری کل است
کند قافله قافله خرد لطف
چو کاوان پر زور سباب کش
سیاست پرستند و کجوت نشانی
عروسیر کشند جامه در زرمگاه
رز ملک در پیش لالی بر بند
نگردد کسی زان ستم رستگار
رود خلق کجس ز فرسودگی
بزد کوس و سده در بی جمع خضم
نوارش برود کرد و پرورد کرد
نکار یکل آمد چو سبدر مغفک
بود ثانی پی پیجری در شمار
هو احوش لبان بخارادرو
هوس ناکند رقص شمشاد کل
کبر دل بکف گاه دارند جام
مضار در آن از بلان فرس
در آورد و بر جنگ افر خست
با کفر فرمود

از بیخ بر کندن
سراوان عمداً ملک بجاد
سفر جنگ بسند

با کفر فرمود کز سو برسیم
ز معرب بسو جنوب حصار
سراوان فرسید زان راه تنگ
چنان کرم بازار ناورد شد
زین در استخوان سبزی کاوش
مذا و نذر و برج و مهر چین
چو افت دور و از هر روی گستا
ز حضور بان رفت کجا ران
نه در قلعه جای سکونت ماند
نراز پیچ بر کس بیرون در بند
چون نهاریان سفر کن آمدند
بهر نمود سالار فرزند
دگر قوم کو بود غیز از فرس
ز سبذ کمران حمله آزاد کرد
از آنجا که بودش مکان فرنگ
چنان قلعه نقر رو بین نهاد
با کور آنگاه موکب بر آمدند

ز صرغ کشد مور حال اتم
ببستند حلقه بیزک با چو مار
کشد دند مهره زانو از جنگ
در این حال لاکت در کرد شد
برافت و دوشه قیر چون کاوش
در افکند زان فتنه انکیز حصن
معاند نهادند دل بر هلاک
بد انسان که ما هر بر افتد رتیب
نه در دولت آهنا رعوت ماند
نراز سو لایحه لکت در رسید
برون همچو خازان چین آمدند
فرسید بر از بیزندان کشند
راحت نهادند بر آنها سپاس
کرم بین که فرمان رود کرد
دهان از احت آسرا خداوند جنگ
ز بخش بر آورد و بر باد داد
بر آن بیخ ناکور عنبر و نشاند

۲۱۶

ایم ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

بر آن خاکروبان کرم کسرتید
از آنجا بگینش دگر بار شد
لبا حل کیه کعبه بودش حصار
لبا که لایا به تجاوری
بدونک مار بر در آینه
فراسین و او در کهر واحد اند
مقاوند میخونت ناصلی او
بر آن شد که او را کند سینه چان
و لایه دنگه مار بر در آمد شتاب
کافی در آوردن قوش کرد
مقاوند را عقود امن گرفت
به کسیند او را از آن با جرا
و لایه رنگ خیزه در انداخته
باید گاه آتخا لوق سیریناز
چه عاصبر در افتاد و افتند سر
بوده بر بر مایه سر کیشی
مقاوند دولت علم بر کشید
از دلت بری

تربار نام جزیره و قریه
که در آنک ناز غم ضلالت در جایی
بودند

کلیه بر کندن

ایزک ما جزیره موز کرده
بلکان او در راه حیات

بوزلت نشینان کفوف آفرید
خوشتران بسوی ترن بار شد
کله پوشش بود اندازد نگه بار
روان شد به ارباب از بهیوی
به تجاور در رایت با کنجونه
مرید یک معتمد بود اند
ز حسن ترن بار سبیل او
که عاصیر همان به که باشد بجان
چو زنده در آن هر تو آفتاب
چو سبز به زوم زمین بوس کرد
که مجرم بنامه در من گرفت
نیادرد هرگز چون و چرا
بسوی مکارش روان سخته
همین است رسم کرامت طراز
به کج شود خلاق جن و بشر
مکن سر کیشی سر فروز کیشی
از آنجا بسوی سلمبر رسید
از هم مکان
یک معبد در بند

یک معبد بر دید و سیر نینه سال
مقایم د لایه رزم را ساز کرد
بیا تو اب بر حسیاد و لوار دیر
مقاوند فرمود کتران جنگ
مع الفقه آنخص آتش فروز
چنین دانای بر روستن حزد
که کتت سلیمان در آن معبدی
بر آن کتت پیغمبر حق پرست
فکندی بهر سو عقود نیکون
در آن دیر کو جابریه با سنی
کمون هم اگر بر شکافی زمین
مقبورست بود مردک نیکو
بود سر میگویند سنگ مثل سیر
مذائم چه در ذات او چه پرست
کشیشی چون کوه محکم اسب
لسان ذرت ایزدی اندرو
عجب صبح حیرت آباد است

فراسین روی پر از کنج و ل
در کسینش را کعبه باز کرد
در افکنند ما قناره از سر ج نیز
نماند بر خضم دون دیر تنگت
بگنجید در سنج در چند روز
کهر ریز افسانه نیک و بد
سحر که اهد بشه فرود آمدی
پس از ذکر حق سحر کرد شکست
چو لولوی بر آب در بای درون
از آن سحر عقود سلیمان است
بر آید بر دهن مهره جم نین
ولیکن مسیبا بر مردک
ز بارنگه خلق مریه و سیر
مگر مویله کتت پیغمبر است
بود بیخ ارشنگ و سقف ان کاش
شود سر کیش از بدش سر فرو
که از کفر و سلام آباد است

۱۷

سرانش بزندان دو مشرب به بیخ
 دیار بر کعبه در داخلش نام نیست
 سواد لب خوش بر لب چهار
 هوا معدن آب شیرین درو
 خداوند در درو طریقت عالم کرد
 کاسه سبک روح از تیر حضرت
 یا ساقی آن جام آینه رنگ
 سر بر کعبه جان و حرد تا نیست
 کجاستند بر خیز براه کربغ
 عصار کعبین نوسه را خیم نیست
 اهل آبادی است هم مرغذاد
 بیابان سخن جزو لیرین درو
 در حین آسود و آرام کرد
 هر گوشه دست بچرخ ساخت
 که وحش در آن مرعوب کوسرنگ
 لب خشک ناسوتیان آب نیست

*در بیان سرگذشت محمد محفوظ خان و ملازمت نمودن آنوالا ملتشی
 در منزل در داخل و نواب عبدالملک و آغا جاهد و سید بنده کاشی در حین پختن*

کنون جنبه برود دیگر زخم
 که محفوظ خان بعد از جنگ
 رکعت دارد بیرون ز نام مراد
 خداوند بلا کرد عبرت غلو
 هم لکت رویه دارد و برود
 طراز نما شکل قدر کتب
 حد بود کن چون در افکند
 سخن را بد بیکر سخن ختم کنیم
 از آن در نمکه بر کشته بیدر
 بدست هدایت محی الدین فتاد
 که اخبر کردنار و ام عدو
 که بیگانه چون بود سودمند
 نوشته است آنرا صبر کتب
 در آنوقت آنمیز و الا کمر

بود بر زحی در میان دو قوم
 زانکه بر بی دیدش خاص و عام
 خداوند هرگز نشد اندرو
 برو جز به شرعاً مقرر نمود
 بر آن شهر و قلع در مریز شد
 خزینه بر است پر تنگ شاد
 از آن محل یعنی که دانش نیست
 بی پاییز شهر و چهار
 به کمریس آن خان مسدود شد
 سران فرانس را زان مقرر
 کشید از بجز مثل پستک
 چو امر بر آسود زان مرعش
 فرانس و ازون کرده فرنگت
 کشتن فکندند صرح سستیز
 کپین از آنجا سیر آمل
 ز کور در بد در شرارت شد
 به بگون فرانس ناپاک دست
 کمر سنگ در کوه و گاه موم
 برشتند که در سحر که بشام
 بزعمیر که موبد بار در درو
 چراغ کرم روشن از زرعوز
 با سلامیان مهرانیز شد
 هر کس یکی وجه ادرار داد
 چو طوبی به بر خانه سخن گفت
 ضرور آمد حارس سوار
 بگردید فایم ز بیخ و کلبه
 هر چند در حصن شهر نگر
 فکندند در چاه زندان تنگ
 بر آنکجین لشکر بود در حش
 نمودند آنقلعه فایم بخت
 در آخر بنام در در کمریز
 عینی بود اما فقیر آمل
 ز انوال در بهای غایت شد
 که بودند بسیار در قلیت

سرانش بزندان

بجز ملک که ناکش و بیاشک
بدکنی هر آنیس چون سر کشید
سکونت در آنجا مناسب نیست
بر امتیسا لار پان کهات
حداوند بر در آورد وجود
هر آن راز که بود شایسته تر
پوشید از ویریز بر هفت
ان مد هر آن تا بر نا و بی
در آن ملک چون رفت آسیر
حداوند را فکر شد در همون
فرستاد فوجی با صلاح او
به نیکو نامت چهار سال
کیه را که یزدان دهد سردی
بنام که ملشور اقبال شد
فلک هر کس را که ناسید کرد
زدن بجه با سر بلندان و هر
بود بخش هر یک روز است

بجز خدا بنیاد شد بید رنگ
ز گردون زمانه بپوشی رسید
سر بر یک بقدر مناسب بنید
و کبر آمد سوسر آراکات
بر آن آمدن و لغز و زخمود
سبز و یکت اخلاص با پسته تر
دید و گفت از زره تا آفتاب
نیاست بدو داد و کردش و بی
لبس بر نیاید که چه بد سر
که جو آمد از شاخ کندی برون
بدان فوج کردید بیکار جو
شد آن ملک و زمان جنگ و جدال
و کمر گس نهادند داوری
همان صاحب کشور و مال شد
خطا هست با او نمودن بنزد
فکندن بود جوشن را بقدر
که دولت ز جوشن نیاید سب
اگر کز این

اگر آب آتش هوای شود
چو محفوظ خان بر نیاید کین
نه تر فاد با ماند و نه مد هرا
پایستور احوال ز مسندار بود
چو آن نا مجور خپاشی رسید
در فتنه بر ره روان کرد باز
حداوند چون رفتش شنید
که یعنی بنه از مسندار حلیت
بجز نمود مغز پای او را
همان خان یوسف محمد برو
و کربار نامت در سر سر
ز مسنیار احدش که بنیاد
فلاح و مناع و و کرمک مال
حداوند بیمار محفوظ خان
رسو با فرستاد و کین مجور
چو در اهل از داور قضی کش
در آسمان پاک مسوستان

فروشنده بخت سپید استود
مهر کنی که کردید و عزلت نشین
روان شد بسوی پیاستورا
یک از علما مان سرکار بود
ز مسندار سر بر فلک کبر شد
تبعوج خداوند شد زرم ساز
ز ناموس اهل دول در و بد
با فواج مضور بیکار حلیت
ببریزند و عرصه مد هرا
روان شد ز سالار و خشتا جو
ز مین هر طرف ز هر چون بوز
گرفت ر پاوش خود آمد
در آمد بسر کار و شد با مال
و کربار خود از کرم در نهان
بر جوشن خوانند و مکن نمود
مکبر دید روشن جواز بزرگ نقش
در آمد از آن ملک محفوظ خان

حداوند بیرون ز کمر شد
لسان پدربا سپر جوش کرد
زین بر خود بدو یک شد
ز این با جزا در شنیدن بود
چو شمشیر کار و در اهل ارسته
سوی و در آورش در آمد شتاب
همان مرفه پاک شیخ ام
ز بار تکیه حمل با بران دید
کل و صندل و عطر آمیخته
چو باران رحمت کهر بار شد
کهر دیوارا کرد روشن ز آب
چراغ معانی همه ز ابر ان
سر بر بود چاک کمر سینه کام
ز حکم خداوند ز کمر پناه
بهم کرده سوغات در بای آب
خداوند را در ارسته
سوی بر مکل را میر بر کشید

بمقدم فضل برادر شد
لکین قصه را فراموش کرد
از آن بگریزند کار صد ملک شد
را جوان بیوسف رسیدن بود
ز عدل و زدن عین سپر بسته
چو آید ز شرف برون آفتاب
شکنج کوه هر جان کرم
یک مطلع نوز بهار دید
بر آن شوشه مکرمت رخنه
سخن را مدد اندرین کار شد
کهر ز در آن خاک رنگین کباب
بر افرودخت از جانش سپهران
ز آنکه بزبان گوشت کز نغم
در آن خطه مسد شهاب آمد
هزار تر شد و بوسه زد بر کاب
ز کعب و ز روز بوز و جوشنه
دوایه در آن دشت کمر کشید

دگر در جنت

دگر ره بر افرودخت ز زمین ویش
بچنگ کلبه انگه کهر بر بند
چو در شید شب در شب تا بچاشت
لسالار سبدر جز شد بکاه
بگردان اکثر نیز و ترکان نیک
در افکند سر پیش آن نامدار
از آن نقطه مکرز داوری
شاه خود و از دیار خویش
جز داد پورش نمودن گرفت
خداوند از انا صنف مهر
چو خواصان او قدر او بر فرود
سراپه که بودند در یا نورد
بیا ساقیا آن اباع عشیق
بر آنم که چون کوه شجر مرغ
در بیان ترتیب دادن اکثر بزبان مجلس صفاقت را برابر تو آن ملک والیا
جبار منصور جنگ و نالرش فرمودن استخداوند فیاض برابر بنیم
درین چار طای خوش آگاه
بزن کوشش و شبام و بکاه

220
۷۷ -

کمر نکل در آورد در با سر خوش
بچینا بهن جیش کنیز شد
بجز دیک در با علم بر فرشت
که آمد خداوند ملک و سپاه
ز سبدر بر آمد برسم و نیک
بگردید چون سبنا حضرت کنار
طلب کرد در کار خود یاوری
رنگ کرده و سر گذار خویش
جبین بر خط بجز سودن گرفت
چو در شید مهر را بر افرودخت
که او هم ز خفا صان یکت بکند بود
ز انداز بهر هر یک لطف کرد
که آمد برون از دماغ عشیق
شوم در شب تار روشن دماغ

اگر ما به عمر شد بیغمی
 تفریح که عالم است این جهان
 درین منظر چشم روشن اثر
 زمانه هر چه برسی نماند گوشت
 مگر حال کوزند کایه بود
 خوشا آنکه اوقات او خوش بود
 همان کتیب در باطن نشاط
 که چهره عذرا الملکت با سر کشان
 زمانه پرستار نوزاد بود
 سجت حمل حیزد آفتاب
 شب سیزه را عمر در کوهی
 چنان نوم البیدین دست برد
 هوا از صفات سخنجیل مثال
 ز آب بر علو سیرین امهات
 بنام چهار ز شهوار رفت
 ز جبین زن نامبر در کین
 همان در سه باغوز یار کوان

مراد از سه باغوز ایستاده است
 چنان غلبه

چنان غلبه عام شد از بهار
 حرد هر کجا بود خاکت بافت
 سپرد بهن سبز خاکبان
 فرشته نکرده چو ادا بدست
 چهار ز معدن چه کافوز سر
 به بین شوخیر لعل کلنگون
 ز جبینش چو ابرامطار است
 درون چنین موسم سبز و زرد
 چو مهمان پرستان بر آوردت
 حصد او نذر باغ سلطان او
 چه باغبان که او را نظیرش نبود
 ز مشک ز صندل جینا بانو
 سحر دلکش شام و بلوی تر
 صنوبر بشاد آمد روشن بود
 ز با سبز بکشد هر سو سخن
 چو شد بل آو بزه انکور بود
 بیاره ز بهر چشمه آب شد

که در پیشه کل است هر بزرگ خان
 در آنفضل مهتر ز افلاک حواش
 کشادند خود ایما افلاکبان
 هر طاق گوشت چو صیبا ز رنگ
 مفصل در با سبز و ن کرد سر
 که از رنگ آمد سبزه ان بیرون
 زین بد بر با صدف بگردد
 سپه دار اکثر نیز در با نوزد
 مهمان پرستی مگر حجت نیست
 کبریا بیکروز مهمان او
 عبا چمن جز عبیرش نبود
 اگر صید چو اهر بهایان درو
 در آن باغ ز نیب شام و سحر
 شقایق بسبیل هم آغوش بود
 به یو ایر شد سازه استرن
 که هر دانه اش خوشه نوز بود
 خط سبز بلوح سیاه شد

مینگفت
 است را گوید
 عاشق
 مفاصل
 اعضاء پر است
 ز بیانی

اینم کل است
 بیاره
 افکاره و مثل
 و غیره که سبیل گوید

کل زرد در برکت ریحان پیرا
کل سرخ در بابش خمر بنگون
کل سببین همچو سیم سپید
چرا کل سازد به کشت عین
سفره کشد در قبض کبوتر
ز سوس زبان اسفند در سیر شد
گلشن نهان که هر شب به است
نقش لب عقیقه نارون
صمغ این که بال شاه سیرم
زین موقوف زهرش کباب
زاواز مرغان رنگین جناح
در حشام هر گوشه قامت کسان
مداوند در کاخ باقوت سنگ
چو چرخ شد درون حمل بام فراغ
چو خورشید را شام دعوت نمود
عروس شب از پرده عزیزین
سپه داران که بر سر حواسه

چو نقش طلا بر زبر جد شست
که باقوت شد از زهر در برون
برو عزیزین سببه مشک سید
کلازار عمان سرخ شد ایجن
مگر عالمی برین خویش بود
دل لاله زبان دلخ جو نیز شد
سره چشم زن دنیا عبور است
کل سوز چون صبح شد خندان
لب آسب قصد که بخت منم
زند موج سبزه کور نشید و ماه
شادراک بر سبز پوشان مباح
خوب ز نما با فان بر خطه خوان
که بود اندران باغ باقوت سنگ
که تا جزو کل را فرود و چراغ
ز مشرق سوخته خانه خود نمود
برآمد برین کرسی زینین
بر آیین حوزر علی آراسته
لها از جیبند

زند بخت
نوعی از بیلی

مقاوتن جیبند طرصر بنشاد
صدا و نذر رفع ممنوع شد
سهران جمله در رنگ اعیان او
ویا سادی عام را چاره است
کیزان چین و بنان فرنگ
ادانم و طنا زور روشن هاست
عروت انگریز سیمین بدن
برنگ سمن جمله بن نرم و
سپه چشم و اما برودت نما
زنگ و زه مند و زد کن دیا
به بیدارشان زاهد شد سال
بیا کس درین راه قدم در زند
شود باز چند در شکار کند
به نیکو نواز هر طرف مهوشان
کشیدند چون بیک بر ساق
اگر چه بیکه دایره بسته بود
در لطف کلگون غذا را زهند

222
بر رسم فریون لب طیز کشید
رخود مانع غیز مسرود شد
نشدید نه خود ما به انواع او
حیات دل افروز و دوباره نیست
چونا همید در رقص هر دشت خنک
علو بر بزرگ بر زمین لباس
که بل سیم سر شندا در خوشن
ز کبوتر شمشک اندر کزوف
کدازند دل چو شکر با
هر بر یکدیگران چند را مشکدار
زد بواری نقور و نند در و بان
چو کج شک سوسر هوا هر زند
که اول بود باز را چشم بست
در آن جمع بودند با زین پوشان
از آنجمله طاووسیان فرنگ
مدم بر سر و مغنی ربور
همان سخن در کتبین بهاران هند

مطرب کوه سینه ۱۲

ملک را دهد و عهد جنش سنگ
چو گویر نشان تراکت بین
نه محبوب چهره ماه اند و ستا
زهر کوشه بر جونت آواز تو
میر فلکون از خم سیره رنگ
نه آنبر که مولای خشک است
پر بر سیکران مسجا پرست
عزل سنج شد هر یک در دریا
سراسر ابدگان رونق ساز را
ز آبا بر جنگ در باران کین
حضورش دو کس نغمه پردازند
ترازه مشکل شد بر زبان نفس
بیاد انان در مزد برینه همیش
اگر سخن بر اصل خود شد عیان
دیگر مختلف گشت اندر وصول
ولی ما ایت و از کون میکند
دهد یاد از عهد نیز کنیش

مبا بچی کند در ره صلح و جنگ
که ناید به پیش فرس چین
نه کل چون کل سرخ در پوست
ز هر صفت در آورد ساق خروش
چو زین برون آمد از چاه تنگ
کلا سیر که در روی در دست
چو از باد نه شد گشتند دست
چو برین شکر ریخت از دریا
کشد نذر در نای آواز را
فلک را کشادند در بر زمین
یک چون کین دگر بار شد
دهد بر بنو شبنا را چون آوس
که شد روح را نیل با سخن خوش
پر در روح از من سویر است
بپوشنا را بیفتد قبول
به بواجب را همون میکند
کشد در فرخیز ازین تنگیش

کینا و باره
هر دو طرب خسرو
بر او نیز بودینا

بگفتن آگاه

بجبهه کرمه اوج جمال
ز هر صفت صورت زهر حشمت
ز مشک و ز عنبر ز کافور و عود
شک آب تنگ در نیمه ره خند و بد
سنا باز بگیرد در پرورش
چو طوبی بر خوان یکا بود شاخ
ز حلوا هم سفره روشن شد
چو ناهات را کون برداشت تنگ
همان خسته بچ چو لوزینه صفت
کتاب تنگ خنجر و آچار نا
ز شمشیر و شربت ریش و کلاب
طعام دو صد کوزه عنبر نیست
سما طبر به بیکونه کلد از رود
تر و خشک از میوه های قز
بر آن ربه طلعه نخوشکوار
مگر باغ فردوس امار خویش
بنام خدا دستها شد دراز

سود خوشنوا اینت یک کمال
مبا با ازین دهر ز مهر و خوش
در و بام و در لوار چون غنچه بود
مهر بر سر نیمه شب چون رسید
طلب کرد او را و رسا با خویش
هر بر تیغ سعد کوزه نغمه فراغ
ز یاد لوده هر سخن گلشن شد
در افشاد چون شب آخر سبک
بگردد لوزینه حلیا باف
شکر باره و نان ز جزوار با
بیسه خوش هر بود چون بر که ز آب
بسخت توان بافتن در بهشت
مرغز در روز عفران زار بود
ز هند و ستا ایند سرخ رنگ
همین بود پراز سجد با هزار
در آورد بر سفره به نادر پیش
بجز درندار کان دولت مرز

223
۷۷۲

هم سار است که در او شب
بر بر آید

نوع از با لوده است

و کبریا بر ما بد رفت دست
 روان شد بر آئین آمد و شتاب
 سر بر نوح کبرنگ نشینا بود
 سحر بنگ بر زد که اینک شتاب
 به صبح در خان در حشدا نور
 خداوند بر کلر خان فرنگ
 ز روز پور و معجز ز رنگار
 عطا کرد و بسیار خوشنود حشدا
 وزان پس بر یک زار با بنیم
 چو در با جدا گانه گوهر فشانند
 لبلا رسد زوارش نمود
 پروند کمر زان کل اکین سواد
 در افکند صحبت با یون صفت
 بیاسای آتمز که جوش آورد
 سر ابر که رفع ملام بود
 در بیان رسیدن نواب عبدالملک و انا حاجه امیر الهند سپه سرداران
 چینی بن در مینا محمد پور عرف آرکات و آباد فرمودن آن بله به نور قدیم

خداوند ایزدگار

خداوند از شهر چینا پهن
 ره سوسران کمر صفت
 ز منصب پرستیا والا شعور
 پی دیدنش شوق افزون شد
 ز هر طالع مادر هو شمند
 انگر مادر دهر آرز آورد
 نه تنها سبک روح مادر رسید
 ز چندر کمری خان عبدالوا
 خداوند دولت متنا در نمود
 بجز بود کز اختلاف امم
 در آسند در شهر ساکن شوند
 چو بران اوطان پنج فزیم
 هر بنس را آنچه دادند حشدا
 خداوند بد زمین انتشار روند
 دگر بر آب شهر آباد شد
 خداوند دین خود در آوردید
 ز نعمت نظر کرد بر شهر با

برافروخت در آرکات کجمن
 رسیدند زین مراده در آرکات
 دو بدند هر یک ز نزدیک دور
 همان مادر مستفقه آمد
 که دارد چنین پور فرزند
 برین شاه فرزندان آورد
 به راه او نیز خواهر رسید
 برابر قدم بوس آمد شتاب
 به آباد ریشهر شادی نمود
 که دمه که هستند هر یک بهم
 بتعمیر سنگین اماکن شوند
 برین جنج از ما کجیرند سیم
 شناسند از نا جو هزار در حشدا
 چمیدند کبر بر راه رسید
 لبان سپر شدند و بعد از شد
 کمال رعایا کرم گسترید
 را با یکت کم کرد مر سوم شان

حشدا

دروست کیسالمه بخشد باج
فرغت پذیرفت زان داوری
کبر سوار صحرا گذرد شب
کبر بر قبور شیوخ بزرگ
بغزلفت نشینان در دریش رنگ
که در حدیث صوفی شدی
بدینگونه فرخنده اوقاسرا
سجده برار باب مکر و غا
بچه سر کن سراز پنج و تبار
هر جا که از ظلم مینار دید
بیاس صیر آمزاج رجان خور
دل سبزه رسته از خاک اوست
دینگر که هیچ دریای راز
کلا بر لب سینه مذنب دوستی
نودار بر غنچه چون طریق و داد
مذا سبز که در پرده آب و گل

ریا کرد و هفت نیا از اخراج
طلب کرد از نیکوان باوری
ز حضرت بنی مابه برداشتی
ز یارت نمود سبب بجز رتبت
که بر بخت و خد بگردیدت
صوبه لبان تکلف سندی
روان کرد و کفیل حساست
بگوشید چهل بر عدو دروغا
در افکند چون افکند روزگار
چو خا و خاک از کله پیچید
که آمد چو ریحان بار و ام پکت
سفال بنم خاک نمناک است
رسیدن نامه پادشاه انگیز بجای نواب علی الملک بهار در زندان
بدین رنگ کردید الشاطراز
فروز نیا گوکب دوستی
مرا نیز با تو بود اتحاد
مهنایز بود راز در لهما بدل

درین قلموش

درین قلموش خوش ربان جهان
ز آنکس که زین کل شمیر گرفت
مستم حافظ ملت عسوی
هر بر کنیستم حجاب بود
بنم عاشق صورت اخلافت
ظهور بر کرد مختلف در صورت
براه شفقت سفتیق توام
اعانت پرستم اعانت کنم
نه شهاب بود و ستار سر بود
اعانت نایم با ولار تو
حمایت مملکت تو دایم کنم
درین عهد من حسرت و نالتم
ز حد و بدر پادشاه بود
ز نشان کسی منم با کار
مرا شکر هر هست در یا نورد
بخشگی اگر جنبت پیدا کنم
بلایان فرنگم اگر کمتر اند
شکفته کلاه زان خاص جان
بهر جهان در شیبی گرفت
سزاوار شایسته احسوسی
جبا سزا ز دایم اما بی بود
که دایم هفت مدار و خلعت
حرم مندی بر سر بنار و نظر
اگر کت پر سی زینق توام
هر کار با تو رفقت کنم
هر بخت تو نیز یاری بود
بدستور با حله اصفاد تو
وق مشرم از تو در بگذرم
ز بخت فونی بخت را وار شم
بسر نایم ظلل الهی بود
بدر شاه و من شاه و حد شهر یار
بهر آرزو در با کیه رزم کرد
دگر کبر جو شان هویدا کند کنم
ز کردان هند و سنا اگر شد

220

مهربان حوا بر سناپ تواند
 بجا بر که باشد امور کزین
 ازین فوج اکثر بر فوج لادجکت
 مسلمان اگر باو فرزندشان
 شایند کس استجا قدم برزند
 ازینها بود هر یک را و فاق
 بنوعی که چندم بتو راه داشت
 مراهم همان راه در پیش است
 دو گفتو بر زمین است اجمن
 یک شتر زاده نادر روز کار
 دگر بهت شمشیر خوشید تاب
 ز سبذوق کم دست برق است
 فاش و لاسیت چو کل نرم تر
 ز بیکر کنیز خود فرستادش
 به پیش تو هر یک که زان بهت
 همان او مگر از سران فرنگت
 روانه شد از جناب حضور
 به شمس کوشی دستگاه تو
 شوزت در آنجا آمد و معین
 هر کسند سر آمد ز روم و ترک
 فلک را بگرد اندر کارندشان
 چه جاسر قدم بلکه دم برزند
 بنوعی استند در اقیان
 قدم بر سر راه الفت گذاشت
 نیاک دلی پیش ازین است
 به شکل من و هم ز خاتون من
 بود چون هم گم نادر دیار
 سیرت چو آتش بهورت چو آب
 دو پشتویا زرین برق آزما
 کند لاف بر با فغانی دگر
 ز راه محبت نژاد امش
 بر یاد کاری نشان مینت
 بودند وی چون در روبرنگت
 رسیده است نزد تو از راه

ز نادر کی ترا

ز نادر و سستی را بیانت کنند
 بود بر و کالت ز نام پیش تو
 به بنام باشد جز این کار نکین
 چو زینگونه نامه در آن گنایند
 ز عجز بر و سکه نامه مور
 مساحت کمر آرد بر پای زمین
 صد او نذران نسخه از عهد
 دو با لاقو بر کشت و نثار می نمود
 بهر بود با آن شمشیر ناجو
 نکار نکار نامه ز زر شربت
 نامه نوشتن **نور علی الملک** به نادر در جواب **سپاه** اکثر بن
 بنام صد او نذر و سراسر
 بود شاهیر او بیرون از نزل
 ازل زان بدایت نثار و جز
 پرستفلا او صغیر و کبیر
 نه کس همچو او هست و او همچو کس
 وجود است اما نه مانند ما
 زمان در زبان ستر جان کند
 به سوز دلی جز اندیش تو
 دگر استیاق است قلبی لبک
 سبال مسیحا قدم بر بندند
 بر آنجنت چون نقش بر موم تر
 رسیده نامه بهر شکوف
 از آن مهد بهار میوه است
 حوا سرازشادی منادی نمود
 جوابی لوسیند شایان او
 برینبارتین پاسخی در شربت
 که در ذات او مینت چمن و چرا
 رنج و دل دور است و پاک از نکال
 ابد زان نهایت سر سیم تر
 از آن سبذیکه مینت کس را کزین
 سنزه ازین هر دو کفایت است
 که او را چه نسبت به سوزند ما

هر آن کز سپید و سیاه بود
هر ستیغ کاش که پیغمبر اند
بجاییکه دیدند خاد خلقت
براه جدا برق انداختند
تختیص پیغمبر ما چو جان
بود زین او تا ابد مستقیم
بهرش برین تا چشمه حرم
ببروازه خلد او را کلسید
درود افتاد تا ابد بر سکران
دل از همین نامه اتحاد
سوار حفظ تو یک غار شد
ز هر حرف آن نامه دلنواز
سبا هر که از وی عیا کشته بود
سلورش سوار حفظ شام بود
همان جدول کاغذ زرق
بودت کنوز در اینجا رسید
باشند کلد سینه برداشتم

بر اثبات دانش کواهر بود
درین ره خداوند دین پرورد
ز جادو رب اعجاز کردند
که حق راز باطل جدا حسند
رفرش زمین رفت تا لایکنان
نیش خوزد خوف بود حیم
بسم خدا جنت شد اسم او
در اهت ناموس کبر مرید
سر باد و بر جمله پیغمبران
کنجند در جامه اتحاد
از وجهه دوستی نار شد
در شادمانی بخت کشت باز
در و آب حیوان منان کشته بود
بزلف بیان مشک او دام بود
تراستند لوطه کشتن
سغظیم آن جان فراتر رسید
چو کل لکه بر حرف بگذاشتم

بهر کز آیین

سزاوار آداب شایسته بود
از آن کار خوش سر بندادم
بهر سو روان بوی است بود
عدوا از منیب کتیر باد
صنیت کردید باج و مکنین
بر نیب آور بر سبب شاد
فتادند در بحر امواج تو
عدو پیش تو چون یکی خشن بود
لوا سزا کسبی مغز کز پوست
باقبال تو نقد راحت گرفت
بجنگ عدو در است افرین
فکندی سرو بی زمین خرد خشت
چو سبکان پذیرای فرمان تو
بان سر فرزندان الفت مواد
سبر بر بندم عنایست تو
ز با هم بشکرش نماید حضور
درین هر صاحب کلاه بر کتبی

بهر کز آیین فرزانه بود
مبقت دیم آنکار سبب آدم
مبصنون آن عمر جاوید بود
تو شاه بر سزا بخت از زنا باد
بنا به افضل جان آفرین
حیان جمله از تو کساست شاد
معاند ز سروی افواج تو
تراوت بیخ تو بس بود
هر آنکس کز دل بود دوست
بجد و عام فرزند گرفت
بهر جا که شمشیر بر آیین
بر آوردی از زخم تر بیخ بخت
تو خود نیک و هم جمله ارکان تو
مراست با هر یک اتحاد
شدم خرم از نفس شوغالت تو
لوا نشین عین آنچه شدار خنوز
دعایم همین لکه شاه کتبی

جهان در جهان کامرانیست باد
چو ز نیکو نه مکتوب شد از عهد
میای بچی بگردید با آن نشان
جهان دار اکثر بزدلش نشان
بپارسته شهر دشاری نمود
کسوف ذکر نایب بخت بلند
شدن ایای به پیر بر شکار
کنم جمع بجای به بنور ککک
برین لوح سیمین به بندم نگار
بیا سابقا میر بجایم بر بیز
بر آنم که از حجره آیم بیرون
در بنای کنگر کشیدن نور علی الملک سبزه لاور جنگ بر سپهر و بخار بالیج
با خداوند نظر بپوند و محصور شد او با نامیر فوج خود اندرون قلعه سپهر و نوحه
ز حکم خداوند فرزند افروز
یک فوج سنگین بر کنجینه
ز سودا بر خود کرم باز داشت
بد نیکو نه شد مفرتمن هشت ماه

عبر ابد ز نیکو کاسیت باد
بر دهر اکنجینت و غیر نفس
ز خاور بد ریای مغربان
از آن نامه کرده کوه نشان
بر آن شاه ما بی منادی نمود
مذا سیر سالار فریوز مسند
شکستی به ز رفتن انحصار
کهر بار منشور آرم سبک
بدا انسان که خستین کند روزگار
منم نشسته شربت بکام بریز
بچکس کشم با ده لعلگون
همان کوت کمر فل یل زور در
سوی سپهر بود او بخت
بقوم فرانسس بپار داشت
رزورش بختبید بکیر کاه

که لایا بگردان

که لایا بگردان رنگ و فرنگت
نسی و لبت خود قلعه کرده بلیه
مهر چار سود و تر از حصار
به پیرا منشس تو بهای کیران
فرمود اند کمر فل زند سیر او
بلشکر که او د خیزه نماید
سری بود مخدوم نایک بنام
فرز سببا سزا برای کتک
ر بود بر بی سرفوی چاکش کیران
ز اجناس ماکول اکثر بیز را
چو سحر ازین بسنج شریف
چو بشیند سالار کبیر نوزد
فرانسس و ملبور با هم شدند
ز کمر فل بیرون رفت کبیر چاک
بر آفت و فرمود کاب سپاه
هم جمع گشتند شیران زرم
خداوند سر آمد روزگار

کسینا برون لشکر از مهر جنت
رصد رست چمن کوه بر مر حله
بروج قوس به بیخ کرد سوار
در و نش چو نشان قطار بلبلان
شد بر هدف کار کمر سیر او
ببشمن کشتی دست چیره نماید
ز اقلیم عبور بکند کام
رسید کجای بیرون نکت
سوی سپهر پر غله بکیران
زمانه نگردید مطلب روا
بر آن کشت کمر فل که بچد غنا
که اکثر بیز را رفت دل از بیز
و کربار هر دو فراموش شدند
گشتند محصور اهل فرانس
گشتند حیمه بیرون چوار شب بکاه
کشد برف و بیران رزم
مخالف کشت عرصه کار و زار

بروزی که از چرخ دولت سپید
ز نامید اقبال فرزند مسند
پس فتح اصل فرنگ و جوش
روان شد ز لشکر کشتان سپاه
چو طوفان بر تندی خروش داد
در افتاد عوفا مهر داری
بدریای شوران افتاد شور
زمین راوتی کرده دو چرخ شد
هوار را در کوه رنگ آمد
کشتان حد او ز کشتاد جنگ
هر نسیس و مسیور با یکدیگر
چنان خون ایجا در آمد جوش
حد او ز کشتن کینه خواه
نیاید بشیر بر تن شرم
پس از خون روان کشتن از هر دو
فرزیدش در پناه بروج
سوی ملک مسیور بی رخسار

یک ساعت فترخ آمد بدست
در آمد برین سمند لبند
بزد کوشش چون یکمزد بر
سوی بهلجری کرد در هیت ماه
چو سیلاب بر جوش جان وید
که شد عهدها الملك بر بهلجری
که آمد برین در حد او ز نور
ملک را دو پیکر کمر بند شد
در افتاد جیش در رنگ آمد
بیا فوج مسیور انداخت جنگ
گرفتند میدان به تیغ و ستر
که بهرام بر چرخ شد سرخ پوش
چنان شد که شد لعلگون زر
که عریان شد و کشت زنگنه کرم
بمسیدند زان عرصه هر دو عدد
در آمد مجذوم نالیک خروج
شنان قدم رکبت از بیم کرم
بفرمود سالار

رود کس به بنال آن اهر من
چهره بر بند پی کمر بند را
ز در بای خاور بر آمد برون
سیرج بلا نور لشکر کشید
در رفت نوسید بگردون بر است
مژغای مرا و را در آغوش بود
فراسین بودند و اواز پشان
سناوند کمران بر خواش ج
وزان حندق سیره سر چون فک
در آتش کدا چون نوان حنن
کشتب خط از فوج چون دایره
شد آن نقطه برف چون کرم سر
که بکناحت در مدغران دمار
زمین رکبت نا آفندمه مغز جیل
در افتاد یکپاره زان کوه طخت
مرا آورد شمشیر و پوش نمود
رززم آور بر بر سر کینه شد

بفرمود سالار لشکر شکن
که بر بند عرق سستین نارا
بروز دگر نتر لعلگون
حد او ز بر حنک دگر سپید
چو بر جبر که چون کوه فایم بند است
سیرج فلک دوست بر روش بود
در آن طاق رو بین آتش قتل
کشتب یک حندق از کرد او
حد او زان قلعه سهند ک
در اندیشه شد چون نوان حنن
پس و پیش آن آبتین نابره
ز انوار پیکار ارباب شتر
بفرزید آن سیرج اکت گذار
ز هر دو طرف بود جنگ و جلا
بد بنگونه یکماه بگذشت سخت
حد او ز با هر دو لان جنود
فرزیدش سینه بر سینه شد

هم جنگ افتاد بار و کمر
چو ایزد پسر سنا قوی یافت دست
سیران فریش و دگر هر چه بود
خداوند آن بروج سنگین و ناف
از آنجا در آمد مار با کسبم
همه رنگ بودند چون فرقدین
در آن جمع بودند مستکبران
خداوند کینه حسنه چسبیدمانند
سند از هر دو جانب نمودار حرب
فرز پسر آخرا آمد شکست
خداوند آنجا سوی ور کرده
که او بود مشکوی شاه فرانس
چمن در چمن باغ و لبان فراغ
نمرد عمر بود هر یک شجر
زمین را بهش برکت سرا
فرانس دون در کینگاه آن
در آن فتنه آباد با چو درو

دگر بار آمد سپهر بر سپهر
بلا با پرستان در آمد شکست
فشار هر بر کرد و زندان نمود
در افکنند از پنج و بر کن لطاف
که او از بلا نوری بود کم
نه پیش و نه کم بلکه با هم چو عین
چو شهراب و برزوز نام او را
برو حقه آتشین در وقت ماند
زمین چاک شد از کرا با ضرب
ز بلا بر افشاد آن بروج لبت
روان شد برابر و کشید با کمره
صحن در صحن کاخ رو بین اساس
چون در جهان سار در زیر شمش
سود کور سینه سیرگاه نظر
بند با کهر روی خورشید را
هنان کرد لشکر چو در تن روان
بر آورد چون توپ غان غروب

خداوند کینه

خداوند بر آتشین لشکرش
که ناو از انواب افکند شور
عقب اندر رش رویت و بر شمش
فرانسیس کشید سرشت از کینت
بگردید آخر هر روبرو ز بون
هر نعمت سو بر فلقه کردن گرفت
عرق رنجبه لا با سیزه دل
فرماند اسباب او کیره
ز صحن و عمارت آن چو سنا
شد آن رشک خلد از قدوم سپاه
لسان یک وادی سملکین
هم را همان سیزه فام آمدند
سزنا و کفار عرفت نامند
پا همچین است اندر سلوک
تا بهر فرشته ارشمن ناکماه
خداوند فرمود در روی جنیم
کرا سار سبکاه بگذرشته

فرستاد اکثر نیرا بر سرش
خود از فرخ اسلام بر کرد زور
در بد اثر و خاش که چون برقیغ
بفرید و چون شیر افشاد جهنت
بترسید چون و بد در بای دوق
بدست اجل جان سپردن گرفت
کمر بران سو بر سحر می شد چل
پریشان در آن فرصه و ر کیره
مانند بروی زمین کینت آن
بگردار دوزخ هزار و پناه
بگردید و برانه آن کلز زمین
ز سیر غورسی ز سر دام آمدند
با تقوم مطهر و شوکت نامند
که آینه در ملک دشمن ملوک
اگر چه سلیمان بود پادشاه
نامند کز آن لشکر نام
حرب با قدم پیش برداشته

بتایید آن داور و ذوالمن
که آن صیفت پیرامن انگشدار
که هر سنج همند ز که گوهر سبقت
ازین دو بود نازین نام آن
چنین شد مصرح از آن ره چون
در کشت مرفوع حرف بخش
یعنی بود خاص بیج در حث
اگر هست مندی و کفر فارسی
خدم چون درین ره سپاریم ما
ز بهر تارین کشوری در برش
چو رفت عروسی پیران بیج و ما
مسئله بهم در سزا کم بود
ترد سیزه و تنگ و ظلمت نشان
چو ارا بگردید ز زبان دون
برنگ کی خارجین است آن
سز مع سبک هر در آن پیر ز ند
در آن نازین مرثور با سر

چو سیران در آمد نسوی ناورن
پو جلقه از در حثان تار
در حثان اسبوه را بن بگفت
که اسچار طارست ما ضر در آن
که اول بود فتح و ثانی سکون
درون در سینه آمد دست
نه جمع است معروض در افش و کشت
صراحت ضرورت کمر و سبی
بذات لغت کار داریم ما
ز بیخ زمین تا فلک چرخش
و با سایه افکن بر آفتاب
اگر مور حبیبند عظام خورد
نگر گشت ظلمات از وی نهان
که بگذرد زان سبند نابد برون
میشکان در آن خار بن اندیش
نه وهم و خیال اندران سز ز ند
شود تخفیف در دم سز مع کمر
در حثان اهل

در حثان اهل شمس سلافتند در تاش
نه نقبتش آن سبیل تیغ رزم
به بین جبارت میر زعفر شیبون
روان شد چو هر ز شید بر ملک شای
ز بنین دید ما سندان شکلا
مرا سبیس راحت و کالا در آن
همان لایه دون هر سینه شکار
عدا و ند چون شیر بر جوشته
همان کوه کمر فل فرنگی نژاد
عدا و ند با فوج اسلامیان
بر برش یکا سیر نازی نژاد
یک بیخ جو هر فلش برون سوز
ز فرمان کمان ز نگرش چو جنگ
هر آن سیر کورا در انگشت شد
ز پیکان اونا بن سوحته
چو لایه چنان سیر خونبارید
بزد ما کت کی سر کشان قرین

خاندان که بر سر رساند حراثش
ز اندر لیه افشند بگردیم
در آن ظلمت آثار ز نکار کون
در آن تار بن کرد هر سو حرام
فزونان ز باروت آتش زده
فرا هم فشاوه چو کوه کمران
کجرب اندر آمد کسینا قطار
په جنگ لشکر در آراسته
ز کردان اکثر بیز در آستیناد
مقابل چوق فرا سیدیمان
سیر آهمنی درع زین رزاد
چو سلاکت خواهر حایل فرود
سراورد روی سغف اوراق شنگ
عدو را جگر خور دواز لپشت شد
مکر آتش بود افرو حثه
ز خود سرد بازار پیکار دید
نه ایت هنر کام خوف و برهن

سپاه شام حش در با حشند
جبال مبین و قلاع بلاد
کنون نوبت به بقلعه رسید
فرز اسیران سینه برینکشد
درین وقت که کس نه سبزدگر
در دن ولایت که حرمت بود
کمریزند کاسرا بنزدیک شاه
سپاهیر همان به که در وقت جنگ
شتر سبزدنرکان رشمیر و سیر
بروم و حبش جنگ کردی شما
مکر عمدا الملک را در دکن
ز بیعتش گفتند نه سر اگون
شما کمرینا رند در حرب کرد
اگر لشکر برادر آید کمریز
بلان چون سینه ند آواز او
از این سو حذاوند کیت خرام
ز رخسیدن چهره سید برکت

نکاه بر بر اسلامیا ناختند
برختند از دست تا این سواد
باو ای ما اوقت آمد به بد
زیادت ناموس او زنگشند
دگر وقت کوناگند چون جگر
مذاغم شمارا چه عزت بود
کجا هست یارب تو پر پایگاه
عمیدان بریزد شیر و پلنگت
شما از چه برتسند زین دارو کبر
قدم بر سر زنگ بر دی شما
به بد بند و رفتند از خویشین
بگشتند چون موم ز آتش زین
چه آمد ز دست من اندر بند
رشد در یک تن چه چیز دستیر
دو میزند بر حکم جانبا ز او
کشتند کمر بار تیغ از نیام
شمالا که کون سببک شما و کون

گشتند
سند ای مرغ
از سینه لاله کون
دگر بار سبب
در روز اردو

دگر بار سبب عرصه آر سببند
ز توپ و ز سبذوق و تیغ و سنان
سپر بر سپردست بر دستشند
حذاوند از نام را کرم کرد
چنان بر معاند کشتی دست برد
ز هر دو صفت افتاد بس صفتین
شد از هر دو لشکر روان خوبی
فرز اسپه سالار بر آمد و مار
در آنکس محصور گشته هر سه
در قلعه چون آسمان بلند
ز هر چهار سو از دنا خوردن
مذاغم که آن از در سرخ کون
مکر عمدا الملک دین پرور است
بود سیفا و نایب ذوالفقار
سیا ساقی آن باره صاف زینت
دمان باز کرده چو ساغر منم

در میان عاجز شدن فرانسس در قلعه سپهر از محاصره لوتب عمدا الملک والاجا

ز هر دو طرف فتنه بر جوشند
ز حش و کنا روز کمر کران
جهان به در آن خشک است
دل سخت فولاد را سزم کرد
زمین مهری او فلک شرم خورد
کجا ک سینه سبب ای کجین
فتادند بکتر کشان سر نگون
روان گشت لای اسپر حصار
چو در سینه دیو پریشان جوان
کبر و بد بکینا ز بر خلق سببند
فرودشت آرزو سپور اراغ خویش
که آرد کشان از نور و سس بر دن
که بر فرق او سایه حیدر دست
دو نیمه کند خصم در کار و نار
که عکسش را باید ز آینه زینت
بمن ده که در دور آخر منم

بر این شعر است که می خوانند

اسراهند سپه سردار و هزار پیشین رضاوان سپه چند را بطرف ملک جنوبی
 جداوند چون خطه ناز بن
 از آن نادر حصن آتش برده
 وی از کل و لاد را کوده
 چو سیاه جیش بند بر نایاب
 کند که در راه رفت بر آن ستره نم
 دم صبح خورشید نابد بر آن
 مگر سینه چشمه ز مهر سر
 کجا و حل کوره آتین
 چو کبر سیه جمله عواقب بود
 نه مرغ بر نایاب بر روی
 رضا را اگر کس در آن کل بست
 در آن خرد رود بر زمین زار بود
 چو در با سیرین ز آت زلال
 بعطش بود خند رخ همچو غار
 ز در بای شور لب شور بدامغز
 ازین سوی دریا و زان سوی رود
 بیارود در حوره خوشتن
 زمین دید هموار نایک کروه
 لبان یکا سخن با لوده
 مگر سوره ز لزلت خوانا بود
 بر بد صبارا بلغزد قدم
 از آن سرش کاشند کلاه اندران
 از آن آب و گل کرد سپید خمیر
 چو بچ کرد سرد اندران سر زمین
 بر آن خاک ستره بر آن آب بود
 نه و شبی سزا دادند زان در شب
 چو فارون و فرود و رونا اید
 که چو زاده در زیر بیدار بود
 روان از جنوبش بسوی شمال
 لبش جنبت با آن فرنگی حاصل
 بود سمت شرقی بدان حصن بغیر
 دیگر آب حریف چو در تار بود

در آن اردو

در آن هر دو آن بچه آسمان
 ز بهر نامور قلعه چو پلچری
 معانت ز دانش وجودی کفایت
 از آن دیدن مذرت آن چو صفا
 مرا سمیت بار که در صفش کنم
 خداوند زان خاک کلچر زرا
 در اندک زمانه چو لوح سرا
 ز خشت و رماد و حجر کرده بند
 در آن دجله بلربت و معبر کشا
 در آورد لشکر در آن در تنگ
 بگردان زمین جمله نیکم کرد
 زمین بود دشمن شکم بر شکم
 دجزیه طلب کرد از هر دایر
 در این نشت از جنبش بازارا
 کجی دنیا سیر آورد در نشت
 سپه ران ز هر فنا طیر داد
 با کتر نیز در ماه سابق که بود
 بهیکل قوی ستر کوه کران
 سبق برف از طاق بندوفری
 ز مریط لبش جرح سود کبرفت
 کل افتد در دریا روز کار
 همان بد که در حشف او دم زخم
 همان عرصه نغزش اکثر نیز
 بخشک در آورد زان ستره آب
 نله نسبت چون پشت ما بر بند
 مر آن آبله دار جنون بیاد
 بزد مور جاپه حصن فرنگ
 بهر ناحیه فوج تقسیم کرد
 عقب بردن لشکر را از کشتن
 ز خاکول انبار ما که در بار
 حزم بدند از زان حزمیدار ما
 ز مهر حزمینه طلب می شکست
 اصافه بر اصل صفت سیر داد
 در اسیر عایت مصافحت نمود

ز رو غله و روغن و علم و شیر
زعطرا و گلان و در کرا و به
بهر کوی در بر زن دو صد لوزه بود
عناد را بشکر جهان زور شد
هر خنیش محصور بر عکس آن
چو از چار سو کرم شد مور جان
در آن خلوت آسای بیغله نه نام
هر شیرین زبان حصار بلند
لب در سر کار چون سدی
ز هر دو طرف بر در بهیچری
همان حین انوار و سیر و سیر
نور بر هر نهی را از بخت
فلاح مغل را گرفته سزور
باوای او چون در افتاد حین
چو آتش نبرد است آهنگ کرد
سوی هر همت رفته بگذاشته
از آنجا که اقبال در اوج بود

ریشبار و دیگر که سندانگر نیز
پنیر چادر و کمر اغذیه
خوردند از آن صفت پرورده بود
سپهان مهمان مور شد
که از یاد از فاقه در تن روان
شکفته کل آتشین را نهال
دویدند چون شعله آگورده
کشادند انوار را نیز سبزه
سحر چون شفق جامه در خون
فلک بود در جوش کین کتری
همان رزم کرد آن چالش بر نیز
که چون بود در کار پیکار حین
بجنگیدند از پای ناپای مور
کجا کرده باشد رسته در زنگ
خوش کرد خاشاک از جنگ کرد
پس اسفانت طلب داشتند
نوی محمد الملك را فوج بود

شده هر همت

شد هر همت در بر پیش آمدن
چو سنگ فلاحین بر بیا دران
خداوند فوج فرا سبب زنا
در آن چیزین مور جان حسین
بهری عدو با رفاقه شاد
سازند روی سبکان محسور آب
خداوند از مهر آن شهرمان
یک رایت امنیت بر فرزند
سنا قلعه خالی ز افراد سحر
خداوند بیکین شکور شرت
شاهم از آن قلعه بیرون شوند
ممن صاف دل دوستدار شما
بقوم نوابی شما نیز برانند
بریزند بیرون بدل کمر سکینت
شنیدم که دارد در صفا خان هر
بزرگی کنم که کمر آید بمن
اگر بر رفاقت شود کار سب

برین سنگ مبنای نازک زدن
در افتاد دست و بنامه فرزند
همان قلعه سخت ناسب با
در آورد چون نقطه در جوش جیم
نوکوی که عمل ز نایقه شاد
که در خواب کم گشت نام شراب
که بودند از حین ز نهان بیان
پس مردم آمدن خانه حین
بگردید یکبار بر باد شهر
عباس حسین دوستی سزاوار شرت
هر جا که باشد مناسب روند
درین کار که نمک ر نشا
ممن چون برابر شما خواهد
که ناموس ما و شما خود بیکیت
هر امر بر اسد ممن حق نشا
دهم امتیازش گمراید بمن
بجا کیر قلعه کنم سر بلند

مسلح حضرت حاجی از بنگال
برین

به شکوه کتب العتشان
به نیکی در استقامت کشود
سینه نه آتینا چو پیغام نیک
بیا از برین کوه استگت راه
که کبر در مراغه دورا باز است
و یا بر رضا خان فلک شد بود
بظاهر حوالت به پیغام دشت
سپه ناگهان باد طوفان وزید
سوز آتش در کس کوز سیزدم
بدریای شورش افشار شور
رواری که در کبر الکر سیزده است
چوستان چون در سر انگشت
رضاخان در آتش بگشتی نشت
چنان گشت معقود زان سر گشت
چو سینه این نقه سالار حور
و یا مادرش از سر سروران
یک سون شور روی سوکت بود

نوشت و فرستاد سزیک شان
بزرگان روان کرد و بسکین نمود
مغفور نمودند انجام نیک
عسینت بود روز سنجین سناه
که این خاصه عمدا لک است
از آن را بر تیرش بسجی کند بود
بیاطن نظر بر فرار است گامت
هوا سیزه کون گشت و باز سید
که از جنم بیرون گذارد قدم
در آمد با صنایع امواج زور
که بر حجت آفتو لنگر گشت
سکینه در زنجیر و کبر گشت
ملکین چون بر روان حجت است
نشان نالی الان پید گشت
بر آن عهد و پیمان بگش نمود
بچینا پین گشت حجت ریان
دگر آنکه شکست بازوی بود

تسلی

میش لایو و طرا اند و بکین
از آنجا که او بود ام البنات
معاشش فرا خضر بمقدار خرج
بیاست سنج آن باره ارعوان
زمین ناره باز اتفاق ام
در بیان مضمون سندن سبزه پیروی از کلبه تیغ نواب عمدا لک والاهجاده
امیر الهند سبزه سردار و مقید شدن لایه با قوم فرانسویس بدست او کلبه دولت
حوش آمد بر ابر عروس ظفر
که مشتاق تو بود سالار و شر
کجا بود بر سر روح و سرف
جهان بر تو نازد چو بر در صف
اکر شاه با شبر سر برت کجا
و کز آنت بن میرت کجا است
مداغم چه ای بنار هبند
که محتاج تو بادش دن سنده
زینم بعرض زمین پای بود
مکر است عرش برین جای بود
تو بی آیت شان ام کلبه است
ر سزوی تو میشود و شخ باب
تو بی دستگاه سز و آوران
تلاش تو دارند دستوران
عشق که دین مقام تو باد
سلاطین اسلام رام تو باد
مداوند ما باد اهد و شش تو
هر جا که رفتی اسم آغوش تو
من باز که بر میرد لری
که چون شخ شد قلعه پیروی

نوبی اندرین روز آموزگار
 چنین آمد از هر ده کفتگو
 که چون عتدالکت بر سپهری
 بلا یاسته آفتو چون جامه تنگ
 هر نفس افتاد اندر عقب
 معبسی پرستان شد فایده
 زبان در گفتن زبان سکون
 گرفته از آن صدمه جا سازا بست
 بوصف دلبر بر مزاری بستند
 کتنبکه بودند فایم بچنگ
 بی پاس ناموس دیو فرانس
 ستادند بر حرب سپهری گمان
 ز بیخ کبابی الریح کز زمین
 ز مار و زغونک و ز زاع و زغن
 سنگ و کمره و کمرک و موس و حمار
 مانند بخ در حنان و رف
 بد بگونه تا بود روشن دماغ

بر مذول از نو پذیرد سکار
 بکوس سخن کو نوا بی نگو
 کمر است از قوت داوری
 بگردان چنگه جو کام هتنگ
 ز بی قوت جانش در آمد لب
 که شد مستقطع ز آسمان فایده
 برون او فشا دند آن بهر کان
 کشادند باراد و نا کرده بست
 پراگشتا بجزا ریشند
 همراه لایا در آن حسن تنگ
 ز دل دور کرد مذخوف و هر اس
 ز بی نان و جلوا دیری گمان
 سرانزا خوش بود بکبک بعین
 کز دند در اقله چون اهرمن
 بدندان شان بود چون سوسار
 ز بی بریک شان مکر بر طبع
 فکند دند آتش بکان چون چرنغ

بر زخمند

هر که در سردر منتهای نان
 کجا جوش بر جیزو از دیکت سیر
 کتند تا یکا هر دیا در عزا
 که در زیر قلعه مشب برده بود
 بدالشان که دیوار افتاد بست
 ز باروت هر کرد چون زمین
 درین صحن آن مرحب بکین
 ز بیخ خود اندیشه افش کرد
 بچنگه کون کس با سلامیان
 فرستاد راهب بز بهار جوش
 ز شمشیر خون بر زرادش گمان
 رامیز خون رکبتن داد و پس
 سحرگاه آدینه روز هفتم
 بر آورد سرایت انوری
 بگردید مصفوح حسن فرنگت
 سر افرخت اسلامنا ترا علم
 محمد علی به پیری فسخ کرد

سپر از چند هر یک شدانان
 شد از فافه چون کهر با جهر زرد
 بی آدمی زاده نبی غذا
 صفا و ندوبن بود افشاده بود
 در افکنند دو برج دور و دور
 مهر کرد بیخ سطریش ز کین
 و یا بود با بی مشبه زدن
 سران هر نفس را جمع کرد
 بدالت کز کف برون و عین
 ازین ناگزیری سر افکنند پیش
 صفا و دند او راه آن ناسرمان
 روان کرد از عهد کان چند کس
 شهر سعید مباد و بیم
 جو خوشید بر قلعه به پیری
 فرانس را سینه شکست ز رنگ
 جهان رست از دند فلام و ستم
 صزد گفت نارنج آن حصن فرزند

اینست که در این کتاب
 بود در زمان حضرت امیرالمؤمنین
 علیه السلام در اینجا مراد از لایه
 است که در حالت فدا به پیری
 بود

اعین عدد در او کرده و باقی
 عدد حرف وال و او کرده
 عدد بیست و در آن حساب
 است

و با یکبشر کم در آن گشته بود
 بر آغوشه نایقه را اندم شتاب
 برین فن جز سینه رمضان نشنا
 چون کرکچه را بود دسترس
 مذاوند؛ فوج اسلامیان
 و کمر روز بارون سوری
 در آن غوغا کرسی بر افرخته
 بر آیین سنت دوکانه نمود
 از آنجا بکاشانه و یکبیس
 یک طار مرید سر بر فلک
 زمین حشت جیبی و سقش زجاج
 دو صد حجره نقر زینت
 ناک که عالمی عز فیه
 معوتس بر آن تخته آبنوس
 بی صفت صاف شکر کون
 بی طاق زمین رو بین اساس
 در حنان تلور کوه روشن

عد و پرده بر و فرو گشته بود
 عد و را بریدم سراندر حساب
 که قطع سرش جبریشا نشنا
 شناسد که ز ناکجا این فرس
 ز کبیرت خاصان روشن بلان
 روان شد بی زمین پهلوی
 اذان دارد در شکر پرده خنده
 خدا را برسم بجا نشود
 در آمد که چون خورسور تو بنیس
 کند ساکنش سخن با ملک
 بود طشت در واره تا از زجاج
 چه جادو حیالان فریبتا تر
 مذبه چنان هیچکس طرفه
 رز ز جدول انجنت نهاد روی
 درون سرخ و اما سپید از پرو
 هر طاق تصور شاه فرس
 کل از لعل و برکت از زبرجد
 به بخشیدن آن

به تخصیص آن کسند بی ستون
 ز آینه بود اندرش چند باب
 ز دیبا و اهل ساطیر شکر
 اگر کس بی لای سطحش رود
 بر آن چار باش خداوند اراد
 ز زوسیم را شمع افر و خنده
 مکرمت او بود ابر بهار
 از آنجا در آمد ببلع لبند
 و کرنا سر از آنجا چهره زرد
 بزورق گفتند زین زکران
 سپاه فرنگیان را که بود
 بنیاد از حنجره ایگون
 که پاس سخن را زبان نمائند
 بیمن حکمت حق تعالی درین
 درین ملک لایا سبام زنت
 ندانم چه شد شوکت و لشکرش
 ز کردن مشاده عقبه اخلدیه

237
 ۲۷
 که از آب زر بود زرنج کون
 سکندر ندید با یک زبان بخواه
 هفت نقش روی چو معنی بگردد
 نظر گاه او آب در با شود
 هر دم در سبت بر کشاد
 هر دو انداز جهان سوخته
 فرود کیت سیلاب دینار باز
 بلای و لهر در افکند بند
 طلب کرد و انگاه ز کبیر کرد
 بر شمع اکثر بزرگوارش روان
 به تیغ و به زندان دو حصه نمود
 کیسی را از آن شهباز سیران
 بر بران دم تیغ مستامن است
 که چون شد خیال تو آئین سرتین
 چو کمزور آمد و چون تپه رفت
 کجارت آن خواش کسورش
 بزندان اکثر بزرگوارش

په دین مازرت اعلیٰ
ز هر قدرت بجه قدرتش
بفرعون موی بزرگینه
فرستاده میز و مذبت حلیل
از آن پور بر کرده فیلهوس
ز اقبال سلطان پشمینه پوش
عرض هر که شد چون قوی چیره دست
من از عمدا الملك منت برم
جوان گزند ناز بروی روست
چو از حق بانشد عا حواسم
رسیدم درین مصرع دگر با
شد مصرع تا نیم روکار
مرا به بین قدرت و احیه
ز شور باد که در جهان فرزان
در افکند ذواب کرامت پیام
در آن یافتیم حجه چار باب
دیوم درو چند خاصان خود

در آرزوی...

مکر ناره شد عهد اصحاب حیل
که کرد و حکم چون از آن عمرتش
برو آب در با فرود کجینه
بجاوشس یکے آوریدار حیل
ز دارا بر کرد ایران و طوس
بر آورد از مغز پر دیز هوش
زدست ضعیفش در افکند پست
که زدند قوی دین پیغمبرم
که سردار سلام چون او کجا
سباط نباشد در آراستم
ز شهر نکر نالاب نزل با
ازین ره شدم سخت تر بهر آ
نگرید پیدا دگر فاقیه
که خود را به سب کسیدم دراز
یک بار دیدم اندر مقام
فرز نامشغل افتاب
باطلاق نزد کت و دراز نمود

شما...

شما سندا ماز جبر و بیان
بر نکت ملک هر یک سبز پوش
منم حلقه و شش کشته بیرون در
ز ایامی شان درون
از آنها یک از عنتر اد عرب
سخن آورا سزا منم دستگیر
که آمد با از حد این ندا
شکستم از آن مرشد معنوی
چو صبح کشتن رسیدن گرفت
ساز خواب نشین قبر رسید
په سفل امیزه شتابم
ز من مصرع اولین سر زده
مذابیر که این بر چه آمد سبل
که شد عمدا الملك بفرستگار
ز فوج سماوی حمایت و ما
کنون در شوم برره پاستان
ببند سربله کسب رشته را

نکارند نقش لاهوتیان
لب لب در سکوت و بدل در حروش
پا استیادم در افکند ناسر
نقیم طلب کرد و شتم درون
بمن گفت گامی سپر فرخ اهدت
ز من مصرع نامانی خویش کبر
بدو باد کینت حکم حتما
پذیر شتم آن نفخه عیسوی
سخن از سبقت و مدین گرفت
چو صبح رویم سر کشیدم بلند
منامی که کم کرد در یافتنم
وز مصرع آخرین آمل
بفضل کدام است این منزل
مویذ در گاه پروردگار
رنگار علوی عنایت و را
کنم برد عا شتم این درستان
اعاده کنم مصرع ما چرا

که نابراقی نیز آفتاب
 مه نوز شب سنج بر آستان
 چمن را بوز نامیب نامطیع
 زمین ناکند سینه بر بهار
 ز شهر کفر نالب سز بدیا
 دلش جمع باد و متش نور مند
 فلک در غلامی ملک در دعا
 جهان باد در نطق رایات او
 در شل چون در رتب بیت العباد
 بیای بی از می پیاله بدیا
 در میکلا بر چشم باز کن
 در بیان شکسته شدن قلعه پهلپیری و تاراج شدن شهر فرامیس
 و مستاسل کبر دیدن عمارت آنجا بدست اولیای دولت
 در بن معبد دو در چهار رنگ
 بچرخ برین کمر سواره بود
 کلستان این دهر را بیگان
 وجود جهان عزیز امال نیست

ز در بای خاور بر آید شتاب
 ز مغرب فرزند چراغ جهان
 بپوشد قصب ناعروس ریح
 کند اخذ عطر از هوا تاد مار
 بدو باد کسیتی حکم خدا
 فرزندش فوتی باد و کشتن بند
 زمانه کمر بسته در مدعا
 کفران باد میزان حسنت او
 با صیال مقصود معنوج باد
 هزار امستی حواله بدیا
 شطال امروز آغاز کن
 زبان در پس سود بنو خشت
 رنقش کمالش دوباره بود
 کشتی بهار است و آخر خزان
 همون خدا کس سبک حال است

دلیل حدوت است

دلیل حدوت است کرد مذکبه
 بود عدل انا نو دانی ستم
 هر جا که اول در آمد کمال
 چه شد پهلپیری ستر آرسنه
 درین ربع مسکون چه مشهور شد
 نشاید در بدین درین سوکت
 سگتن بد اندیش را باکت
 اگر صرفی ظالم بگیرد شکست
 بنار و رون اصل بد از زمین
 بچش خشک را سله افتن
 بود عمدا الملك عابا سبار
 نه اور ذات او هست جور و ستم
 عدو را که از تیغ شوق میکند
 صفرا اگر زو سز دی شکست
 برون کشت عمرش کند چنان
 بتا صیل بیخ فرنگ حصار
 کشتن خون آمد بی شان این

همه امخاست این زند کینه
 که دولت پس عزت آید بهم
 در آید دگر ره در آسج زوال
 همان قلعه برون ماه ناکه استنه
 حزابیه پذیرفت و بنیور شد
 زبان شکر بود سود خلق
 که جز کشتن مار تر باکت نیست
 کجا مویا بی مظلوم است
 به بیگان بود کاشتن کرم کین
 سر بجان بود و سمش سناختن
 یک مظهر عدل هر و رو کار
 در این نوبتای عدول و کرم
 ناز هر خون نهر حق میکند
 کجا بودی اسلام ران و دوست
 ناندو کمر پهلپیرا نشان
 چه در است خوشنودی کرد کار
 بالید بروست خون استین

دو حشت محو تیران چهارمین
یک بار در افکنند در بحر شور
فرستاد و دیگر به شهر نگر
که و می پذیرند عبرت از آن
بفرمود آنگاه بان برگشتند
در آتش سپارند کالای آن
دویدند از باب سبیل و کلند
حصار طولی گران سنگ را
حردمند استاد خارا تراش
چنان قلعه آمین بند سحت
به پیش یک صفره ساحتی
زندی نهان میفندی در برش
یک باره حصن کوه دیوار حصن
گشتن هر با بجز برین
مذامم چه جاوی صنع بود
عمارت و دیوار و شهر و حصن
لبان حزابه سر اسرار حث

به سزوی از وی دولت بکنند
بدانند تا آبیات قلب در
که تا ملکین ترا شود را هر
شناسند انجام کار بدان
برنگ حزابه هزارش گشتند
که نامش میزند کی بر زبان
گشت و نذاختن سنگین رینه
شکستند بر روی آن رنگ را
رسید زمین کوه زخم حراش
ماندک زمانه جدا شد رطت
ز باروت حقه در انداختی
زوی آستان رشته بر سرش
ز پیوند حث کرا بنا حصن
بگرفتاری دگر ره بروی زمین
هر آبادی قلعه منع بود
در افکنند کسیر چو از دوش بار
کجا ک سیه کون برابر حث

نیز کس

بهر آینه که
از آن زمین میخیزند

ش بی کسان خانه و در نمایند
همان نفقه پیچید سال و ماه
همان سکه رو پیه در بها
چه کس بیت اهر ز مند و کن
فلک گشت با آن نشان غضب
برون بود از و اسم و عقل و کسیت
بان سلطوت و با چنان لشکری
کجا افتضا کرد در انش بیان
چه شهر و چه قلعه چه آن رهبری
مذامم چه شد زان فرامیز نمایند
حصن و مذوبین حله بسیار
به شهر نگر کرد یکسر روان
رنگ کرد بر شهر این جلین روان
انامت بیوت بشار که بود
روایتی که بودش رنگت سیاه
عوتی بر تر طاف ز حل نام او
شنیدم شترکان دانش در حث

بر آن بوم جز بوم دیگر نمایند
در حث شما سز بود از مهر و ماه
سره بود از جمله او آنها
نهان شد ز جو سینه او لیکن
ز فرایند پیچیدری در غضب
کربن ملک معدوم گشتن فرانس
بان حکم سزا سگت دی
که زمینش کوه سرد فنان کمان
صی کا شانه و بکبکس و بنی
بروی زمین بک نشانی نماند
همه رحمت پیکار و اواب او
از آنجا که بودش منع کوهان
ز غارت گری دادش سزا امان
بگزدان اسلام بخشش نمود
هر روزان چو در شهید در سجگاه
بود هر چه بندش نام او
که از آن اکثر نیز بودش بخش

240
249

بدو باز آن سنگ یکدشمنه
سیاست که از بر او قدرت بود
سیاست ضرورت اقبال را
ستم دور سزار سیاست بود
سیاست هم باشد که پیش از گزند
حسین بخش افغی سهندک
بریدن سر کرک ای شوکمند
در اینجا ظهور اثر شرط است
زدن پیش مردم عیبی بود
نه ظالم کنندارستم دست کم
و یعدل آست بودن دوس
ظهور اثر شرط کرد بد خاص
بجاوز ز فاعل شد فعل کبر
کی محبت را بجا نشد دست
نقاوت بر دو چو پرسسی اگر
چو کردم بتوفش راز فقیه
که چون عذا اللک بر کار شد

کتیب اکثریز بر دسته
درین کار که هر عبرت بود
که روشن کند شمع آمال را
سیاست بمعنی زیادت بود
عدا کردن عضو ظالم ز بند
نه آنکه که گشتی ز نه هر شس هلاک
بود زلیت بچاره که کشند
بدر وانه شرط هر کرم است
نه هرگز ز خابن امیبی بود
نه از مردم آزار آید جسم
برابر چو دو کالبد یکفش
که بی مثل واجب نباید قصص
برو حکم حاضر نباشد اثر
مگر آنکه باید سیار است
همین است شرط ظهور اثر
و هم ربط اکنون با کمن فیه
بآن هر دو چو هر صریح شد

شکستین

شکستین به پیری عدل بود
برین فریبس از اصل و فرع
از آن جنبه که دارم سیاد
سیاست از آن زربین مخالف
یکاز همه بوده نوشتن منم
در بیان رسیدن به سبب نامحبت از سرداران اقامت مشرف به پیر بنام
عدا و چون به پیر بر رخ کرد
جز رفت ز بملک تا شام دوم
در افتاد همیت در اقدیم
سران از تمام دیار و جهات
فرستادگان هزاران کتف
مستافند هم در پیام هم
شاه هند را نیز عرض نوشت
دو صد اشرفی با مفاخ تیز
از آنجا که نوا با کتف بند
شماره و شاه پیش نازده است
ببارک چو کل اشرفش نازده بود
مکافات دیونا پین رو نمود
سیاست بود هر دو شد حکم شرع
صوامیت دیگر عمیر جهاد
که در روش حرام است و مفسد طلال
عظام شبه صیغوشان منم
بگردید این شهر عالم نوزد
که بکذاحت آهن در آتش خوموم
که تاراج شد خاندان فرزند
نوشتند خوش بهیت نامحبت
رسیدند در میگاه شرف
روان کردند نامه بنام همه
برینا سرین نسخه چون بهیت
فرستاد هر جزو نامور
همان سال افروخته بخت هند
ازین نازده یکا بر چین غار و است
جهان ز سر چهرش بر اندازده بود

غارت و کتف و سبب
سیاست بر او سیاستها
عادل بر او سیاستها

زینکاره مانند بدر مسیر
میایچی به پیشه در آستای راه
شهرنشاہ رازنگت بر رخ سندا
یک آنکه در استدای جلوس
دیگر آنکه بر کت و بیاشدن
بهر مود کا بد به سیر مہارین
نوسیدنا ما نا مدار
در بیان رسیدن فرمان عالیشان شاه عالم با دوستی است
عالم کبیر شامیز بنام قاسم الملک و اما جاہ سپہ دار منصور جنگ
واقعه سنہ ۱۰۰۰ کبیر زار کفید و اعتماد و چهار بجہری مقدسہ

روان کشته بودش بسوی سیر
رس سندان ہدیہ نزدیکت
پژو ہندا فال فرخ سندا
در افتد از پنج نخل شہوس
خوش آمد چنین کتفہ پیش آمدن
نوسید بد و نامہ آفرین
بہ نیکونہ کردید کتین بکار
دگر بار افروخت ہندوستان
کہ شہر ہما و امیری سزا
کہ بر کت و ہما رسیدیم
کامہبان اولاد آدم منم
معاند قدم در تہا ہر سزا
کہ از تیغ تو بر فلک شد پیش
وجود امارت ز تو آب یافت

نوساندوی

تو بی مذوی خاص در گاہ ما
سزای منابت و احسان تو بی
بمانامہ و ہشہر فیہای رز
رسید و کتسا سندا او نشد
از بین تیغ جام شکست سندا
با سلام پان زور مندی رسید
بیا پہلہری بود حسن حصین
مہر نہیں را بود ما وای جنگ
بہ یوان جینا ریاست کلا
یکہ مرتبے بود سندان رزم
اگر بود چون خانہ آستان
سپاہیت حق ترا کہ بازوی تو
چنان سہکلین سخت سکین جہا
سہر اش زیزوی بخت بلند
بر تیغ و کلن کتبان آمدی
مشبہی کہ دارم مثنای خاص
میںدیش کہن خانہ از ان است

فروزندہ مشعل راہ ما
اگر چون تو دیکر بود آن تو بی
مفاتیح زرتین با ب ظفر
بجاطر فرما سندا سور شد
کترہ بود بر دل مکر و اسندا
بکتار بد دل نثرندی رسید
چونہ سکنت در سر ہر منہن
سمکامہ در ازار شہ فرنگ
نظام جہای رعایاست سندا
ہمان اندر و نشد لیران رزم
و لیلے بود میزان چرخ برین
در افکند و وزن ترار فوی تو
برا کینچی از زمین چون چنار
کفر قیسی و کشتی و کوردی بہ بند
بنو صیف نور و نشان آمدی
چاپو بس ما از رہ احتصاص
ہمہ سوران ز سیر فرمان شست

242
۷۷۱

خار و اسب ز لاغور سگون

کمر آبی صبد مهر در بر کشم
دگر نقش بسی که از حسن راه
که آید مرا و را بسندی دهم
په خاطرت مضطر سار منش
بهین رنگ چون نامه مرو بود
برو که خسروی نقش بسست
ز لشکر که همد بر کرد سر
خداوند با اشتها ترک
فرز پیش رفت و لب بر کرد نشت
ز بنیادی دگر بار تو بت خوا
بیاسانجی از هم گره بر کشاد
دگر بار خوا هم که مستی کنم
محمد بن محمد ابن نامه اوزی
عروس سخن را بکنین بر بند
که نایقه اسرایان شود
نه این که این ناز فرزندان کار

چو جان اندرین کالبد در کشم
فرزیم برادر در آن بارگاه
برارگان خود از همبندی دهم
مبشمول الطاف هر در منش
که در کهر رسته مخلوط شد
رسو با حرد منند کرد منش
در آمد بدانای نثر نکر
مجموعه افتخار ترک
بر اوج تسلط علم بر فرشت
هبت و دکن کوسش هر زخمت
در میکاری بمن در کشاد
بجنحانه عشرت برستی کنم
منقش جواز رنگ بسند در دریا
بر افر خستم جلوه از حجب
مردان معنی نمایان شود
چه از عشوه ریزد برون صد

در بیان خاتمه کتاب

دل پاکبازان

همه سحر سازان غلام و لب
بر نکت عزایب در آمیخته
در شناسنا سر چون چراغ جوان
تو اندزدن بر سر کنج دست
یک معدن بر جواهر بود
در و رحمت با همچو شبنم بگل
بزاره وفا هیچ آب روان
که ماند پس از مرگ او یاد کار
حلف از بی خویش بگذشته
کنند نانه جان در بدن همچو گوش
برش برین ثبت شد نام او
نه از مهر خود بر ماد اشسته
ز مشرق بمغرب بفرمانشان
شده افر خسته عنقر عنقری
بگردید پیدا بر آیین نظم
بر آورد و فرزند سوس طوس بر علم
شاد کار محمود رونق بد پیر

دل پاکبازان بدام و دست
بظا هر طلب مهربت انگشته
و یکنج مردان بر برش نهان
هر آنکس که داند طلب شکریت
نه این نسخه تنها وفا تر بود
چنان چیت آب گذرگاه پل
در بین دهر باید پی خودشان
همان مرد پیشم بود نامدار
ازین در علم هر که برداشته
و بی یاد کار جواهر فروش
شبان حمله محتاج انعام او
کسانیکه این جوهر نباشند
کمال حرد هروری شان شان
نخستین ز ترکیب دانشوری
از و وزن شعرو قوانین نظم
چو شد سرد باران آن ستردم
زانفاس آن شاعری بی نظیر

اصاب

چو آن شمع محفل ز فانوس شد
زمانه بخاقانی پاک بکش
از دهر موصل سرافراز شد
پس از رفتن او سیر جان
از و شاه سحر گرامی شد
چو پیش فرود رفت چون در زمین
عهدش سکن در برت از میان
چو او شربت از جام ضوان چسبید
ابا بکرمین سعد رنگ از او
چو او را ملک سوی جنبه خواند
هیندوستان رخت رنگین کهر
چو آن طوطی هیند زان ران شد
فلک بر در جانی سخن کو
کمر بست در حکم او فرقدین
وزان پس همان باغی آمل
چو در بای موج افشا ندر
ملک عدم رفت چون رخت او

ازین تنگ سوی فرود شد
چو خاقان شروان کنگر نامیش
زمین دمس در سر و بارش
شاه انوری نور بخش جهان
در این اوست افسانه نامی شد
نظامی شد شاه مسند کشتین
ز اقبال او یافت آب جبهت
سعدی نشاط سخن در رسید
در اندوخت چون بوستان
فرس حسرت و هلو بی کرم را اند
از دکن سلطان مغرور
بگذر برین بایل باغ شد
بجز کوس تا او سر آمد کوه
از و زندگی یافت سلطان حسین
ملک سخن سیر خج در روزه
بر او رفت نان در چراغ تم
بغیضی هیند شد تخت او

از و شاه

از و شاه اکبر شده سر بلند
بچرخ برین روح او چون شافت
شاه جامع پادشاه نامه
کفون دور کسیتی بمن باز گشت
سخن بر درم کوشش هرت توخت
بمن نوبت شعر چون رو نمود
منم با حسین کج اکتفا
بنامش محمود مرتین کتاب
مراد است پروای شاه و وزیر
امیر بیکه شایان بفرمان او است
چو او قدر من کس نماند دگر
منم حلوه بخش نگار سخن
سخن چون ریاضت من نه با
کسان را بگفت است از کل شکست
بمن از فلک در کشتی بود
بمن امتحان هیچ در کار نیست
کنایم او بخاندانش است
کز و عشق خود بست چون نقش بند
دگر در جکی را کبر بر شافت
ملک سخن کرم هنگامه
در خاعتت بمن باز گشت
ملک دکن را بتم بر هفت
کره از دماغ دقایق کشود
خداوند خود را کوهین بنام
که باشد فروز ندا چون آفتاب
که چون عدا الملک دارم امیر
از سبک ناروم بریان او است
بیجا جوهری صفتش کهر
منم کار ساز دیار سخن
سخن همچو فرزند و من آب آن
مرا حق نهاده است در دل ملک
بر و خانیان آستانه بود
رز خاص محتاج معیار نیست
لبان صرم منبع بخش است

X

